

بسم الله الرحمن الرحيم

حکایت سالهای بارانی

خاطرات مهدی مرندي

بنیاد حفظ آثار و ارزش های دفاع مقدس

حرف دل

انقلاب اسلامی ما، نقاب از چهره مردان خدایی این ملت سلحشور برداشت. دفاع مقدس موجب شد تا اینان پا به عرصه های نبرد با دشمن متجاوز بگذارند و بتوانند جوهره وجودی خود را آشکار سازند.

«مهدی مرندی» یکی از فرماندهان جبهه های حق علیه باطل بود که از پشت نیمکتهای دانشگاه پا به جبهه های جنگ گذاشت و سرتاسر جنوب و غرب کشورمان را زیر پا نهاد تا با اتکای به آرمانهای الهی، ادامه دهنده راهی باشد که مردان عشق در آن گام نهادند. ما در «حکایت سالهای بارانی»، شما را با خاطرات او در هشت سال دفاع مقدس پیوند می دهیم.

رزمندگان سپاه اسلام، ستارگانی هستند که ما امیدواریم بتوانیم آنان را رصد کنیم. بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس، امیدوار است که باز هم این گونه کتابها را در قاب چشمان شما قرار دهد. ان شاء الله.

مدیریت ادبیات و انتشارات

مقدمه

ولا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم

پروردگارا! از منیت ها، غرور در پیروزی ها و از قصور در دوران دفاع مقدس شرمسارم و از محضر امام زمان (عج)، شهیدان و امام راحل (ره) عذر تقصیر دارم.

پروردگارا! به لطف و بخشش تو امیدوارم و سپاسگزارم که در چنین عصری زیستم. در عصری که امام (ره) ما را از باتلاق سکوت و سکون به تحرک درآورد تا در کنار بزرگ انسان هایی گمنام، شاهدی بر رزم بی امانشان باشیم. اکنون دل به این خوش دارم که مدتی در هوایی نفس کشیدم که بوی عصر «عاشورا» را می داد.

یاد عاشورا، یاد جبهه های جنگ هشت ساله مان است. در آن زمان از اولیاء الله کمک گرفتیم و سختی، نابرابری و عدم آمادگی در جنگ از یک طرف و خیانت دشمن از سوی دیگر، پشت مدافعان اسلام را خم نکرد، عاشورا و کربلا بنای حرکت قرار گرفت و در کوچه پس کوچه های عشق، بسیجیان سر به فرمان ولایت سپردند و دانشگاه عشق به شهادت شکل گرفت.

جنگ ما، جنگ معنوی بود. ما با ظواهر جنگ کاری نداشتیم؛ زیرا که اصولا ظاهر آن زیبا نیست. تمایزها و مشخصه های جنگ ما در چهره رزمندگان سپاه توحید به ظهور می رسید و این نقطه پیوند ما با جنگ های صدر اسلام بود. همین امر باعث شد که کمبودها را به جان خود بخرند و از خود مایه بگذارند و محصول عملشان در زیر سایه خون های ریخته شده، حکومتی با ویژگی خدا محوری، دین باوری و مردم گرایی است.

کوتاه سخن این که امنیت حال و آینده کشورمان، مدیون خون جوانان خالصی است که امروز حضور جسمانی ندارند.

وظیفه حراست و پاسداری از این خون های مطهر به عهده همه ماست و نیاید روزی که گوهر و عیار خود را با ذخایر دنیا عوض کنیم.

مهدی مرندي

سال ۱۳۳۷ در محله «دروازه دولاب» تهران به دنیا آمدم. اولین خاطره ام بر می گردد به سال ۴۱. تازه ماشین آمده بود تو محله ما. صبح بیدار می شدم، کمی نان و پنیر بر می داشتم و می آمدم سر کوچه. ماشین که از دور پیدا می شد، حاضر می شدم برای پریدن. روی سپر می نشستم و دستهایم را بند می کردم به یک جای ماشین. و بعد، دیگر چیزی نمی فهمیدم. آن لحظه شاید برایم بزرگترین لذت را به همراه داشت. ماشین، سر خیابان می رسید، سرعتش کم می شد و من می پریدم پایین. همان جا می ایستادم تا آن ماشین برگردد و دوباره سوار شوم.

یک روز، وضع خیابان به هم ریخت. مردم، در مغازه هایشان را بستند و رفتند. برایم عجیب بود این که چرا وسط روز تعطیل می کنند. چند لحظه بعد، خیابان شلوغ شد. دسته ای از مردم ریختند تو خیابان. شعارشان این بود:

«یا مرگ، یا خمینی».

خوب یادم هست، کنار یک تیر چراغ برق ایستاده بودم و به مردم نگاه می کردم. خیابان خاکی بود. آن قدر تعجب کرده بودم که جرأت نمی کردم سوار ماشین شوم. مردم راه می رفتند و شعار می دادند. نمی شد راحت دور و بر را دید. همه جا پر از گرد و خاک شده بود. چشم هایم دنبال ماشین می گشت. می ترسیدم بین مردم گم شوم. یک مرتبه ماشین را دیدم که سر کوچه ایستاده. همیشه همان جا می ایستاد؛ اما نه برای زمان طولانی. گرد و خاک نمی گذاشت بینم چه خبر است. دل تو دلم نبود. ناگهان فهمیدم دیگر نمی توانم ماشین را بینم. آدمها دور و برش جمع شده بودند. فکر کردم شاید خراب شده است و دارند درستش می کنند. کم کم دود سیاهی کوچه را پر کرد. جرأت جلو رفتن نداشتم. دلم تاپ تاپ می زد. صدای مردم که شعار می دادند: «یا مرگ یا خمینی»، بلندتر شده بود. آن یک ساعت برایم مثل یک عمر گذشت.

مردم رفتند و کوچه خلوت شد. هنوز اول کوچه ایستاده بودم. تازه فهمیدم که آن ماشین، یک ماشین ارتشی بود. مردم شیشه های جلو و بغلش را شکسته بودند. خشم مردم انقلابی در قالب شکستن شیشه های ماشین نظامی بروز کرده بود.

از فردا سراغ دوچرخه ام رفتم. با آن تو کوچه بازی می کردم. ماشین مثل همیشه می آمد و می رفت؛ اما هیچ فکرش را هم نمی کردم که آن ماشین، همانی است که قبلا سوارش می شدم.

۲

بعد از آن اتفاق، دیدم عده ای از اهل محله نیستند. یک شیر فروش دوره گرد تو محله ما بود که برای مدتی گم شد. پس از چند ماه هم که پیدایش شد، خیلی عوض شده بود. وقتی شیر می فروخت، یک وقت می دیدی ایستاده خوابش برده است. چند لحظه بعد بیدار می شد و دوچرخه شیر فروشی اش را به جلو می راند. بعد، باز همان طور خوابش می برد. پدرم می گفت: «اثر شکنجه است. تو این مدت، توی زندان ساواک بوده.»

هنوز معنای این کلمه را نمی دانستم. چند نفر دیگر هم بودند. دوچرخه ساز محله و امام جماعت مسجد، هر دو شان، بعد از آمدن جور دیگری شده بودند.

دوچرخه ساز نمی توانست کار کند. ناخن هایشان را کشیده بودند. آچار از دستش می افتاد. می گفت: «انگشتام دیگه نا نداره.»

صورت امام جماعت مسجد کبود شده بود. دیگر حق نداشت توی مسجد نماز بخواند. قبل از همه مرد شیر فروش مرد! روزی پدرم از مسجد آمد و خبر را داد: «او به رحمت خدا رفته است.»

دوباره خیابان شلوغ شد.

۳

چند سال بعد، وقتی با آقای «هوشنگی» آشنا شدم، دوباره یاد آن روز افتادم. همان روزی که ماشین را آتش زدند. اما این بار به شعارهایی که می دادند، فکر می کردم؛ نه به ماشینی که منهدم شده بود.

وارد دبیرستان شدم. آن جا با بچه های محل یک هیأت راه انداختیم. سر دسته مان آقای هوشنگی بود. او صبح ها درس طلبگی می خواند و بعد از ظهرها آهنگری می کرد. بعدها فهمیدم «هوشنگی» اسم مستعارش بوده. یک روز رفتم هیأت. دیدم همه بچه ها جمع شده اند یک گوشه. جلوتر که رفتم، آقای هوشنگی را دیدم که دارد یک کتاب می خواند و بچه ها گوش می دهند. بی سر و صدا رفتم کنار بقیه نشستم. از نوشته های کتاب سر در نمی آوردم. بعد از رفتن بچه ها، از آقای هوشنگی در مورد کتاب پرسیدم. گفت: «ببرش خانه و شب بخوان. فقط مواظب باش کسی نفهمد!»

آن کتاب، اولین نوشته ای بود که از امام خواندم. آن شب به خاطر خواندن کتاب تا صبح بیدار ماندم. بعد از آن شدم یکی از اعضای ثابت بحث های آقای هوشنگی. چهار، پنج تا کتاب بیشتر نداشت، همان ها را می داد به بچه ها. می خواندند و می آوردند و درباره کتاب ها صحبت می کردند. با خواندن کتاب حضرت امام (ره)، مقلدش شدم. آن جلسه ها

ادامه داشت تا حدود سال ۵۲ یا ۵۳ که از آن محل رفتیم. ارتباطم با بچه های خوب هیأت و آقای هوشنگی کم شد، تا جایی که تنها یادگار من از آن زمان، آشنایی و عشق به حضرت امام (ره) بود.

۴

اولین درگیری جدی فکری من، در دانشکده هنرهای زیبا به وجود آمد. بگذارید جریان دانشکده رفتن را برایتان تعریف کنم. از همان بچگی به نقاشی علاقه داشتم. تا یک مداد و کاغذ به دستم می رسید، شروع می کردم به کشیدن گل، درخت، خانه و پرند. یک خورشید بزرگ هم بالای صفحه نقاشی ام جا خوش می کرد! آن زمان از کلاس نقاشی و این طور چیزها خبری نبود. در دبیرستان کم کم با فیلم و سینما آشنا شدم. مدتی عشق فیلم دیدن توی سرم بود. بعدش تنها آرزویم شد فیلمبردار شدن؛ آرزوی این که بتوانم برای چند لحظه یک دوربین روی دوشم بگذارم. وقتی هم دوربین گیر نمی آوردم، می رفتم می نشستم پای بوم نقاشی!

همین که دیپلم گرفتم، رفتم سراغ دانشکده هنرهای زیبا و سال بعدش آمدم بیرون. همه اش هم به خاطر بحث هایی بود که با کارگردان فیلم «محلل» داشتم. آن وقت ها او توی دانشکده تدریس می کرد و برو بیا داشت. اختلاف ما بر سر مبانی سینما شروع شد و بالا گرفت. خبر بحث های داغ من و او به گوش همه بچه های دانشکده رسیده بود. یکی از درگیریهایی لفظی ما بر سر این بود که او می گفت: «هرکس پول دارد، لیاقت فیلم ساختن هم دارد.»

من این طور فکر نمی کردم. کم کم به این نتیجه رسیدم که دانشکده هنر جای من نیست و درسهایش به دردم نمی خورد. اطلاعات جنبی اش هم چیزهایی بود که قبلا با خواندن چند کتاب و مجله و دیدن چند فیلم به دست آورده بودم. در سال ۵۶ دانشکده را رها کردم و زدم بیرون.

مدتی پیش پدرم کار می کردم؛ مغازه کانال سازی داشت. بیشتر کارش هم کانال کولر بود. کارگاهش به ستاد نیروی هوایی نزدیک بود و آنها بیشتر سفارشهایشان را به پدرم می دادند. من هم کانال کولر را به ستاد می بردم و نصب می کردم. در آن جا چند تا از بچه های همکلاسی ام را دیدم که «همافر» شده اند.

سر و صدای انقلاب بلند شده بود. مجوز ورود به پادگان داشتم و راحت می توانستم با بچه ها تماس بگیرم. به بهانه دیدن کانال های کولر، به قسمتهای مختلف می رفتم و راه ها را یاد می گرفتم. پیش از علنی شدن فعالیت مردم، عده ای از گردن کلفتها و اوباش ساواک، نزدیک غروب و هنگام جمع شدن مردم، می ریختند تو محله ما و با چماق به جان مردم می افتادند. از همان زمان، مردم محله ما مقاومت علنی شان شروع شد. یکی، دو بار، وقتی چماق به دستها آمدند، مردم از بالای پشت بامها روی سرشان سنگ ریختند. کوچه تنگ بود و آنها راه فرار نداشتند. گیر کردند و تا جا داشتند با سنگ پذیرایی شدند! در جریان انقلاب، این سنگها تبدیل شد به کوکتل مولوتف. طوری که دیگر حتی ماشینهای گاردی هم جرأت نمی کردند بیايند تو کوچه. روی ماشینهایشان چادر کشیده بودند و می ترسیدند کوکتل بیفتد روی

آنها و آتش بگیرد. سر کوچه می ایستادند و مردم را به رگبار می بستند. در همه خانه ها باز بود. هیچ کس تو کوچه نمی ماند که تیر بخورد.

زد و خورد ها که بیشتر شد، به فکر تهیه دوربین افتادم. راستش پول برای خریدن دوربین نداشتم. با هر زحمتی که بود، یک دوربین سوپر هشت تهیه کردم و راه افتادم برای فیلمبرداری از صحنه های انقلاب. هنوز آن تصویرها را دارم. از تظاهرات تاسوعا و عاشورا که شاه می خواست برود و قرار بود بختیار نخست وزیر شود، نیم ساعتی فیلم دارم. بیشتر اطراف دانشگاه می چرخیدم و دنبال سوژه می گشتم. شاید بشود گفت این شگرد مبارزاتی من بود. بهترین فیلمهایی که گرفته ام، از تصرف کلانتری چهارده و پیوستن نیروی هوایی به مردم بود و چند صحنه هم از ورود حضرت امام (ره) و صحنه ای که افسران از در ستاد نیروی هوایی بیرون می آیند.

۵

خبر ورود حضرت امام (ره) که بین مردم پیچید، راهپیماییها شروع شد. مردم در خیابانها تجمع کرده بودند و شعار می دادند. یکی از شعارها این بود: «اگر امام فردا نیاد، مسلسلها بیرون می آد». هلیکوپترها بالای سرشان پرواز می کردند. چند صحنه فیلمبرداری از آن زمان دارم. یکی دیگر از شعارهایشان این بود: «وای به حالت بختیار، اگر امام فردا نیاد، مسلسلها بیرون می آد».

یکی از دوستانم «محمد رحیمی»، آهنگر بود و در خیابان «غیائی» زندگی می کرد. فعال و مبارز بود. ریش بلندی داشت. آن قدر که صدایش می زدند: «ممد ریش!». روز قبل ورود امام (ره) آمد سراغم و گفت: «برای انتظامات نیرو می خواهیم، می آیی؟»

گفتم: «آره!»

یک بازو بند به من داد. قرار شد با برادرش «حسین» بروم جاده «آرامگاه»^۱. بازوبند، یک تکه پارچه زرد رنگ بود. روی آن نوشته شده بود: «انتظامات ورود امام». صبح زود راه افتادیم. دوربینم را برداشتم. رسیدیم، قرار شد روی یک پل بایستیم. از میدان انقلاب تا بهشت زهرا، هر پنج متر، یک نفر نیروی انتظامی و سر هر تقاطع هم یک نیروی مسلح ایستاده بود. همه منتظر بودیم تا حضرت امام (ره) بیاید. سیاهی جمعیت را دیدیم که از دور پیچید و آمد تو خیابان. یک لحظه جابیم را ترک کردم، رفتم وسط خیابان و شروع کردم به فیلمبرداری. وقتی نزدیکتر آمدند، اول یک موتور سوار به من تنه زد و بعد هم نوبت مردمی بود که دور ماشین را گرفته بودند. روی زمین افتادم. رد شدند. اما در این فاصله، از ماشین و صورت حضرت امام (ره) چند لحظه فیلم گرفتم. پس از عبور ایشان، نیروها جمع شدند. به طرف بهشت زهرا راه افتادیم و آن جا سازماندهی شدیم. چند نفر از بچه ها کمربندهایشان را باز کردند و به هم بستیم. دایره تشکیل دادند

۱. در حال حاضر، نام این خیابان، «شهید رجایی» است.

تا هلیکوپتر بتواند بنشیند. سخنرانی آن روز حضرت امام (ره) هنوز تو گوشم هست. شهید «مفتح» پهلوی ایشان نشسته بود. آقای «ناطق نوری» هم دور حضرت امام (ره) می چرخید. از تمام آن صحنه ها فیلمبرداری کردم.

دوباره بچه ها کمربندهایشان را گرفتند تا هلیکوپتر بنشیند و حضرت امام (ره) را ببرد. بعد از رفتن ایشان، جمع شدند و ما هم رفتیم پیش مسؤولمانو بازوبندها را تحویل دادیم و به سمت تهران راه افتادیم. در بین راه، یکی از دوستانم، «نوروزی» را دیدم. پرسیدم: «از آن موقع تا حالا کجا بودی؟»

گفت: «گیر کردم، نتوانستم پیام.»

بعد گفت: «حالا می خوامی چه کار کنی؟»

گفتم: «برویم.»

ماشین داشت. سوار شدیم و به بیمارستان رفتیم. بخشها را گشتیم و احوال چندتا از بچه ها را که مجروح شده بودند، پرسیدیم. داشتیم بیرون می آمدیم که دیدیم یک هلی کوپتر دارد می نشیند. جلوتر رفتیم، حضرت امام (ره) و مرحوم حاج سید احمد و آقای ناطق نوری بودند. سریع جلو رفتیم. رئیس بیمارستان هم آمده بود. روی صورت حضرت امام (ره) گرد و خاک نشسته بود. ایشان به سید احمد آقا گفت: «یک شانه به من بدهید.»

می خواست محاسنش را شانه کند. رئیس بیمارستان سریع شانه ای را در آورد و به حضرت امام (ره) داد. بعد هم زود رفت و ماشین آورد. ایشان عمامه شان را برداشتند و نشستند توی ماشین و رفتند.

۶

از وضعیت محله مان گفته بودم که سربازان جرأت نداشتند آن طرف بیایند. مردم یکدل و متحد بودند. زمان کمبود نفت، جواترها گاری ساخته بودند و نفت را جلو خانه مردم می بردند و توزیع می کردند. کرکره مغازه ها نیمه باز بود. هم جنسشان را می فروختند و هم اگر کسی از دست سربازان فرار می کرد، او را تو مغازه می بردند و کرکره را پایین می کشیدند.

یکی از اتفاقات همان زمان، حمله گاردیها به محله ما بود. یک روز سیصد، چهارصد نفر از مردم جمع شده بودند تو خیابون و شعار می دادند. یکدفعه دیدیم گاردیها خیابان را از دو طرف بستند و رگبار را گرفتند روی مردم. فاصله شان با مردم حداکثر ششصد متر بود. مردم به طرف خانه ها هجوم بردند. جمعیت زیاد بود و خانه ها اکثرا کوچک. یک حمام آن نزدیکیها بود که مردم به آن جا پناه بردند. همان جا جلو حمام، یکی از بچه ها محل که قدش خیلی بلند بود، به مغزش تیر خورد و روی سکوی ورودی حمام افتاد.

نامش «بهادری» بود.

پس از شهادت بهادری، مردم بیشتر متحد شدند. روی تمام پشت بامها پر بود از سنگ و آجر. هرکس که تفنگ شکاری یا ساچمه ای داشت، بیرون آورده بود و کمین می کرد. هر وقت خبر می رسید سر و کله گاردیها پیدا شده، عده ای از بچه ها با کوکتل مولوتف می رفتند زیر ماشینهای تو خیابان دراز می کشیدند و آماده می شدند. اولین کمیته ای که به یاد دارم، در مسجد محل تشکیل شد؛ مسجد امام علی (ع). امام جماعتی داشتیم به نام «حاج آقا محمدی». یک بار اوباش شاه ریختند تو مسجد. هنوز اول مغرب بود و مردم نیامده بودند. اوباش، حاج آقا را گرفتند و کشان کشان آوردند کنار جوی خیابان. ظاهراً می خواستند او را لب جوی سر ببرند. حاج آقا را خوابانیده بودند تو پیاده رو و سرش را گذاشته بودند وسط جوی. مردم با خبر شدند و به آن جا ریختند. درگیری شروع شد و حاج آقا را از دست اوباش نجات دادند.

۷

تا یادم نرفته، ماجرای تصرف «کلانتری چهارده» را برایتان بگویم. کلانتری درست وسط یک کوچه بود. کسی نمی توانست وارد کوچه شود. یکی از بچه ها نقشه خوبی کشید. ما هم طبق نقشه او عمل کردیم.

کوچه، جوی آب داشت. اول خروجی جوی را بستیم و سطح کوچه را آب پر کرد. بعد چند لیتر بنزین روی آب ریختیم تا بنزینها روی آب بماند و بعد هم یک کبریت!

تمام کوچه یک گله آتش شد. کسانی که در کلانتری بودند، با وحشت بیرون ریختند و ما توانستیم کلانتری را تصرف کنیم.

یک صحنه جالب دیگر هم یادم هست؛ این صحنه مربوط به میدان امام حسین (ع) است و مبارزه با تانکها. چند نفر می رفتند پهلوی نرده های خیابان که آنها را تو بتون کار گذاشته بودند؛ می گفتند یک، دو، سه، و نرده ها را می کردند و می گذاشتند وسط خیابان. رویش هم گونی می گذاشتند که وقتی تانک می خواهد رد شود، لوله اش گیر کند و نتواند حرکت کند. به محض این که تانک می ایستاد، دو تا لاستیک می انداختند رویش و بعد هم دو تا کوکتل مولوتف.

اینها وقتی بود که اسلحه نداشتیم. بعد از این که یک سرباز حزب اللهی، «باشگاه افسران» را به رگبار بست، رژیم، نیروهای مزدورش را فرستاد تا نیروی هوایی را کنترل کنند. بچه ها نیروی هوایی، جرأت زیادی از خود نشان دادند؛ در اسلحه خانه های ستاد را شکستند و اسلحه ها را بیرون آوردند. ما هم توانستیم دیوار جنگ افزارسازی کنار میدان «شهدا» را خراب کنیم و سلاح تهیه کنیم و به میدان امام حسین (ع) بیاوریم. مردم در میدان دو تا تانک را آتش زدند. یک تانک زیر پل گیر کرده بود. مردم با همان میله ها، جلو آن یکی را گرفته بودند. نیروهای گارد جلوتر نیامدند! حالا

اگر کسی از آن روزها خبر نداشته باشد، با خودش می گوید: «چه سازماندهی و چه تشکیلات بزرگی پشت این کارها بوده است!» اما راستش را بخواهید، بیشتر این کارها بدون تشکیلات خاصی انجام می شد.

آن روزها جزو افرادی بودم که وارد تسلیحات شدند. با چند نفر دیگر سلاحها را بیرون آوردیم و همه تجهیزات را به جای دیگر منتقل کردیم. ولی خودم هیچ اسلحه ای برنداشتم. فقط یک کلت ترقه ای همراهم بود. وقتی آن را دیدم، گفتم بهتر است آن را بردارم تا سربازان خیال کنند مسلح هستم!

یک بار داشتم می رفتم تو ساختمان، که یک سرباز من را به رگبار بست. لطف خدا بود! همان جا پشت یک جعبه چوبی پناه گرفتم. هیچ کدام از تیرها به من نخورد! سرباز دید که هجوم مردم زیاد است و من تنها نیستم، اسلحه اش را گذاشت و فرار کرد. جلو رفتیم و به تعدادی کانکس رسیدیم، در آنها را باز کردیم. داخلشان پر از جعبه های سلاح بود. مهمات در آنها نبود. بقیه داشتند سلاحها را تخلیه می کردند. آمدم جلو در بزرگ ستاد جنگ افزارسازی. همان جایی که دو تا مجسمه جلو درش هست. یک تویوتای قهوه ای می آمد. داخلش چهار نفر نشسته بودند. از تو ماشین داد می زدند و از مردم کمک می خواستند. مسؤول جمع کردن ملحفه و وسایل برای مجروحان بودند. یکدفعه نیروهای رژی، ماشین را به رگبار بستند. هر چهار نفر شهید شدند.

این اتفاق باعث شد تا به طرف سنگر آنها راه بیفتیم. هنوز سلاحی که مهمات داشته باشد، نداشتیم. دستم را به طرف کلت ترقه ای خودم بردم. یکی از سربازان از دور تیراندازی کرد. روی زمین خوابیدم. بلند شدم. دیدم فایده ندارد. آن طرف خیابان، چند سلاح ژ - ۳ بود. می دانستم که مهمات ندارد. جلو رفتم و یکی از آنها را برداشتم. روی سینه ام گذاشتم تا گلنگدن بکشم. ناگهان صدای انفجار آمد. فکر کردم تیر خورده ام. اطرافم را نگاه کردم. گیج شده بودم. با خودم گفتم: «اگر تیر خورده ام، چرا نمی افتم!»

فهمیدم دوازده تا ترقه داخل کلت توی لباسم، با فشار قنداق ژ - ۳ ترکیده و خودم متوجه نشده ام!



کوچه پهلوی ستاد، شده بود بازار اسلحه! مردم مثل دستفروشها نشسته بودند. جلو هر کدام، یک جعبه بود. یکی داد می زد: «من قنداق می خواهم.» آن یکی به بغل دستی اش گلنگدن می داد و دیگری می گفت: «من شعله پوش دارم.» قسمتهای مختلف اسلحه مثل نقل و نبات بینشان می چرخید. همه سعی می کردند آن قطعات را به یک تفنگ کامل تبدیل کنند. تو آن همه سر و صدا، یک پیرزن داشت به زحمت چیزی را می کشید و می برد. سنش زیاد بود. چادر گلدارش را پشت گردنش گره زده بود. نمی دانم می توانست پشتش را صاف نگه دارد یا نه. لاغر و نحیف بود. با این شکل و شمایل و سن و سال، داشت پایه یک مسلسل کالیبر پنجاه را به طرف محله چهار صد دستگاه می برد. تعجب

کرده بودم که سه پایه به این سنگینی را چه طور می تواند حمل کند. اگر یک جای دیگر و یک روز دیگر می دیدمش، فکر می کردم حتی نای اتوبوس سوار شدن هم ندارد و یکی باید دستش را بگیرد و کمکش کند.

یکدفعه گوشه خیابان شلوغ شد. کرکره یک مغازه بالا رفت. مردم قفل را شکسته بودند و هجوم بردند تو. یک مرتبه یادم آمد که در تقاطع چهار صد دستگاه، یک مشروب فروشی بود. جعبه های قوطی و شیشه بود که وسط خیابان می ریختند. بوی گند الکل، محله را برداشته بود. چند تا از بچه ها نشسته بودند و در قوطیها را باز می کردند و محتوایش را روی زمین می ریختند.

یک نفر با داد و فریاد سر رسید. دو تا خنجر دستش بود؛ طول هر کدام سی سانت! می دوید و فحش می داد. می خواست بداند چه کسی مغازه اش را به این روز انداخته است. خنجرها را برای همین آورده بود! وقتی جلو فروشگاه رسید، دور و برش شلوغ شده. فقط توانستم از بین جمعیت دو تا خنجر را ببینم که بالا و پایین می رود. آن قدر جمعیت زیاد بود و سر و صدا می کردند که نمی فهمیدم چه کسی می زند و چه کسی می خورد! بالاخره اطرافم خلوت شد و رفتم جلو. صاحب فروشگاه روی زمین افتاده بود. غرق در خون بود. فهمیدم که تنها توانسته خودش را بزند!

بچه های همافر آمدند و کمیته ای تشکیل دادند. یکی از همافرها گفت: «سلاحها را جمع کنیم برای سازماندهی. بعد بریم ارگ.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «اون جا درگیری شدید شده.»

سوار جیب شدیم و رفتیم. مردم با تانکها درگیر شده بودند. رفتیم جلو. نمی شد کاری کرد. برگشتیم عقب، دوباره جمع شدیم و یکدفعه آنها را غافلگیر کردیم؛ آن هم تو یک کوچه! درگیری شدید بود. مسلسل و تانک از رو به رو و هلیکوپتر از بالا مردم را می زدند. بیشتر اسلحه ها در دست مردم، از نوع ژ - ۳ بود. چند تا از همافرها کارشان شده بود آموزش تیراندازی با ژ - ۳. درگیری چند ساعتی طول کشید، تا این که رادیو و تلویزیون هم به دست مردم افتاد.

۹

پس از پیروزی، بچه های انقلاب سعی می کردند تا می توانند کار فرهنگی انجام دهند. یکی از کارها، برگزاری نمایشگاه عکس در دبیرستانها بود. تعدادی عکس از شهیدانی که در زندان ساواک شکنجه شده بودند و آنانی که در انقلاب تیر خورده بودند، جمع کردیم. نامش را گذاشتیم: «نمایشگاه پیروزی انقلاب». تمام صندلیهای سالن اجتماعات را برداشتیم و عکسها را قاب گرفتیم؛ یک طرف، آثار جنایت شاه را نصب کردیم و طرف دیگر، عکسهایی از حضرت

امام (ره) همراه با صحبتها و اطلاعیه هایشان. در کنار این کارها، اسلاید هم پخش می کردیم. اینها اولین فعالیت فرهنگی بچه ها بود.

یکی از پاتوقهای ما در آن زمان، جلو در دانشگاه بود. آن جا به مرکز بحثهای سیاسی تبدیل شده بود. یک نفر را می شناختم که هر روز به آن جا می آمد. شخصیت جالبی داشت. کارش این بود که می رفت کنار دست آدمها می نشست و گوش می داد. بعد می گفت: «تو درست می گی!» بلند می شد می رفت جای دیگری می نشست و حرفهای یک گروه دیگر را گوش می داد و آنها را هم تایید می کرد! اصلا نمی توانست خط مشخصی برای خودش انتخاب کند.

آن موقع دانشگاه مرکز تبلیغات و رد و بدل شدن افکار و عقاید بود. در همان روز، کم کم داشت «جهاد سازندگی» شکل می گرفت. یک روز دیدم بچه های محل دارند جایی می روند. رفتم جلو و پرسیدم: «کجا؟»

گفتند: «داریم می ریم دشت سمنان.»

پرسیدم: «آن جا چرا؟»

گفتند: «می ریم برای درو گندم کشاورزها.»

راه افتادند. من هم پی شان رفتم. اولین بار بود که داس دستان می گرفتیم و درو می کردیم. هیچ کدام بلد نبودیم. خیلی سخت بود. کم کم یاد گرفتیم چه طور باید درو کنیم.

بعضی شبها در مسجد محله نگهبانی می دادیم. گاهی هم می رفتیم تو خیابان و گشت شبانه می زدیم. خلاصه هیچ کس آروام و قرار نداشت.

۱۰

نمی دانم مرداد ماه بود یا شهریور سال ۱۳۵۸. سر ظهر، صدای زنگ شنیدم. راه افتادم به طرف در. سیامک بود؛ یکی از دوستانم.

– پاشو بریم.

– علیک سلام...!

– سلام، معذرت می خوام. زود باش مهدی، راه بیفت که خیلی کار داریم. کاریش نمی شد کرد. راه افتادیم. تو راه پرسیدم: «بالاخره می گی کجا می ریم یا نه؟»

– مگه پیام امام رو نشنیدی؟

امام دستور تشکیل سپاه را داده بود. پرسیدم: «چطور مگه؟»

– خب، می ریم واسه عضو شدن دیگه.

سیامک را تا آن روز، آن قدر عجول ندیده بودم. پرسیدم: «اصلا می دونی کجا بریم؟ پیش کی؟...»

– آره، باید بریم مسجد. اون جا همه چیز معلوم می شه.

در مسجد، به چند تا از دوستانمان برخوردیم. «اصغر کفش بر»، «حسین» و «محمد رحیمی». حسین، کارمند فنی صدا و سیما بود. با اصغر کفش بر صحبت کردیم. گفت باید بریم پادگان امام حسین (ع). اول باید یک فرم پر می کردیم و صبر می کردیم تا شش ماه دیگر که جوابش بیاید قبول شده ایم یا نه. گفتند می توانید به صورت غیر رسمی این شش ماه را مشغول به کار شوید. خوشحال شدیم. از آن به بعد دیگر نتوانستیم در گشتهای شبانه محل شرکت کنیم. گشتهای سپاه و قتمان را پر کرده بود. علاقه مان زیاد بود؛ فعالیتیمان هم. شده بودیم عضو ویژه. تقریباً همه افراد پادگان ما را می شناختند.

سال ۵۹ جواب گزینش آمد؛ هر دومان قبول شده بودیم. باید می رفتیم آموزش.

قرار بود تو خیابون «خرمند جنوبی» جمع شویم. وقتی رسیدیم، دیدیم حدود چهل نفر دیگر ساک به دست آن جا ایستاده اند. سر و کله یک ماشین پیدا شد و سوار شدیم.

جلو در دژبانی، یک نفر که کلت به کمر داشت، ایستاده بود. ما را که دید، جلو آمد. سلام کرد. جواب دادیم. بعد از کمی حرف، گفت: «از جلو نظام!»

تقریباً تمام گروه زدند زیر خنده. مربی فکر کرد به او می خندیم. وقتی دستهای بالا آمده مان را دید که به هر کدامش یک ساک آویزان بود، لبخندی نشست روی لبهایش.

راه افتادیم. حرف زدن ممنوع بود. این را از نگاهش به سیامک فهمیدم. رفتیم داخل پادگان. اول آسایشگاه را نشان داد و بعد هم برایمان حرف زد و فرمانده گروهان را معرفی کرد. آقای «محسن حاج بابا»، فرمانده گروهان ما بود. کم کم با مربیان و محیط آشنا شدیم. فرمانده آموزش ما «علی قربانی» بود.

زندگی جالبی داشت. خودش تعریف کرد که نام اصلی اش «حاج علی اکبری» است. می گفت: «قبل از انقلاب مکانیک بودم. به خاطر فعالیتهایم، ساواک در تعقیب بود. من هم فرار کردم و به لبنان رفتم. آن جا با نیروهای گروه «الفتح» همکاری می کردم. تمام تجربه های نظامی ام را از آن جا یاد گرفتم.»

مسئولیت آموزش پادگان با او بود؛ امور اداری گروهان هم با حاج بابا. برنامه سنگینی برای ما در نظر گرفته بودند. علاوه بر آن، هوا هم گرم بود و تمرینها مشکل. مسؤول گروهان، حکم پدر و مادرمان را داشت. شب و روز با هم بودیم. صبح زود بر پا می داد. نماز را که می خواندیم، نظافت عمومی داشتیم و بعد می رفتیم میدان. کارهای سخت از آن جا شروع می شد. نخست، دو بار دور پادگان می دویدیم. بعد می نشستیم زیر درختو بحث عقیدتی می کردیم.

یکدفعه وسط بحث، حاج بابا سینه خیز می داد. یک بار یکی از بچه ها اعتراض کرد. حاج بابا برایمان کلاس توجیهی گذاشت و گفت: «تو کردستان مشکل داریم، امکان دارد بفرستیمت آن جا. اگر این جا مثلا دستتان زخم شود، نباید بترسید؛ ورزیده می شوید.»

شب تو خوابگاه، با بچه ها جمع شدیم. همان موقع رفتیم پیش حاج بابا. ده نفر بودیم. می خواستیم برویم کردستان. نگذاشتند. سر و صدا کردیم. باز هم نشد. عده ای را فرستادند. فکر کردیم علتش این است کهم آنها قدیمی تر از ما هستند. من و سیامک خیلی ناراحت شدیم. ما با هم آمده بودیم؛ ولی آنها را فرستادند. چرایش را بعدا متوجه شدیم.

بعد از آن جریان، شرایط سخت تر شد. یک روز ساعت دو نیمه شب بیدار باش دادند. به محوطه گروهان رفتیم. تو خواب و بیداری بودیم. حاج بابا ایستاد و شروع کرد: «بسم الله الرحمن الرحيم. برادر! کی می تونه بگه که غفلت چیه؟»

کلی درباره غفلت و این طور چیزها حرف زد. حاج بابا مثل خیلی از فرماندهان سپاه، با قرآن و مسائل مذهبی آشنا بود. رابطه ما بیشتر دوستی بود تا فرمانده و فرمانبر. می دانستیم که سختگیربهایش برای آموزش خود ماست. برای همین هم از این که نصف شب، آن هم برای پرسیدن یک سؤال بیدارمان کرده بود، ناراحت نشدیم. تو آموزش، شبها هم اسلحه را از خودمان دور نمی کردیم. من همیشه طوری اسلحه را می گرفتم که حتی در خواب هم کسی نمی توانست آن را از بین دستهایم در آورد. یکی از رسمها، برداشتن اسلحه بود. بعدش برپا می زدند و هرکسی که اسلحه اش مفقود شده بود، خودش را آماده می کرد برای تنبیه؛ سینه خیز، پا مرغی و ...

یک روز رفتیم «لشگرک». تا شب تمرین داشتیم. برای استراحت رفتیم تو اتاقی که دو شب قبلش گاز اشک آور داخل آن زده بودند. هنوز بو می داد. ولی آن قدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد. نصف شب برپا زدند. دویدیم بیرون به خط شدیم. هنوز درست نایستاده بودم که صدای خنده بچه ها فضا را پر کرد. سیامک پرسید: «این چه وضعیه؟»

تو محوطه بودم؛ اما چشمهایم هنوز بسته بود. چشمهایم را که باز کردم، فهمیدم تو دستم به جای اسلحه، ملحفه سفید است. آن شب هم تنبیه شدم. اما حاج بابا خیلی سخت نگرفت. خودم هم تعجب کردم. فقط یک دور پامرغی، آن هم دور محوطه.

کم کم کلاسهها رنگ و شکلش عوض شد. حالا فرمانده گروهان هم می آمد سر کلاسهها. مثل پدری که برود مدرسه، ببیند با بچه اش چه کار می کنند.

مدتی بین بچه ها پیچیده بود که در پادگان نفوذی پیدا شده است. این را که از کجا آمده است، کسی نمی دانست. یک روز در ناهار خوری تو صف ایستاده بودیم. مثل همیشه من و سیامک با هم بودیم. یکی از بچه ها که پشت سرمان ایستاده بود، پرسید: «بچه ها، اون آقا کیه؟»

اشاره اش به فرمانده گروهان بود. سیامک گفت: «فرمانده گروهان ماست.»

پرسید: «فرمانده گروهان؟»

گفت: «مگه تا حالا ندیدیش؟ هر روز می آد ناهارخوری.»

چیزی نگفت. چند روز بعد، شنیدیم یکی از نفوذیها خودش را معرفی کرده است. موقع معرفی گفته بود: «جایی که فرمانده گروهان با زیردستانش یک جا غذا بخورد، جای ما نیست.» گفته بود خودش هنوز فرمانده اش را ندیده است!

اواخر ماه رمضان بود که به اردو رفتیم. تو گرما چادر زدیم. چون خارج از حد شرعی بودیم، روزه نمی گرفتیم. غذایمان تعریفی نداشت. یک ماشین برای کارهای ضروری بچه ها داشتیم! معمولا کنترل زیادی هم در کار نبود. روزی که چادرها را جمع کردیم، معنای کار ضروری را فهمیدیم. بچه ها به بوفه می رفتند و بیسکویت و کمپوت و از این طور چیزها می خریدند. جرأت نمی کردند تو پادگان چیزی بخورند. مجبور می شدند قوطیها و جعبه ها را زیر چادر پنهان کنند. وقتی چادرها را جمع می کردیم، دیدیم که کلی قوطی کمپوت و جعبه بیسکویت زیر چادرهاست.^۱

روزهای آخر، ما را از تو یک باتلاق عبور دادند و بعد برای بالا رفتن از صخره بردند. بعضیها می توانستند مقاومت کنند و رد می شدند. بعضی هم همان وسط گیر می کردند.^۲

در بحثهای عقیدتی آزاد بودیم. کم کم حال و هوای سپاه دستان آمده بود. بچه های سپاه دو دسته بودند. یک دسته طیف عملیاتی - رزمی بودند و دسته دیگر هم به آنها می گفتند: «بچه های پرسنلی!» هر کدام از این دو طیف، برای مطرح کردن خودشان، کارهای خاصی انجام می دادند. مثلاً یکی شان کلت بسته بود کمرش. کلتش جلوتر از خودش را می رفت! کسانی که کارشان اداری و به اصطلاح ما پرسنلی بود، یک پرونده می گرفتند زیر بغلشان و به محوطه می آمدند.

کلاسهای مختلفی برای بچه ها گذاشته بودند؛ مثل کلاس «شنا» و «ورزش های رزمی». استاد «کیوکوشین»، کسی بود به نام «جعفری». خیلی ژست چریکی می گرفتو یک روز ماشین جیب از جلو سالن آموزش بیرون آمد تا او را سوار کند. او هم آمد چریکی بپرد و سوار شود. راننده خودرو، سپاهی بود. خیال کرد با ژستی که استاد گرفته، حتما زود سوار می شود. گاز داد و راه افتاد. استاد کیوکوشین هنوز روی هوا بود که ماشین راه افتاد. بچه ها زدند زیر خنده! اوایل از این جور اتفاقها زیاد پیش می آمد و همه اینها باعث می شد تا بچه ها از لحاظ روحی و جسمی ساخته شوند و جا بیفتند. البته در همان زمان هم افرادی مثل حاج بابا کم نبودند. تا وقتی تو پادگان بودم، یک بار هم به مرخصی نرفت. اهل ژست و این طور چیزها هم نبود. تمام وقتش را برای تربیت بچه ها صرف می کرد. همین برخوردها خیلی روی بچه ها اثر می گذاشت.

۱. عکس شماره ۱.

۲. عکسهای شماره ۲ و ۳.

بالاخره دوره اول تمام شد و از بین بچه ها، هشت نفر را برای فرماندهی گروهان انتخاب کردند. آقایان «بیات»، «پشتیبان»، «ضیایی»، «انگوتی»، دو نفر دیگر که نامشان یادم نیست و بالاخره من و سیامک، رفتیم برای گذراندن دوره آموزشی نهم. در آن جا شدیم فرمانده گروهان آموزشی. ارتباطمان با حاج بابا قویتر شده بود. درباره مسائل گروهان، با او مشورت می کردیم. تمام دوره، یازده روز بود. در این مدت، کمیته هم تشکیل شده بود. داوطلبان کمیته آمده بودند آن جا تا آموزش ببینند و به کردستان بروند. این را که شنیدیم، دوباره هوای کردستان به سرمان زد. با سیامک رفتیم و پیشنهاد دادیم تا ما را اعزام کنند. نشد و گفتند: «نمی خواهیم کادر آموزشی پادگان صدمه ببیند. شما باید بمانید تا آموزشها ادامه داشته باشد.»

بچه های کمیته، احتیاج به آموزش داشتند.

۱۱

جنگ شروع شده بود.

بعد از بمباران تهران، نتوانستیم طاقت بیاوریم. به سیامک گفتم: «من که هر طور شده باید برم.»

رفتیم پیش علی قربانی^۱. همه موافق رفتن ما بودند؛ غیر از او. بالاخره قرار شد خودش برود وضعیت جبهه را ببیند و بازگردد. عده ای از بچه های گردان: تشکری، توسلی، محسن حاجی بابا^۲ و ماشالله شریف^۳ را هم برد. به ما گفت: «تو این مدت که ما نیستیم، شما این جا بمانید.»

از این گروه^۴ یک عکس دارم که کنار جاده دارند نماز جماعت می خوانند. امام جماعت هم علی قربانی است. چند نفر از آنانی که در این عکس هستند، شهید شده اند.^۵ علی قربانی رفت، آنها را تو جبهه سر و سامان داد و بازگشت. به ما گفت: «می تونید حرکت کنید؛ اما باید گردانهای آموزشی خودتون را هم ببرید.»

ده روزی معطل شدیم تا گردان تسویه حساب کند. قرار شد در پادگان امام حسن (ع) تجمع کنیم. پادگان قبلا میدان اسبدوانی بود. وقتی رفتیم برای مرتب کردن آن جا، دیدیم پر از وسایل قمار است. جمع و جور کردیم و همان جا بین بچه ها سلاح پخش کردیم. تعداد افراد گردان ما ۱۰۹ نفر شد و راهی غرب کشور شدیم.

۱۲

۱. فرمانده عملیات الفتح جنوب لبنان در سالهای پیش از انقلاب و فرمانده آموزش پادگان امام حسین (ع) تا سال ۱۳۶۰. در این سال به شهادت رسید.

۲. فرمانده گروهان آموزشی در سالهای ۵۸ و ۵۹ و فرمانده جبهه در سال ۱۳۶۰ و فرمانده عملیات غرب کشور در سال ۱۳۶۱.

۳. فرمانده گروهان آموزشی و مسؤول جبهه تا زمان شهادت در سال ۱۳۶۰.

۴. عکس شماره ۴.

۵. عکس شماره ۵ و ۴۵.

تازه به ما کلاشینکف داده بودند. اتوبوسها آمدند و گردانها یکی یکی اعزام شدند. گردان برادر «سعیدی» به سوسنگرد رفت. یک گردان هم اعزام شد به بستان. گردان دیگر را فرستادند کردستان. قرار شد دو گردان دیگر هم بروند سر پل ذهاب؛ گردان من و گردان سیامک. باز هم من و سیامک با هم بودیم.

نزدیک باختران که رسیدیم، اتوبوسها خاموشی را رعایت کردند. شهر تاریک و ظلمات بود. شب را در جایی که به آن می گفتند «کاخ جوانان»، خوابیدیم. فردا صبح اتوبوس آمد و رفتیم سر پل ذهاب. هیچ کدام نمی دانستیم با چه وضعیتی رو به رو می شویم. قبلا به کرمانشاه، قصر شیرین و سر پل ذهاب مسافرت کرده بودم و با وضعیت آن جا آشنا بودم. بین راه با خبر شدیم که بعد از بمباران تهران، عراق سر پل ذهاب را محاصره کرده است. علی قربانی، حاج بابا و گروهانش را آن جا مستقر کرده بود. به آن جا که رسیدیم، دیدم منطقه سر پل ذهاب دست بچه های خودمان است. شب را در پادگان ابوذر گذرانیدیم و قرار شد فردایش برویم پیش مسؤول آموزش؛ برادر «علی آرام».

در مقر راه می رفتیم که محمد رحیمی را دیدم. سلام و احوالپرسی مفصلی کردیم. پرسید: «تو کجا، این جا کجا؟! ببینم، دوربینت کو؟»

او هنوز در حال و هوای ورود من به سپاه بود. آن وقتها حتی در تمام مصاحبه ام برای گزینش، حرفم فقط از دوربین و فیلم و سینما بود. وقتی هم قبول شدم، فکر می کردم من را برای این کار قبول کرده اند. محمد رحیمی فهمید فرمانده گردان هستم، تعجب کرد. باورش نمی شد من از فیلمبرداری دست برداشته ام و وارد کارهای نظامی شده ام.

دین بچه های قدیمی، تو روحیه ام تأثیر داشت. به ما مأموریت دادند تا شناسایی کنیم و جایی برای استقرار خودمان پیدا کنیم. هنوز در حد و مرز جبهه ها مشخص نشده بود. تازه جبهه سر پل ذهاب را به سه قسمت راست، میانی و چپ تقسیم کرده بودند. اول رفتیم به جبهه راست. یک جاده بود. جاده را گرفتیم و رفتیم بالا. تا آن وقت نه جنگ دیده بودیم و نه جبهه را. با سه نفر از بچه ها داشتیم جاده را می رفتیم بالا که یک خمپاره خورد کنار ماشین. در جا خشکمان زد. یکدفعه شنیدیم یکی فریاد می زند: «بیابین عقب! الان اسیر می شین.»

با پای خودمان می رفتیم پیش عراقیها! خمپاره دوم که آمد، دور زدیم و برگشتیم. پیش بچه ها که رسیدیم، پرسیدیم: «اینها چی بود که می زدند، جبهه کجاست؟»

گفتند: «همین جا که الان ایستاده اید.»

پرسیدیم: «پس چرا جاده را نیستند؟»

گفتند: «تازه اومدیم و هنوز کاملا مستقر نشدیم.»

کم کم با اوضاع و احوال آن جا آشنا شدیم. رفتیم جبهه های دیگر را هم دیدیم و قرار شد تا در جبهه میانی مستقر شویم. هنوز کامل همه اطراف و کوه ها را شناسایی نکرده بودیم که خبر تازه ای آوردند: «قراره عملیات بشه!»

قرار شد برویم روی ارتفاعات و نیروهایی که در آن جا مستقر بودند، جلوتر بروند. روی نقشه، تعدادی سنگر را نشان دادند و گفتند: «یک مقر هم در اختیار شما قرار می دهیم.»

خوشحال شدم که کمی با منطقه آشنا شده ام. آمدم خط مقدم. اتاقی که به عنوان مقر بهمان داده بودند، زیر دید دشمن قرار داشت! به بچه ها گفتم تا همان جا بمانند. جای امنی نبود. برای خواب و استراحت هم، باید کلاه کاسکت سرشان می گذاشتند. راه افتادم برای شناسایی خط.

قرار شد آن جبهه را دو گردان پر کنند؛ گردان من و سیامک. بعد از مدخل ورودی سر پل ذهاب، ارتفاعی بود به نام «دانه خشک». ما این فاصله را تا دشت ذهاب با دو گردان پر کردیم. کم کم نیروها مستقر شدند.^۱

هنگام جابه جایی، یکدفعه زمین و آسمان یکی شد. انگار زلزله شده بود. صدای انفجارهای شدید به گوش می رسید. بچه های قدیمی می گفتند: خسته خسته است. بعدها فهمیدیم پنج تا خمپاره را با هم شلیک می کنند؛ آن هم فقط برای از بین بردن روحیه. صدای وحشتناکی داشت. کمی طول کشید تا با این جور چیزها آشنا شویم.

روی ارتفاعات، سنگرها اصلا مناسب نبودند. به بچه ها گفتم: «شروع کنید به درست کردن سنگر.»

در آموزش با چند نوع سنگرسازی آشنا شده بودیم. می دانستیم باید چه کار کنیم. بچه ها داشتند سنگر درست می کردند که چند نفر برایمان پارچه سفید آوردند. فهمیدیم که قرار است سپاه عملیات کند.^۲ لازم بود صبح زود پارچه های سفید را روی سنگرها بکشیم. گفتند: «حواستان جمع باشد. شاید بعد از عملیات، عراق پاتک کند. مواظب باشید!»

فرمانده جبهه ما «علی اکبر برات لو» بود. هنوز از خیلی چیزها خبر نداشتیم. حتی این که عملیات از کجا شروع می شود و برنامه چیست. فقط می دانستیم خط مقدم کجاست. پارچه های سفید را برای مشخص شدن سنگرهایمان داده بودند تا هلیکوپترها هنگام حمله، بدانند سنگرهای خودی کدام است. فکر می کردم هر کس در ارتفاع بالاتر باشد، او حاکم است. درست مثل دوران بچگی، «قلعه شاه» بازی می کردیم و یک عده می رفتند بالای یک تپه خاکی می ایستادند و هر کسی می توانست آنها را از نوک قله بیندازد پایین و خودش جای آن بایستد، شاه بود! فکر می کردم اگر قله را بگیریم، کار جنگ تمام است. با این که ما روی ارتفاع بودیم؛ ولی دشمن بالاتر از ما جای داشت. آن هم با کلی اسلحه، تجهیزات و امکانات. سنگرهای آنها تماش سنگ چین بود.

برای آذوقه و غذا، هر دو روز، یک قاطر بار می آوردند بالا و به هر سنگر یک کیسه آذوقه می دادند. این جیره ۴۸ ساعته سنگر بود. توی هر کیسه، چند دانه خرما، دو دانه سیب، چند شکلات، یک تکه نان و دو قوطی کنسرو بود. در

۱. عکس شماره ۶ و ۷.

۲. نام این عملیات «قاسم بن حسن (ع)» بود که در آبان ۵۹ انجام گرفت. دو گردان از سپاه تهران و کرج به عنوان گروه رزمی جبهه چپ. سر پل ذهاب، عمل کننده بودند و یک گروهان تانک از گردان ۲۱۱ تیپ ۳ از لشکر ۸۱ زرهی، در حمایت از رزمندگان سپاه و سه فروند هلیکوپتر «کبرا» به فرماندهی شهید شیروزی، اجرای آتش بر روی دشمن را انجام می دادند.

هر سنگر دو نفر بودند. مسؤول تدارکات، پیرمردی به نام «کریم امامی» بود.^۱ پسر او فرمانده منطقه سر پل ذهاب بود. با زحمت زیادی قاطر را می آورد روی ارتفاعات. برای رسانیدن آب هم از همین قاطر استفاده می کرد.

عملیات شروع شد. پارچه های سفید را کشیدیم روی سنگرها و به انتظار نشستیم. هلیکوپترها می آمدند بالای سر ما و راکت می زدند به طرف سنگرهای دشمن. بعدها فهمیدیم که با چه جرأتی آن زمان خط تشکیل داده بودیم. به جز چند قبضه تیربار، هیچ سلاح سنگینی نداشتیم. حتی یک قبضه آرپی جی هم نداشتیم. با این وضع، تازه ادعا می کردیم که نقاط کور را هم پر کرده ایم!

۱۳

به سنگرها سر زده بودم و داشتم بر می گشتم مقر. دویست، سیصد متر مانده به مقر، چشمم به یک تریلر افتاد. داشت می رفت طرف دشمن. دوربین به چشمم گرفتم تا تریلر را تعقیب کنم.

یکدفعه صدای خمپاره بلند شد. چپ و راست تریلر، گلوله های خمپاره فرود می آمد. راننده سعی می کرد تا ماشین را کنترل کند. ماریپیج حرکت می کرد. فاصله تریلر با دشمن، نزدیک به شش کیلومتر بود. انگار از این فاصله او را دیده بودند. تعداد گلوله های توپ بیشتر شد. یکهو راننده از تریلر پیاده شد. ماشین را همان طور به حال خودش گذاشت و رفت پشت یک تخته سنگ. همه اینها را با دوربین می دیدم. نمی توانستم کاری بکنم. بچه هایی که کنارم بودند، پرسیدند: «چیکار می شه کرد؟»

گفتم: «هیچی، فقط دعا!»

ماشین در جایی نبود که بشود رفت سراغش. هنوز زیر رگبار گلوله بود نشستیم به خواندن آیه و جعلنا. مهمات کم داشتیم و تریلر پر بود از مهمات. دشمن هم همین طور توپ و خمپاره می زد. کار مهمی داشتم. باید می رفتم. یکی از بچه ها را گذاشتم آن جا و رفتم سراغ کارها.

شب شد. کارهایم تمام شده بود. رفتم سراغ ماشین. فقط یک ترکش خورده بود به درش! یکی از بچه ها ماشین را از تیر رس دشمن بیرون آورد و تحویل راننده اش داد. راننده می خواست به پادگان ابوذر برود.

به مقر برگشتیم که دشمن آتشبار سنگین را متمرکز کرده روی مقر. هنوز کوله پشتی روی دوشم بود و اسلحه توی دستم که یک گلوله توپ خورد بغل ساختمان. و بعد یکی دیگر خورد به خود ساختمان. یکی از بچه ها داشت از پله می رفت بالا که یک گلوله توپ خورد پهلوش. ترکش پایش را قطع کرد. افتاد و همان جا شهید شد. من ایستاده بودم و نگاه می کردم. نمی دانستم دشمن از کجا ما را می بیند و می زند که نشانه رویش این طور دقیق است. بچه ها را پخش کردم. یک ساعتی همین طور می کوید. آتش که قطع شد، آژیر آمبولانس را شنیدم.

مجروحان و شهیدان را فرستادیم عقب. ماندند بقیه بچه ها. باید فکری به حال آنها می کردیم. زیر آتش دشمن بودند. یکی شان گفت: «مثلا اومدیم این جا استراحت!»

درست می گفت. سیامک هم با بچه هایش آمده بود پایین. گفتم: «سیامک، چیکار کنیم؟»

گفت: «بفرستیم شون پادگان ابوذر.»

چاره ای نداشتیم. همین کار کردیم. بین راه، یک گند مزار بود. دشمن یک گلوله آتش زا زد. گند مزار یکپارچه آتش شد. کمی از گند مزار دور شدیم. ناگهان آسمان ابری شد و باران آمد. هیچ کس باورش نمی شد. بچه ها همان جا سجده شکر به جا آوردند. باران، دید دشمن را هم تا حدی کور کرده بود.

بالاخره بچه ها را فرستادیم عقب. آن شب آقای براتلو و صادقی هم آمدند مقر. از عملیات پرسیدیم. گفتند: «مشکل پشتیبانی داشتیم.»

به هر حال، اولین عملیات سپاه بود و طبیعی است که کمی نقض و نارسایی داشت.

۱۴

صبح آن روز، وقت ما صرف درست کردن دژبانی و شکل دادن به خط پدافندی جبهه شد.

شب اول، دوباره از شیار آمدم پایین. بچه ها هم رفته بودند عقب و مقر خلوت بود. دیدم سیامک هم آمده است. با هم نشستیم به برنامه ریزی. گفتم: «سیامک، بیا فکر یک مقر امن باشیم برای استراحت بچه هایی که می آیند عقب.»

گفت: «باشه.»

نقشه را پهن کرد و مشغول بررسی بودیم که یکی از بچه های بومی قصر شیرین به نام «کریم جهان بخش» برایمان آتش آورد.^۱ دست پخت بومی هایی بود که به ما کمک می کردند. کریم یک کلاه نمدی شیرازی می گذاشت سرش؛ یک قاطر سفید هم داشت. گاهی اوقات کار حمل آذوقه را او انجام می داد.

در کوله پشتی ام را باز کردم. دیدم یک کنسرو که از تهران آورده ام، هنوز تو ساکم باقی مانده است. گفتم: «سیامک! بیا امشب کلک این کنسرو را بکنیم.»

گفت: «نه، امشب آتش هست. بگذار برای فردا شب.»

کریم هم ایستاده بود و می خندید. گفتم: «باشه، اگر عمری بود فردا شب خدمت کنسرو می رسیم!»

همان طور که شام می خوردیم، درباره مقر امن بحث کردیم. بعد از شام، کریم برایمان چای آورد و گفت: «برادر مرندي، با من کاری ندارين؟»

پرسیدم: «برای بچه ها آب فرستادی؟»

گفت: «آره، فرستادم.»

گفتم: «خب، برو استراحت کن.»

ده دقیقه نگذشته بود که سر و صدا شروع شد؛ صداهای عجیب و غریب. کلاه آهنی را گذاشتیم سرمان. گفتیم الان است که سقف بیاید پایین.

بیرون آمدیم. این گلوله ها، سهمیه هر شبمان بود. هر کجا که احساس می کردند یک ایرانی هست، می زدند. نیم ساعت بعد هم قطع می کردند. آتش که تمام شد، به نگرهبانی ها سر زدیم و از وضع بچه ها با خبر شدیم. خیلی خسته بودیم. به نگرهبانان گفتم: «ما می خواهیم، نوبت پست ما که شد، صدایمان بزنید.»

با کلاه آهنی خوابیدیم که اگر سقف ریزش کرد، طوری نشویم. خواب بودم که صدای انفجار آمد. سیامک هم بیدار شد. رفتیم بیرون. یک توپ خورده بود به اتاق بچه ها. سه نفر شهید شدند. شبانه با سیامک جنازه ها را جا به جا کردیم.

نزدیک مقر، یک استخر پرورش ماهی بود. ماهی درشتی هم داشت. ماهیگیری در آن استخر را ممنوع کرده بودیم. لباس هایمان بد جوری خونی شده بود. نزدیک سحر رفتیم توی استخر و خودمان را شستیم. آماده شدیم برای نماز. هوا گرگ و میش بود که جدا شدیم. من به منطقه نیروهای خودم رفتم و سیامک هم رفت توی منطقه خودش. قرار شد دوباره برگردیم مقر؛ برای قطعی کردن مقر امن برای بچه ها.

۱۵

غروب داشتیم بر می گشتم سر قرار؛ یکدفعه دیدم یکی از بچه ها دارد می دود طرف من. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «برادر سیامک با بی سیم کارتون داره.»

تا مقر دویدم. سیامک گفت: «مهدی بدو، من نیرو کم دارم. آتیش روی جبهه من زیاده. مثل این که دشمن می خواد تک بزنه. خیلی می کوبن، خودت رو برسون.»

بی سیم را برداشتم. چند تا از بچه ها را گذاشتم توی مقر و با بقیه راه افتادم طرف بالا. از میان گردان «سرگرد نیازی» رد می شدیم. بهش گفتم: «آماده باش! احتمال حمله به این جا هست.»

پرسید: «چی شده؟»

گفتم: «آتش سنگینه، بچه ها رو توی خط دارن می کوبن. احتمال داره تک هم بزنن. با کالیبر ریز افتادن به جون سنگرهای بچه ها.»

پرسید: «وضع بچه ها چگونه؟»

گفتم: «خوبه، فقط اگر احتیاج شد، کمک کنید. تانک رو که نمی تونید بیارید بالا، ولی پشتیبانی مقر و تشکیلات باشید.»

با بچه ها رفتیم بالا. وقتی رسیدیم، آتش سبک تر شده بود. بچه ها نشسته بودند و نگاه می کردند. رفتیم جلو. ماتشان برده بود. پرسیدم: «آقای سیامک کجاست؟»

دو نفر از بچه ها زدند زیر گریه. پرسیدم: «چی شده؟»

گفتند: «هیچی.»

همه ناراحت و پکر نشسته بودند. عصبانی شدم. فریاد زدم: «هیچ کس به من نمی گه چی شده؟»

کسی حرف نزد. به بی سیم چی گفتم: «چی شده آخه، بگو!»

گفت: «بیابین توی سنگر!»

رفتم. گفت: «من پشت بی سیم بودم. اون هم کنار بی سیم. پهلوی من نشسته بود. آتش که سنگین شد، اول با شما تماس گرفت. بعد گفت: من می روم یک سری به سنگر بغل بزنم و به اونها بگم که حواستون به شیار باشه. بهش گفتم: نرو، بگذار آتش سبک بشه. بلند شد و گفت: اگر از توی شیار بیان، بچه ها را می زنن. دم غروب بود. رفت بیرون. صدای انفجار را شنیدم. سنگر را با خمپاره ۱۲۰ زدند. آقای سیامک با دو تیربارچی توی سنگر...»

هق هق گریه اش بلند شد. آمدم بیرون. پرسیدم: «سنگر کدوم طرفه؟»

یکی از بچه ها با دست نشان داد. رفتم آن طرف. سنگر را که دیدم، برگشتم. به بچه ها گفتم: «بلند شید برید سنگر درست کنید. بهتره توی کوه سنگر بکنید. دیگه هیچ سنگری رو این طوری نبینم.»

خودم یک گلنگ برداشتم و شروع کردم به کندن. عقده دلم را سر سنگ های کوه خالی کردم. سیامک نزدیک ترین دوستم بود. فکر نمی کردم به این زودی او را از دست بدهم. سنگر از نوعی بود که رویش پتو کشیده بودند؛ مثل قبر،

سیاه و تاریک بود. یادم هست سه متر مربع توی کوه را کندم. بعد آمدم بیرون و به بچه ها سر زدم. گفتم: «مواظب باشید، سنگرهایتان را درست کنید. کالبر ها هم آماده آماده باشه.»

برگشتم و شروع کردم به کندن سنگر. نزدیک سحر، سنگر آماده بود. کلنگ را گذاشتم زمین. دو تکه چوب برداشتم و یک پتو انداختم رویشان. شد برانکار. رفتم پیش جسد سیامک. توی تاریک و روشنی سحر، تازه می دیدمش. جنازه اش تکه تکه شده بود. پاهایش را گذاشتم توی برانکار. نیم تنه اش را نتوانستم. دلم نمی آمد تکه های بدن دوستم را جمع کنم. تکه های بالا تنه اش را جمع کردند و آنها را گذاشتم توی برانکار. سر برانکار را گرفتیم و راه افتادیم. یکی از پشت صدا زد: «برادر مرندی!»

برگشتم. یکی از بچه های بسیجی بود. گفت: «می خوای ما را این جا تنها بذاری؟» هنوز افق روشن نشده بود. مانده بودم چه کار کنم. یک طرف جنازه سیامک بود و یک طرف سنگرش. اگر جنازه را تنها می فرستادم، معلوم نبود چه به سرش بیاید. کسی نمی توانست او را شناسایی کند. چهره اش از هم پاشیده بود. باید باهاش می رفتم. دوستم بود. باید به خانواده اش خبر می دادم. انگار یک نفر به من گفت: «تو نباید بری، اگر بری، این بچه ها هم می آیند پایین. نذار سنگر سیامک خالی بمونه.»

برانکار را گذاشتم زمین. به یکی از بچه ها گفتم: «جنازه را ببر پادگان، تا از آن جا او را با آمبولانس به عقب منتقل کنند.»^۱

۱۶

برگشتم توی سنگر. خیلی ناراحت بودم. وقتی تو صورت بچه ها نگاه می کردم، حس کردم بودنم به آنها آرامش می دهد. همین برایم بس بود. با بی سیم تماس گرفتم. به معاونم گفتم دو، سه روزی بالا می مانم. قرار شد خودش کارهای گردان را سر و سامان بدهد.

عکسی که روز قبل بچه ها از من و سیامک گرفته بودند، تو ساکم بود. همان زمانی که داشتیم می آمدیم برای سرکشی خط. آن عکس، آخرین عکسی بود که از سیامک به جا ماند.^۲

بچه ها شام آوردند. اصرار کردند من هم بخورم. نمی توانستم. دود، خاک و ذهن ناراحت! همه اینها باعث شده بود اشتهایم کور شود. تو گیر و دار تعارفها بودیم که برادر کریمی آمد. مسئول توزیع غذا بود. گفت: «برادر مرندی، چی شده؟»

گفتم: «سیامک^۱ شهید شده.»

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۱

۲. عکس شماره ۱۰.

خودم فهمیدم خبر را خیلی سریع داده ام. دست خودم نبود. سرش را پایین انداخت. دیگر چیزی نگفت. کنسرو را از ساکم درآوردم و جلوش گذاشتم. گفتم: «این چیه؟»

گفتم: «قرار بود این رو امشب با سیامک بخوریم. برادر با خودت ببر.»

پرسید: «چیکارش کنم؟»

گفتم: «هر کاری می خواهی بکن. فقط این جا نمونه.»

دیگر نتوانستم حرف بزنم. او هم حرفم را به گوش گرفت. کنسرو را برداشت و رفت. آن شب را هر طوری بود، گذراندم. همه اش تو فکر بودم که به خانواده اش چه بگویم. آنها حتما انتظار داشتند من جنازه سیامک را ببرم. یا حداقل خودم بهشان خبر بدهم. نمی دانستم وقتی ببینمشان چه بگویم. راستش را بخواهید، هنوز هم نرفته ام پیششان.

۱۷

بعد از پایان عملیات قاسم بن حسن (ع) روی ارتفاعات بازی دراز^۲ و شهادت سیامک، اوضاع کمی آرامتر شد. بچه ها به وضعیت جبهه آشنا شده بودند و خامی قبل را نداشتند. من هم مسؤول محور شده بودم. وقتش شده بود که کمی به محور سر و سامان بدهیم. از چند تا از بچه های پادگان امام حسین (ع) دعوت کردم تا به آن جا بیایند و با ما همکاری کنند؛ مثل مرتضی کهن^۳، عباس ملکی^۴ و چند نفر دیگر. خود بچه ها شروع کردند به درست کردن سنگر و محکم کاری.

وضعیت سلاح و مهمات خیلی ناجور بود. پیشرفته ترین سلاح که داشتیم، کلاشینکف بود. قبضه آر پی جی هم چندتایی پیدا می شد؛ ولی بدون موشک. بیشتر تفنگ های ژ - ۳ هم خراب بود و گیر می کرد. شب هایی که درگیری داشتیم، بچه ها حسابی کلافه می شدند؛ تا جایی که حاضر بودند با تفنگ «برنو» کار کنند! برنو کارآیی ژ - ۳ را نداشت؛ اما گیر نمی کرد.

بچه های پادگان امام حسین (ع) کمک خوبی برایمان بودند. با کمک آنها توانستیم مسلسل کالیبر ۵۰ و تفنگ ۵۷ توی خط بیاوریم. شهید ملکی، خیلی فعالیت کرد تا تفنگ های ۵۷ را راه بیندازیم. آنها از رده خارج بودند. با هر زحمتی که

۱. شهید مسعود سیامک. در سال ۱۳۳۸ در تهران به دنیا آمد و در آذرماه ۱۳۵۹ به شهادت رسید. مسؤولیت های دوران نظامی اش: فرماندهی گروهان آموزشی و در زمان شهادت، فرمانده گردان عملیاتی بود.

۲. سلسله ارتفاعات بلند و طولی است که از سر پل ذهاب تا منطقه قصر شیرین امتداد دارد.

۳. شهید مرتضی کهن؛ از مربیان آموزش تخریب پادگان امام حسین (ع) بود که در سال ۶۰ برای همکاری به جبهه آمد و در گیلانغرب به درجه شهادت نایل آمد. (عکس شماره ۱۱)

۴. شهید عباس ملکی؛ از مربیان آموزش اسلحه پادگان امام حسین (ع) بود که در سال ۶۰ هنگام فرماندهی عملیات در محور «چغاله وند» گیلانغرب به درجه شهادت نایل شد. (عکس شماره ۱۲)

بود؛ آماده شان کردیم. خوبی تفنگ ۵۷ این بود که قدرت تخریب زیادی داشت. با آنها راحت می توانستیم سنگر های دشمن را بزنیم.

آنها سنگرهاشان را سنگ چین کرده بودند و بالاتر از سطح زمین قرار داشت؛ در حالی که ما سنگر هایمان را توی زمین حفر کرده بودیم.^۱

رسیدن سلاح ها به روحیه بچه ها خیلی کمک کرد.

شهید کهن تعدادی از مین های عراقی را خنثی کرد، اما به ظاهر منطقه دست نزد؛ طوری که آنها خیال می کردند میدان مین شان هنوز کشف نشده است!

فاصله ما با عراقی ها کم بود؛ حتی با اسلحه سبک هم می توانستیم همدیگر را بزنیم. سعی می کردم روحیه تهجم را بین بچه ها حفظ کنم. با این که تعداد نفراتمان کم بود، سعی می کردیم گاه و بیگاه به سنگرهای دشمن حمله کنیم. یکی از راه ها، استفاده از توپخانه بود. البته استفاده از توپخانه با وجود یک دیده بان، خوب میسر می شد. در آن روزها، «حاج محمود غفاری»^۲ برای توپخانه ما یک دیده بان توانا بود. او اولین روحانی بود که در روزهای اول جنگ می دیدم. حضور او با لباس نظامی، آن هم در کار مهم و خطرناک دیده بانی، برای ما مهم بود. هیچ وقت لذت نمازهایی را که پشت سر او خواندم، فراموش نمی کنم.

باید منطقه را کاملاً شناسایی می کردیم. دست به کار شدیم. هم منطقه خودمان و هم خط دشمن را وجب به وجب بررسی کردیم.

یک خاطره بد از این شناسایی ها دارم. هنگام شناسایی، معمولاً یکی از بچه های بومی سر پل ذهاب به نام آقای «زارعی» همراه ما می آمد. او اطلاعات خوبی داشت. یک روز داشتیم از شناسایی بر می گشتیم. یکدفعه صدای انفجار از پشت سر شنیدم. وقتی برگشتم، دیدم زارعی افتاده روی زمین و پاهایش افتاده دو متر آن طرف تر! خیلی ناراحت شدم. آن جا منطقه خودی بود. با خودم فکر کردم: «پس مین را چه کسی کار گذاشته؟ نفوذی ها یا کس دیگری؟»

بعد از این که پرس و جو کردیم، فهمیدیم مین ها را پست مهندسی تیپ ۳ لشکر ۸۱ ارتش کار گذاشته است. در یکی از حمله های عراق، مین های کوچک ام - ۱۴ را کاشته بودند. جمع آوری و تشخیص این مین ها خیلی سخت بود. آن منطقه را طناب کشی و علامت گذاری کردیم. تجربه ای بود که به قیمت جانباختن یکی از بهترین بچه ها به دست آمد.

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۲

۲. حاج محمد علی قره گوزلو، معروف به «حاج محمود غفاری»، روحانی عاشقی که در واحد عقیدتی لشکر ۸۱ زرهی خدمت می کرد. در بحران شروع جنگ به خط مقدم جبهه سر پل ذهاب آمد و آموزش دیده بانی را در ارتش گذراند و همچنان دیده بان فعال جبهه بود. در تاریخ ۶۰/۶/۱۷ روی قله ۱۱۵۰ بازی دراز اثر اصابت ترکش از ناحیه سر به خیل آسمانیان پیوست.

امدادهای غیبی را هم نمی شود نادیده گرفت. بچه ها یک شب به خط رفته بودند. در عقبه کسی نبود. راه افتادم تا اطراف را سرکشی کنم. در مسیر، جاده ای بود که به مقر منتهی می شد و زیر دید دشمن بود. کنار جاده، لابه لای درخت ها یک سنگر داشتیم. بعضی وقت ها از آن به عنوان بازداشتگاه استفاده می کردیم. کسانی که بهشان مشکوک می شدیم، می بردیم آن جا. رسیدم پهلوی سنگر. دنبال نگهبان می گشتم. دیدم نشسته و تکیه داده به یک درخت. متوجه آمدن من نشده بود. رفتم جلوتر. اسلحه اش را محکم توی بغل گرفته بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «می زنن، شدیدا دارن اینجا رو می زنن. هم تنهام، هم حفاظ ندارم. حتی اگر زخمی بشم، کسی با خبر نمی شه.»

صدایش می لرزید. حق داشت. هنوز جبهه و فلسفه جنگ بین بچه ها جا نیفتاده بود و بعضی ها از نظر روحی کم می آوردند. گفتم: «پاشو، برو توی سنگر، یا برو توی ساختمان بغلی.»

چند متر دورتر، ساختمان پرورش ماهی بود. گفتم: «برو جایی که حفاظ داشته باشه و ترکش نخوری، وقتی منطقه آروم شد، پست رو ادامه بده.»

روحیه اش را باخته بود و گفت: «نمی دونم چیکار کنم. کدوم بهتره؟»

گفتم: «خودت تصمیم بگیر. یا برو توی سنگر، یا توی ساختمان.»

دو دل بود. یک چشمش به سنگر بود و چشم دیگرش به ساختمان انتخاب برایش مشکل بود. یکدفعه بلند شد و گفت: «باشه! می رم توی ساختمان.»

چند قدمی رفت. برگشت و همین طور که راه می رفت، گفت: «نه، سنگر بهتره. میرم اون جا.»

سنگر دو تا پله می خورد و پایین می رفت. سقفش را یک صفحه آهنی پوشانیده بود و روی صفحه هم خاک بود. از پله های سنگر پایین رفت. خواستم راه بیفتم، صدای پا شنیدم. نگاه کردم، دیدم آمده است بالا. این بار داشت می رفت طرف ساختمان. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «می رم توی ساختمان. شاید اون جا امن تر باشه.»

ایستادم بینم نظرش عوض می شود یا نه. هنوز وارد ساختمان نشده بود که صدای سوت خمپاره شنیدم. خوابیدم روی زمین و گوش هایم را گرفتم. صدای انفجار سرم را پر کرد. نمی توانستم بفهمم کدام طرف خورده است. درست بین سنگر و ساختمان بودم. سعی کردم بلند شوم. دود و خاک جلو چشمهایم را گرفته بود. صدا زدم: «کجایی؟ چی شد؟!»

صدای نگهبان را شنیدم. خیلی ضعیف بود. منتظر شدم تا گرد و خاک بخوابد. آمد نزدیکتر. چراغ قوه را روشن کردم. از سنگر، یک حفره بزرگ باقی مانده بود! نگاهی به سنگر انداخت و گفت: «من نمی توانم نگهبانی بدم.»

ترسیده بود. گفتم: «عیبی نداره، برو عقب. من جات می مونم. هر وقت آرام شدی بیا.»

هنوز هر وقت یاد آن شب می افتم، تعجب می کنم. چرا نگهبان از سنگر بیرون آمد؟ فقط می شد قضیه را این جوری توجیه کرد؛ انگار کسی بهش گفته بود توی سنگر نمان!

۱۸

کم کم وضعیت ترابری منطقه را سر و سامان دادیم و رساندن تدارکات به بچه ها آسانتر شد. توی همین گیرودار، یک اکپ جدید به منطقه ما آمد. علی قربانی و محسن حاج بابا جزو این گروه بودند. خیلی خوشحال شدم. دیگر تنها نبودم. با آمدن آنها، فعالیت ما بیشتر و گسترده تر شد. با پشتیبانی و کمک آنها، مقر خودمان را از زیر دید دشمن جابه جا کردیم. مکان استراحت و تدارکاتمان را بردیم به روستای تپه «عظیمیه» که عقب تر بود و دسترسی و دید عراقیها نسبت به آن کمتر. البته این باعث می شد رفت و آمد بین خط و مقر استراحت کمی سخت شود.^۱

در اوایل جنگ، دشمن حساس بود، ما در تاریکی مطلق حرکت می کردیم و شب ها با چراغ خاموش، ماشین می رانیدیم. به خاطر همین، رفت و آمد خطرناک و خسته کننده بود. توی گیرودار آماده کردن جبهه ها، متوجه حضور ضد انقلاب شدیم. اوایل، کمکشان به دشمن، در حد دادن اطلاعات بود. قبلا یکی از نفوذیهای محلی چند افسر عراقی را آورده بود و جبهه را بهشان نشان داده بود. تا آن موقع متوجه قضیه نشده بودیم؛ اما از وقتی دشمن به دوربین دید در شب و قناسه مجهز شد، آنها مستقیما وارد عمل شدند. کمین می زدند و درگیری بالا می رفت. فقط شب ها حمله می کردند. وقتی هم که کار بیخ پیدا می کرد، دشمن به کمکشان می آمد.

یکی از بزرگترین درگیری ها در روستای «داربلوط» اتفاق افتاد. دشت داربلوط بین سر پل ذهاب و قصر شیرین واقع است. نام یکی از روستاهای این دشت هم داربلوط است.

«اصغر وصالی»^۱ با بچه های پادگان «ولی عصر (عج)» تهران در این روستا مستقر بودند. یک شب درگیری سختی بین ضد انقلاب که از طایفه «قلخانی» کردند بودند، با بچه ها در گرفت. اصغر وصالی در این درگیری، تلفات زیادی از آنها گرفت و چند نفر از بچه های خوب ما هم در این درگیری، شهید شدند؛ از جمله احمد مولایی^۲ که از پادگان امام حسین (ع) اعزام شده بود. اصغر کفش بر هم که مربی تاکتیکی ما در همان پادگان بود، از ناحیه کمر مجروح شد و دیگر نتوانست در سپاه خدمت کند.

مهم ترین موفقیت ما در این درگیری، به اسارت درآوردن فرمانده آنها بود. پنج، شش نفر دیگر هم دستگیر شدند. از آن به بعد حمله های آنها نسبت به ما کمتر شد. حمله مستقیم کمتر داشتند؛ ولی به طور مخفی کار می کردند.

یک عملیات مخفی آنها حمله به اکیپ برادر «علاقه مندان» بود. با اکیپی از نیروهای پادگان امام حسین (ع) به منطقه آمده بود. محل استقرار شان در روستای «کوئیکی مجید»، در حاشیه دشت ذهاب بود که عقبه جبهه محسوب می شد. یک هفته ای بود که به منطقه آمده بودند. کار آنها آموزش عملیات تاکتیکی و رسیدگی به وضعیت جبهه ها بود. شب ها برای استراحت به روستای کوئیکی می آمدند. توی روستا به آنها یک اتاق بزرگ داده بودند. می گفتند اتاق آنها قبلا انبار کاه بوده است.

یک شب، با صدای رگبار از خواب بیدار می شوند. اولش نمی فهمند چه خبر شده است. روستا در پشت جبهه قرار داشت و عراقیها به آن دسترسی نداشتند. یکی از بچه ها برای سرکشی می آید بیرون. می بیند آن طرف خبری نیست. می رود تا اطراف را واریسی کند. مسلح هم نبوده است. ضد انقلاب او را نمی بیند. درگیری شدید می شود و او توی یکی از ساختمان های اطراف مخفی می شود. اطلاعات ضد انقلاب آن قدر زیاد بود که به خودش زحمت نداده بودند تا بقیه ساختمان ها را بگردند. یک راست رفتند سر وقت استقرار بچه ها. درگیر می شوند. وقتی می بینند کار به درازا کشید و ممکن است بقیه باخبر شوند، یکی را می فرستند بالای پشت بام و از آن جا نارنجک می اندازند توی اتاق. بچه ها زخمی می شوند و آنها هم می آیند توی اتاق. برنامه شان این بوده که همه را با خود ببرند. قصدشان گرفتن اطلاعات بوده است. یکی که زخم عمیقی نداشته، خودش را می زند به مردن. آنها هم چند لگد بهش می زنند. وقتی می بینند صدایی ازش درنیامد، تیر خلاص می زنند و می روند. وقتی آب ها از آسیاب می افتد، آن که توی ساختمان ها پنهان شده بود، می آید بیرون و می بیند فقط یک نفر مانده است. جلوتر که می رود، می فهمد او هم زنده است. همین دو نفر ما را از جریان آگاه کردند. برادر علاقه مندان را که از نیروهای بسیار فعال و خوب ما بود، با خود بردند و تا پایان اسارت خبری از او نداشتیم.^۳

۱. او فرمانده عملیات محور سر پل ذهاب، در آغاز جنگ تحمیلی بود. قبل از شروع جنگ نیز در کردستان به مبارزه با عناصر ضد انقلاب می پرداخت. اصغر وصالی در ظهر عاشورای سال ۶۰ در «تنگه حاجیان» به شهادت رسید. او از فرماندهان شجاع و گمنام جبهه های غرب کشور است.

۲. احمد مولایی، همدوره ای آموزش و کادر سپاه تهران، هنگام مأموریت در محور داربلوط با ضد انقلاب درگیر شده و به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

۳. نقشه شماره ۱ - محل ۴.

در اواخر سال ۵۹ تغییراتی در کادر پادگان ابوذر^۱ صورت گرفت. «پیچک»^۲ به عنوان فرمانده منطقه منصوب شد. با آمدن او وضعیت تغییر کرد. از همان زمان، جلسه های منظم ارتش و سپاه در آن منطقه برقرار شد. حاج بابا به عنوان مسئول، به محور ما آمد و من از این مسؤولیت سنگین خلاص شدم. بچه های پادگان ابوذر سعی کردند تا من را به آن جا انتقال دهند. نه خودم مایل بودم و نه حاج بابا. استدلال او این بود که من به منطقه توجیه هستم و برای جانشینی خودش انتخاب کرده بود. خودم هم ترجیح می دادم پیش او بمانم. بالاخره مخالفتم را به پادگان اعلام کردم و قرار شد همان جا بمانم.

کم کم شروع به فعالیت کردیم و به منطقه وسعت دادیم. در این بین، پادگان آموزشی کوچکی برای نیروهای خودمان راه انداختیم تا نیروها را تقویت کنیم. برای زاغه مهمات چند سنگر زیرزمینی ساخته بودیم؛ یک سنگر خالی هم کنارش. گفتیم شاید این سنگر به مرور زمان توسط باران خراب شود.

یک بار هنگام عملیات آموزشی، بچه ها توی سنگر رفتند و خسته و کوفته ولو شدند. یکهو یک نفر نارنجک اشک آور توی سنگر انداخت. این نارنجک ها می توانست آدم را بکشد. داد همه درآمد. سنگر یک در بیشتر نداشت. با هر زحمتی بود، بچه ها بیرون آمدند. همه حالشان بد بود، حال خودم هم همین طور. بچه ها دورو بر سنگر دراز کشیده بودند. به زحمت ایستادم و شمردمشان. دیدم یکی کم است. سریع رفتم توی سنگر. دود همه جا را پوشانیده بود. آمدم بیرون. افتادم. بچه ها دورم جمع شدند. یکی پرسید: «چرا دوباره رفتی تو؟»

گفتم: «یکی از بچه ها نیست.»

یادم آمد که توی اسلحه خانه ماسک ضد گاز داریم. یکی از بچه ها را فرستادم ماسک بیاورد. ماسک را زدم و رفتم تو. ماسک آموزشی بود و فیلترش کار نمیکرد. به زور خودم را از پله ها کشیدم بالا. داشتم خفه می شدم. بچه ها آتش درست کردند و انداختند توی سنگر. یکی چفیه اش را خیس کرد، پیچید دور سرش و رفت تو. همه مان منتظر بودیم. چند دقیقه ای گذشت. با زحمت بلند شدم، رفتم جلو سنگر و فریاد زدم: «پس چرا نمی آی؟»

جوابی نیامد. خواستم بروم تو که بچه ها نگذاشتند. داشتم با آنها بحث که صدایی شنیدیم. رفتم جلو. سینه خیز خودش را روی زمین می کشید. حالش بد بود. به زحمت می خواست چیزی بگوید. سرم را بردم جلو گوشش. گفت: «هیچ کس اون تو نیست.»

۱. از پادگاه های بسیار مهم در غرب کشور است که مرکز حمایتی جبهه های غرب کشور به حساب می آمد.

۲. از معلمان تهران که در جنگ های کردستان شرکت داشت. چندین ماه با سمت فرمانده عملیات غرب کشور خدمت کرد. او در عملیات «مطلع الفجر» در تاریخ ۶۰/۹/۲۰ در منطقه «چم امام حسن» به درجه رفیع شهادت نایل آمد. وی از فرماندهان شجاع و پرآوازه جبهه های غرب کشور است.

بعدها فهمیدم اشتباه کرده ام و همه بچه ها بیرون آمده بودند. از کسی که نارنجک را انداخته بود، پرسیدم: «چرا این کار را کردی؟»

گفت: «می خواستم تمرین کمی جدی تر بشه!»

۲۰

با آمدن حاج بابا کارها کمی رو به راه شد؛ شناسایی منطقه، امکانات و خیلی چیزهای دیگر. شنیدیم که یک قبضه خمپاره ۱۲۰ دست یک واحد از سپاه قصر شیرین است. هفتاد نفر خدمه بومی برای آن گذاشته بودند و یکسره تقاضای مهمات و آذوقه می کردند. تصمیم گرفتیم برویم روی ارتفاعات «دانه خشک»؛ جایی که خمپاره مستقر بود. با حاج بابا راه افتادیم. بین راه صحبتیمان این بود: «خمپاره ۱۲۰ با هفتاد نفر خدمه چرا فعال نیست؟» با این که پیشتیانی خوبی از آنها می شد؛ ولی خط را پوشش نمی دادند.

رسیدیم. دیدیم انگار نه انگار که آن جا خط مقدم جبهه است. نیروها خیلی راحت برای خودشان می گشتند. پرسیدیم: «قبضه کجاست؟»

با دست جایی را نشان دادند. هر چه نگاه کردیم، نتوانستیم خمپاره را ببینیم. رفتیم جلوتر. دیدیم ده سانتی متر از لوله خمپاره از توی زمین بیرون است. فهمیدیم تمام خمپاره، مهمات و پشتیبانی بهانه است. یک عده نیروی بومی، بدون هیچ تصویری از جنگ، فقط سر خودشان را گرم می کردند.

حساب و کتاب کردیم؛ دیدیم می شود با این خمپاره روی خط، پوشش ایجاد کرد. نیروی لازم برای استفاده از آن را داشتیم. عده ای از بچه های ادوات پادگان امام حسین (ع) آمده بودند کمک ما. با بردن آن خمپاره، آنها از بیکاری در می آمدند. رفتیم پیش فرمانده سپاه قصر شیرین. گفتم: «آقای مالکیان^۱، این قبضه را بدهید به ما.»

گفت: «چه طور می شه یک سلاح سازمانی را به این راحتی تحویل داد؟» دیدیم به این راحتی نمی شود خمپاره را از آنها بگیریم. از طرف دیگر نمی توانستیم بی تفاوت باشیم. آن قسمت هم تحت کنترل دفاعی ما بود. بهشان کلک زدیم. گفتیم: «خیلی خب، شما بیااید قبضه را جلو مستقر کنید. تمام نیروهای قبضه را هم بیاورید جلو.»

بالاخره بعد از ده روز رفت و آمد، قبضه را آوردند جلو مستقر کردند. به طور موقت آن را نزدیک رودخانه «لوند» گذاشتند. شبانه به کمک چند نفر از بچه ها سر نگهبانان را گرم کردیم و قبضه را از توی ساختمان برداشتیم و منتقل کردیم به طرف دیگر رودخانه. صبح که آنها از خواب بیدار شدند، دیدند قبضه نیست. فریادشان بلند شد؛ اما کار از کار گذشته بود. خدمه قبضه گفتند: «خب، حالا ما چیکار کنیم؟»

گفتم: «هیچی، شما هم بیااید توی خط مستقر بشید.»

۱. فرمانده وقت سپاه قصر شیرین که در طول جنگ، خدمات زیادی برای سپاه اسلام انجام داد و در سال ۱۳۷۲ در اثر یک حادثه درگذشت.

گفتند: «ما توی خط مستقر نمی شیم.»

راه افتادند و رفتند. رسید یک قبضه خمپاره را به آقای مالکیان دادیم.

هنوز ناراحت بود. بهش گفتم: «ما و شما نداریم. باید یک جوری از امکانات کم منطقه استفاده کرد.»

کم کم یک قبضه دیگر هم جور کردیم و آتشبار خمپاره گسترش پیدا کرد. بچه های ادوات: «قریشی»^۱، شهید «اکبر عرب نجفی»، شهید «چنگیزی» و شهید «پهلوان خیلی»^۲ خوب از آنها استفاده می کردند و خط را پوشش می دادند. بعد هم آتشبار توپخانه ۱۰۵ را به منطقه آوردیم. در آن موقع، در منطقه، غیر از ارتش، کس دیگری توپخانه نداشت و ما اولین توپخانه را تشکیل دادیم. دیگر از حالت بی نظمی اول جنگ درآمده بودیم. با نظر حاج بابا محل مقر را عوض کردیم. به روستای ترک و یس^۳ رفتیم که سنگرها و اتاق هایش بتونی و سیمانی بود. سرویس های بهداشتی هم درست کردیم تا بچه ها راحت باشند.

یک ماشین سیمرغ داشتیم که هر وقت بهش احتیاج داشتیم، یا جوش می آورد یا استارتش خراب می شد و بارش زمین می ماند. به جای آن ماشین، یک توپوتا دادند. راننده اش جوان بود. بهش می گفتند: «تقی چلچله!» مجبور بودیم با چراغ خاموش حرکت کنیم. دشمن روی رفت و آمدها حساس بود و با دیدن کمترین نوری آن جا را می کوبید. یک شب که توی خاموشی مطلق داشتیم می رفتیم طرف پادگان، یک لحظه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد. فقط حس کردم دارند مرا از لابه لای آهن ها بیرون می آورند. صبح فردا در بیمارستان «ابوذر» به هوش آمدم. لبم پاره شده بود و بخیه زده بودند. چند جای دیگر بدنم هم آسیب دیده بود. تقی چلچله هم سینه اش زخمی شده بود. گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»

گفتند: «تو تاریکی و موقع تصادف با یک تانک، از جاده خارج شدین و چپ کردین!»

پس از چهل و هشت ساعت استراحت برگشتم مقر. بعد از آن قرار شد با چراغ خاموش حرکت نکنیم. تلفات تاریکی بیشتر از تلفات خمپاره و گلوله های توپ بود! فقط دو، سه کیلومتری نزدیک مقر خاموشی رعایت می شد؛ آن هم برای لو نرفتن مقر. با این تصمیم تازه، رفت و آمدها سریعتر شد و خطرهای بین راه از بین رفت. کم کم محورهای دیگر هم همین کار را کردند.

اواخر سال ۵۹ طی چند بار گشت و شناسایی در منطقه «افشارآباد»، از توابع سر پل ذهاب به اجساد مطهر شهدای عملیات محسن چریک، آن انسان های پیشتاز در شهادت، برخوردیم و تصمیم گرفتیم صبحدم یکی از روزها برای آوردن اجساد شهدا اقدام کنیم. دشمن دید و تیر فعالی روی منطقه داشت، لذا صبح سحر حرکت کردیم و به منطقه

۱. از بنیان گذاران ادوات و سازماندهی و آموزش در اوایل جنگ بود که به صورت بسیجی داوطلب به سر پل ذهاب آمده بود. او بعد ها به شهادت رسید.

۲. عکس های شماره ۱۳ و ۱۴.

۳. عکس های شماره ۱۵ و ۱۶.

رسیدیم. شناسایی و آماده سازی اجساد برای انتقال به عقب صورت گرفت و تا شب صبر کردیم. بعد از تاریکی، اجساد به پادگان ابوذر منتقل شد.^۱

سعید گلاب بخش^۲ معروف به «محسن چریک» با جمعی از پاسداران وفادارش برای متوقف کردن پیشروی دشمن، اقدام به عملیات ضربتی در عمق مناطق دشمن کرده بود تا با این عمل، هم وحشت در دل دشمن بیندازد و هم دستور ولی امرش، حضرت امام خمینی (ره) مبنی بر متوقف کردن دشمن را گردن نهد. این درس مردانگی تاثیر عمیقی بر روحیه من و دوستانم گذاشت.

۲۱

با توقف حرکت دشمن، طرحی برای آزاد سازی ارتفاعات بازی دراز که روی دشت ذهاب مشرف بود، صورت گرفتیم. روزهای اول بهار سال ۶۰ بود. کارهای مربوط به اطلاعات - عملیات را شروع کردیم. قرار شد گشت اول را با حاج بابا و بخشی برویم. بخشی از مربیان آموزشی پادگان ولی عصر (عج) بود که رزم دفاع شخصی را آموزش می داد. با یک دوربین و یک بومی راه افتادیم.^۳

تمام راه صخره بود و کوه. با کلی زحمت از کوره راه ها و شیارها پیش رفتیم. به فکر استتار و استفاده از عوارض زمین هم بودیم. وقتی به نزدیکی دشمن رسیدیم، با احتیاط بیشتری پیش رفتیم. از مواضع و دیده بانهای دشمن خبری نداشتیم. بعد از چهار ساعت رسیدیم بالای ارتفاعات. تمام سر و صورتمان را عرق پوشانده بود. با دوربین نگاه کردم. دیدم دیده بانهای عراقی را راحت می بینم. بخشی هم جای مناسبی پیدا کرد که بنشینیم.

گفتیم کمی استراحت کنیم تا عرقمان خشک بشود و بعد موقعیت دشمن را بررسی کنیم. بعد از کنترل اطرافمان، حاج بابا گفت: «پاشیم بریم سمت دشت و آن طرف را هم شناسایی کنیم.»

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۵

۲. سعید گلاب بخش از فرماندهان شجاع و گمنام جبهه های غرب کشور بود. او از مربیان آموزش پادگان ولی عصر (عج)، امام علی (ع) و امام حسین (ع) بود که نیروهای بسیاری را آموزش داد. با شروع وقایع کردستان و جنگ به این مناطق رفت و در عملیات نفوذ به پشت نیروهای دشمن و وارد آوردن ضربه به فرماندهی گردان مستقر در منطقه، خود و نیروهایش فداکارانه به شهادت رسیدند.

۳. عکس شماره ۱۷ - عکس شماره ۴۶

ساعت ده صبح بود. بلند شدیم. فکر نمی کردم که بتوانیم به این راحتی تا آن جا پیش برویم و اطلاعات کاملی کسب کنیم. توانسته بودیم جای نیروها و دیدگاه شان را پیدا کنیم. دیگر راحت می شد توی عملیات کاری انجام داد که دشمن نتواند منطقه را آتش بگیرد.

اولین نفری که بلند شد، بومی همراهان بود. دومین نفر من بودم. هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که صدای رگبار بلند شد. برگشتیم. یک کماندوی سیاه چهره قوی هیکل دشمن را حاج بابا به رگبار بسته بود. هنوز به خودم نجنبیده بودم که دیدم بخشی هم روی نفر دیگر آتش کرد. نگاهی به اطراف انداختم، کسی نبود. شاید هم وقتی دیده بودند ما آمده ایم، دیگر جلو نیامده بودند. یادم نیست چطوری آمدیم پایین. وقتی رسیدیم، به ساعت نگاه کردم. ساعت ده و دو دقیقه بود.

راهی را که دو ساعته رفته بودیم. بیست دقیقه ای برگشتیم!

خواستیم به بقیه بگوییم چه قدر سریع آمده ایم؛ دیدم دو تا از تفنگهای ژ - ۳ قنداق ندارند. چون آنها را حایل بدنمان کرده بودیم، تو راه شکسته بودند. پاهایمان هم زخمی شده بود. این اولین شناسایی واقعی ما از وضعیت دشمن بود که از نزدیک صورت گرفت. از قرار معلوم نیروهای دشمن ما را دیده بودند و زیر نظر داشتند. گذاشته بودند تا کاملاً نزدیک شویم و در این فاصله زمانی، کماندوهای خودشان را سراغمان فرستاده بودند. آماده بودن اسلحه و سریع عمل کردن بچه ها، ما را از اسارت نجات داد. از آن به بعد سعی کردیم دقت بیشتری در گشت داشته باشیم.

۲۲

قرار شد کار اطلاعات - عملیات را به عهده بگیرم. از بچه های بسیجی که می آمدند منطقه، نفرات لازم را انتخاب کردم. بعد از یک دوره کوتاه، گشت ها را راه انداختیم. هنوز اسلایدها و فیلم هایش هست.

از سر پل ذهاب تا قصر شیرین سی کیلومتر راه است. این مسیر را زیر دید دشمن پیاده کردیم و مقرها و مکان های آنها را شناسایی کردیم. صبح زود راه می افتادیم و به وجب منطقه را شناسایی می کردیم.^۱

بالاخره عملیات در آن منطقه به تصویب رسید. قرار شد گردان های «هشت» و «نه» سپاه از پادگان ولی عصر (عج) به کمک ما بیایند. اولین امکاناتی که در شناسایی فراهم کرده بودیم، تهیه اسلاید از تمامی منطقه تحت تسلط دشمن بود. این کار، هم به درد نیروهایی می خورد که برای اولین بار به منطقه آمده بودند و هم کمک زیادی به هوانیروز می کرد، تا نسبت به زمین توجیه شوند.

زمانی که برنامه های آموزشی عملیات را شروع کردیم، در جلسه های توجیهی فرماندهان، شهید شیروودی هم حضور داشت. او با دیدن اسلایدها تعجب کرد و پرسید: «چه طوری این اسلایدها را تهیه کردین؟»

برای اولین بار در سپاه پاسداران تهیه شده بود. از آن پس، در کلاس های توجیهی، اسلایدها را پخش می کردیم. نیروها از روی اسلایدها یاد می گرفتند که چگونه در زمان گم شدن از علایم طبیعی استفاده کنند و به سنگر های خودی برگردند؛ همین طور با محل کالیبرها آشنا می شدند و می فهمیدند کدام یک از شیارها برای عبور، مسیر امن تری هستند.

به دست آوردن این اطلاعات، کار راحتی نبود. یک شب، یکی از بچه ها پیشنهاد خوبی داد. فردای آن روز، چند بسیجی را فرستادم دنبال کلاغ! بهشان گفتم: «کلاغ سالم می خوام!»

اول بهشان برخورد و نمی دانستند کلاغ را برای چه می خواهیم. وقتی فهمیدند که شوخی نکرده ام، کنجکاوی نکردند و سریع پی دستور رفتند. دو روز بعد، با ده کلاغ برگشتند. توی این فاصله، یکی از بچه ها را فرستادم تا از پادگان فتیله تهیه کند. شب با گروه راه افتادیم و رفتیم نزدیک مواضع دشمن؛ درست جایی که قرار بود عملیات کنیم. فتیله ها را بستیم به پای کلاغ ها و روشن کردیم. بعد آنها را آزاد کردیم. چون کلاغ ها از روشنایی که به پایشان بسته شده بود، می ترسیدند، توی آسمان آرام و قرار نداشتند و این طرف و آن طرف می رفتند. درست همان کاری که ما لازم داشتیم. نیروهای دشمن دیدند چند نور توی آسمان می چرخد. تا آن لحظه با چنین صحنه ای رو به رو نشده بودند. کالیبرهای ریزشان شروع کرد به تیراندازی. ما هم منتظر همین بودیم. تمام کالیبرها را شناسایی کردیم و موقعیت تک تک آنها را مشخص کردیم. این کار برای بچه ها خیلی جالب بود. هیچ کدام حدس نمی زدند که کلاغ ها بتوانند این قدر به دردمان بخورند.

۲۳

مشکل بعدی، شناسایی ادوات دشمن بود. میدان های مین را شناسایی کرده بودیم، اما این که ادوات از کجا آتش می ریزند تا آتشبارهای ما بتوانند آنها را هدف قرار بدهند، برایمان مهم نبود. این بار هم خلاقیت بچه ها به دادمان رسید. یک روز بعد از ظهر که از گشت بر می گشتم، دیدم سه تا قاطر دارند توی مقر می چرخند. اول تعجب کردم که چطور بچه ها به آنها اجازه دادند این طور راحت بگردند. پرسیدم: «چرا اینها را ول کردین به حال خودشون؟!»

گفتند: «صبر کن، شب می فهمی.»

شب شد. تو دست هر کدام از بچه ها چوب بود. قاطرها را به ردیف راه انداختند. مستقیم رفتیم طرف مواضع دشمن. نزدیک که شدیم، بچه ها چوب ها را به هم وصل می کردند و روی قاطرها گذاشتند. در هر طرف چوب یک فانوس آویزان کردند. افسار قاطرها را آزاد گذاشتند. قاطرها طبق عادت قبلی، به طرفی که هدایت شده بودند، راه افتادند. ده دقیقه بعد، روشنایی آتشبارهای دشمن آسمان را روشن کرد. حرکت منظم قاطرها مثل حرکت ماشین بود و فانوس ها هم جای چراغ. با این کار توانستیم جای توپخانه و دیگر ادوات دشمن را مشخص کنیم و با قبضه های خودمان روی آنها «ثبت تیر» کردیم.

پس از تکمیل شناسایی، زمان عملیات دوم اردیبهشت سال ۶۰ تعیین شد.

۲۴

قرار شد ما از ناحیه قصر شیرین به سمت سر پل و ارتفاعات بازی دراز وارد عمل شویم و ارتفاعات را از دشمن پس بگیریم. از طرف دیگر، تانک های ارتش هم می بایست دشت ذهاب را دور بزنند و به ما ملحق شوند. به این ترتیب، می توانستیم منطقه را کاملاً پاکسازی کنیم و شهر سر پل ذهاب و دشت ذهاب را از تیررس دشمن خارج کنیم.

تقسیم نیروها به این صورت بود؛ در منطقه دشت ذهاب و جاده قصر شیرین به طرف سر پل ذهاب، نیروهای ارتش و سپاه همدان عمل می کردند. منطقه «دانه خشک»، «دشت دیره»، ارتفاعات «بازی دراز» و دشت «داربلوط» هم دست ما بود.

با نظر نهایی فرماندهی مستقر در پادگان ابوذر (شهید پیچک^۱، شهید حاج بابا^۲، شهید شیرودی^۳ و سرهنگ بدره ای^۴) عملیات آغاز شد. در همان ساعات اولیه، دو تا از ارتفاعات مهمی که در دست دشمن بود، سقوط کرد و هفتصد نفر از آنان به اسارت درآمدند. این عملیات، اولین عملیات منظم سپاه در تمامی جبهه ها بود و شهید بهشتی به عنوان رئیس دیوان عالی کشور، از رزمندگان تشکر و قدردانی کرد.

در آن عملیات، در تمام جبهه ها، درگیری سختی با دشمن داشتیم. بچه ها مقاومت خوبی از خود نشان دادند و با تمام کمبودها، از جان و دل مایه می گذاشتند. در یکی، دو ساعت اولیه، پیشرفت خیلی خوبی داشتیم؛ اما کم کم مهمات و قوای ما تحلیل رفت و عراقی ها با قدرت پاتک زدند. بچه ها ارتفاع ۱۱۰۰ را حفظ کردند؛ ولی نتوانستند روی ۱۱۵۰ غیر صخره ایی دوام بیاورند. دشمن بعد از بیست و یک بار پاتک سنگین، نتوانست آن را پس بگیرد. مهمات کم بود، تا جایی که نیروها به جای نارنجک، سنگ به دشمن پرتاب می کردند.

لحظه های سختی بود. دشمن با هلیکوپتر نیرو پیاده می کرد. نیروها قسمتی از راه را با مینی بوس جلو می آمدند و بعد سوار ماشین ایفا می شدند و تا پشت خط می آمدند. به همین دلیل، نیروهایشان تازه نفس بودند. بچه های ما هم تا جایی که در توان داشتند، نیروهای در خط را پشتیبانی می کردند. یکی از کارهایشان این بود، پوکه گلوله های ۱۵۵ را از ارتش گرفته، داخلشان را تمیز کرده و رنگ زده بودند. در زیر آن، سه شاخه فلزی جوش داده بودند. توی درگیری شدید و درست وقتی که از ارتفاعات مورد نظر را گرفته بودیم، هلیکوپترهای خودی اینها را جای گلوله می ریختند روی

۱. شهید غلامعلی پیچک، فرمانده عملیات غرب کشور.

۲. شهید محسن حاج بابا، فرمانده جبهه چپ منطقه سر پل ذهاب.

۳. شهید اکبر شیرودی، فرمانده وقت هوانیروز منطقه.

۴. سرهنگ بدره ای، فرمانده وقت تیپ سه لشکر ۸۱ زرهی باختران.

خط خودی. توی هر کدام، برنج داغ با کفگیر و چند ظرف یک بار مصرف بود. این در روحیه بچه ها تأثیر زیادی می گذاشت. پشت کالیبر و توی درگیری غذای گرم مهیا شده بود.

نیروهای ما در منطقه بازی دراز کاملاً موفق بودند؛ ولی در بقیه جبهه ها موفقیت به این اندازه نبود. پیشروی اولیه خیلی خوب بود، اما نگهداری مواضع کار راحتی نبود.

بعد از بیست و یک بار پاتک دشمن، توانستیم تا حدی خط را تثبیت کنیم. در همین گیرودار، با نیروهای محدودی که داشتیم (حدود بیست و شش نفر) در یکی از جاده های عراق به طرف چپ جبهه حرکت کردیم. در همه جا جنازه های عراقی افتاده بودند. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، به تنگه رسیدیم. جاده ای که از این تنگه می گذشت، می رسید به پشت نیروهای ما. حدس زدم دیر یا زود با ناموفق ماندن پاتک، عراقی ها به فکر استفاده از این تنگه می افتند. با مقرر تماس گرفتم و از آنان کمک خواستم. گفتند: «نیروی اضافی نداریم. با نیروهای خودت تنگه را پوشش بده.»

اولین کاری که کردیم، پاکسازی تنگه بود، در مسیر به سنگری رسیدیم که از ظاهرش معلوم بود قرارگاه فرمانده تیپ بوده است. رفتم توی سنگر. فقط سلاح بود و کیف سامسونت و مهر و نشان. مشخص بود که امکانات فرمانده است. بقیه بچه ها هم امکانات سنگرها را جمع کرده بودند و غنیمت زیادی به دست آمد. خودم توانستم پانزده قبضه تک لول پدافند ۱۴/۵ جمع کنم که این امکانات، پدافند هوایی سپاه را در منطقه پایه ریزی کرد.

توی یکی از سنگرها پر بود از شیشه های نوشابه. نگذاشتم بچه ها بهشان دست بزنند. گفتم: «برای رسیدگی به این جور چیزها، وقت زیاده.»

به سنگر بعدی رفتم. گوشه سنگر چیزی تکان می خورد. حرکتش آرام بود. گلنگدن کشیدم و گفتم: «قف». تکان نخورد. جلو رفتم. یک نفر دراز کشیده و رویش پتو انداخته بود. وقتی دیدم بلند نمی شود، بچه ها را صدا زدم. گفتم بکشیدش بیرون. خودم هم مواظب بودم دست به اسلحه نشود.

یک سرهنگ، با هیکل درشت بود که سبیلش تا زیر چانه اش پیچ خورده و آویزان بود. نمی گفت که فرمانده تیپ بوده یا نه. شاید هم جزو افسران ارشد بود. پایش تیر خورده بود و نمی توانست راه برود. بردیمش توی یک سنگر و برایش نگهبان گذاشتیم. بچه ها همین طور که سنگرها را پاکسازی می کردند، به این فکر بودم که با ۲۶ نفر چطور این منطقه وسیع را پوشش بدهم.

چند تلفن صحرائی پیدا کردیم. با آنها بین سنگرهای نگهبانی خودمان شبکه تلفنی برقرار کردیم. خمپاره های ۶۰ را به سمت منطقه ای که احتمال درگیری وجود داشت، آرایش دادیم. در همین گیر و دار، بچه ها ده، پانزده سرباز زخمی را از سنگرهای دیگر جمع کردند. مشکل کم کم بالا می گرفت. با نیروی اندکی نمی توانستیم برای اسرا نگهبان هم بگذاریم. بالاخره همه آنها را بردیم توی یک سنگر بزرگ و یک نگهبان هم برایشان گذاشتیم. خودم هم مرتب به آنها سر می زدم. تقریباً همه شان زخمی بودند.

به یکی از بچه ها گفتم: «تو مأمور تدارکات هستی، هر طور شده برای بچه های خودمان و اسرا فکری بکن.»

او هم تمام مواد غذایی را که از سنگرها جمع کرده بود، برای نیروها آورد. مرتب با تلفن با تک تک سنگرها تماس می گرفتم. چند نفر را جلو پل و نزدیک تنگه مستقر کرده بودم؛ تعدادی هم بالای ارتفاع بودند. خودم با چند نفر، دیگر فاصله بین دو گروه را پر می کردیم. آن شب، لحظه به لحظه با بچه ها تماس می گرفتم.

هوا تاریک و روشن بود. راه افتادم تا اطراف را دقیق تر شناسایی کنم. کمی دورتر از تنگه، چند لودر بیل مکانیکی پیدا کردم. سوییچ روی یکی از لودرها مانده بود. یک جیب فرماندهی هم آن جا بود. هر کار کردم، روشن نشد. رفتم نشستم پشت لودر تا آن وقت سوار لودر نشده بودم. نمی دانستم چه طور کار می کند. دیدم سه دنده بیشتر ندارد. با آن کلنجار رفتم. فکر کردم می توانم از آن استفاده کنم. لودر را راه انداختم و رفتم طرف تنگه.

با بچه ها صحبت کردم. قرار شد اسرا را ببرم عقب تا هم از آنها اطلاعات بگیریم و هم امکانات برای خودمان بیاورم. اسرا را آوردم بیرون و به خط کردم. می خواستم از آنها اطلاعات بگیرم. یکی شان زبان کردی می دانست. کمی کردی سر پل ذهابی یاد گرفته بودم. دست و پا شکسته از او چند سؤال کردم. فایده ای نداشت. تصمیم گرفتم آنها را ببرم عقب. از شان خواستم بیایند کنار لودر. تکان نخوردند! راضی نمی شدند فرمانده شان را با خود بیاورند. پایش تیر خورده بود و نمی توانست راه برود. کمی که اصرار کردم، به زور خودشان را تا دم لودر کشیدند. بچه ها کمک کردند و همه شان را بردیم تو بیل لودر. بیل لودر را بالا بردم و راه افتادم طرف انتهایی ترین قسمت جاده که بقیه بچه ها در آن مستقر بودند. هنوز جاده ای که ما را به پشت جبهه وصل می کردند تا جاده وصل کند، نداشتیم. بچه ها باید با غنیمت هایی که گرفته بودند، آن چند روز را سر می کردند تا جاده وصل شود. آن هم خیلی طول می کشید. سپاه هنوز توان مهندسی نداشت و با همکاری جهاد و ارتش، داشتند کارهایی انجام می دادند. معلوم نبود چقدر طول بکشد. جاده ای هم که می شد، از آن استفاده کرد، همان جاده های قاطر رو قدیمی بود.

مسیری را که می رفتم، پر از سنگر بود. دشمن قدم به قدم سنگرهای پر از امکانات و تدارکات تعبیه کرده بود. این امکانات برای دو لشکر تهیه شده بود و حالا بچه ها آنها را سریع تخلیه می کردند. در بین راه، بچه ها با دیدن لودری که اسرا را حمل می کرد، خنده شان گرفته بود.

به آخر جاده و مقر اصلی رسیدیم. حالا مشکل اصلی، پایین آوردن بیل لودر بود! نمی دانستم چه طور بیاورمش پایین. شروع کردم به جا به جا کردن اهرم ها. یکهو بیل همان بالا برگشت و همه را از ارتفاع سه متری ریخت پایین. صحنه بدی بود. اصلاً قصد نداشتم این طور بشود. همه کسانی که آن جا بودند، زدند زیر خنده. حتی چندتا از اسیرها هم می خندیدند. جلو رفتم و از آنها معذرت خواهی کردم. گفتم: «من قصد اذیت کردن شما را نداشتم. این اتفاق هم به خاطر این افتاد که بلد نبودم چطور بیل را پایین بیاورم!

آنها چیزی نگفتند.

اسیران را تحویل دادم و آدمم سراغ لودر. هر کاری کردم روشن نشد. مجبور شدم با امکاناتی که گرفته بودم، پیاده برگردم به تنگه. غروب رسیدم آن جا. در این فکر که اگر اوضاع آرام باشد، استراحت کنم. سه شب بود که نخوابیده بودم. نزدیک مقر که رسیدم، دیدم وضعیت خوب نیست. باید دوباره مشغول می شدم.

۲۵

بعد از نماز، غذا خوردم و مشغول دیده بانی شدم. سومین روز عملیات بود. مرکز بی سیم از قول فرماندهی اعلام کرد که در منطقه «کاسه کبود» دشمن تک زده است. رفتم روی ارتفاعات و نگاه کردم. توانستم آنها را ببینم. هر چه از عراقی ها غنیمت گرفته بودیم، به کار انداختیم. حالا با ادوات خود دشمن به سراغش می رفتیم! دو قبضه ۸۲ و کلی مهمات؛ همه را روانه کردیم.

خودم به سمت تنگه راه افتادم. پانصد متر راه که مقداری از آن سر بالایی بود و کمی هم سر پایینی. یک پل از جنس «آرمیکو» بود که عراقی ها آن را زده بودند تا آب از داخلش رد شود. گفتم جلو دهانه پل را با گونی شن و سنگ بالا ببرند تا اگر از آن طرف موشک یا توپی شلیک شد، درهم نپاشد. بچه ها در اطراف پل سنگرهای زیادی آماده کرده بودند. دو قبضه خمپاره ۶۰ راه انداختم. مهمات زیادی همراهش بود. خودم رفتم بالای ارتفاع. دو تا از بچه های بسیجی اصفهان آن جا بودند. از آنها خواستم تا پای قبضه ها بمانند.

قرار شد من با تلفن صحرایی به آنها بگویم کجا را بزنند. از همان بالای ارتفاع به بسیجیان فرمان اجرای آتش می دادم. تا توانستیم منطقه را کوبیدیم. نباید می گذاشتیم تانک های دشمن نزدیک شوند. زمان برای ما خیلی مهم بود. باید بچه ها عملیات را تثبیت می کردند و جاده های لازم را می زدند تا ارتباطمان با سر پل ذهاب و پادگان «ابوذر» برقرار شود. تا ساعت شش بعد از ظهر روی ادوات دشمن آتش ریختیم. هوا داشت تاریک می شد. چند تا از بچه ها که آنها را روی پل و زیر پل مستقر کرده بودم، آمدند پیش من. گفتند: «برادر مرندی! اگر می شه، امشب بیابین پیش ما.» قبول کردم. قول دادم به محض تمام شدن کار اجرای آتش، بروم پیششان. نزدیک ساعت هفت بود. دوباره آمدند سراغم. گفتم: «شما برین، خودم می آم.»

هوا تاریک شده بود. نمی توانستم جایی را ببینم. راه افتادم طرف آنها. رسیدم. دیدم همه بچه ها جمع شده هستند. با این وجود، فهمیدم که کسی جلو نیست. پرسیدم: «چرا همه تون این جا جمع شدین؟» گفتند: «منتظر شما بودیم!»

با تعجب پرسیدم: «یعنی هیچ کس اون جا نیست؟»

همه با هم گفتند: «نه!»

ناراحت شدم. اسلحه ام را همراه یک «قناسه» برداشتم و راه افتادم. قناسه ها را تازه از دشمن غنیمت گرفته بودیم. برای همگی تازگی داشت. همان پانصد متر راه سربالایی و سرپایینی را برگشتم. به تنگه رسیدم که یکپهو متوجه چیزی شدم. دیدم یک دسته درحال حرکت هستند. مثل این که بارشان زیاد بود. همه شان نفس نفس می زدند. قناسه را به کول انداختمو اسلحه ام را مسلح کردم. پریدم پشت یک خمپاره و آن را بردم سمت هشتاد و پنج درجه. چون شب بود، کار دیگری نمی شد کرد. چند قبضه خمپاره دیگر هم گذاشتم کنارم تا با همه آنها بتوانم آتش کنم. این خودش وحشت ایجاد می کرد تو دل دشمن. باید می رفتم سراغ چند گلوله منور. همه را آماده کردم. دو نفر از بچه ها که آن پایین با آنها حرفم شده بود، آمدند پیشم. یکی شان با آر پی جی بود. او را بردم پیش تیغه صخره ای که نزدیک تنگه بود و گفتم: «هر وقت بهت گفتم، شلیک کن.»

نفر بعدی را هم با یک تیر بار در جایی مستقر کردم که روی جاده، نزدیک تنگه، مشرف باشد. در همین فاصله، چند نفر دیگر هم آمدند. یکی شان را مأمور کردم تا جعبه های خمپاره ۶۰ را باز کند و مهمات را به صورت دسته بندی شده کنارم بگذارد. نیروهای عراقی، همان طور راه سربالایی را می آمدند. دور قبضه های خمپاره ۶۰ جعبه های خالی مهمات را چیدم هر چه خرت و پرت بود، می آوردم کنار آنها؛ حتی چند کیسه پرتقال که از عراقی ها به جا مانده بود. رفتم جلو. خیلی نزدیک شده بودند. داد زدم: «قف، لا تتحرک!»

همه شان زمین گیر شدند. شروع کردند به تیراندازی. تیرهایشان رسام بود. بچه ها کمی هول شدند. تیرهای ما معمولی بودو معلوم نبود به طرف چه کسی شلیک می کنیم. یک گلوله منور خمپاره شلیک کردم. خورد به زمین و جای زیادی روشن را روشن نکرد. دومی را زدم؛ اما با کمی تغییر درجه. درست آمد روی سر دشمن و روشن شد. حالا خوب می توانستیم آنها را ببینیم. بچه ها نیروی تازه ای یافته بودند و شروع کردند به ریختن آتش روی دشمن. ساعت هشت شب بود. من هم یکسره خمپاره می زدم! یکی منور برای روشنایی و یکی هم جنگی. درگیری بالا گرفت. آنها می زدند، ما می زدیم.

سر و صدایشان را خوابانیدیم و رفتیم سر وقت جنازه هایشان. فهمیدم چرا آن قدر نفس نفس می زدند. بار مبنای هر کدامشان بیش از اندازه بود. هر کدام مجبور بودند همراه بارهای زیادی که داشتند، دو گلوله خمپاره را حمل کنند. به لطف خدا، ما تلفات نداشتیم. تنها یکی از بچه ها زخم سطحی برداشت. ساعت دو صبح بود که با بی سیم تماس گرفتیم. به رمز گفتم: «نیرو کم داریم.»

گفتند: «نداریم. چیزی شده؟»

گفتم: «چیز مهمی نیست. درگیر شده ایم! اگر ممکنه با توپخانه مواضع دشمن رو بکوبین.»

قول همکاری دادند. شهید پیچک آن جا بود. تا صبح نخوابیده بود؛ چون فهمیده بود دشمن به ما تک زده است. البته دشمن به جبهه های دیگر هم تک زده بود؛ ولی جای ما خیلی مهم بود. اگر دشمن در جبهه ما موفق می شد، می توانست تمام نیروها را دور بزند.

خستگی امانم را بریده بود. چند شب بود که نخوابیده بودم. در همین حالت، صدایی شنیدم. در سینه کش صخره پشت سرم، صدای ریزش سنگریزه از زیر پای کسی می آمد. چیزی دیده نمی شد. تاریک بود و جای بدی بود. فکر کردم اگر دشمن باشد، بهترین جا گیرش آمده تا ما را از پشت دور بزند. شک کردم. بهتر بود با عقب تماس می گرفتم. گفتم: «شما برای ما نیرو فرستادین؟»

گفتند: «نه!»

مطمئن شدم که نیروهای دشمن هستند. فاصله شان با من سی متر بیشتر نبود. یکی از خمپاره های ۶۰ را به طرفشان نشانه رفتم. فاصله سی متری را معمولاً کسی با خمپاره نمی زند؛ اما چاره ای نداشتم. قناسه را هم حاضر کردم برای شلیک. در همین فاصله، یکی از بچه های لرستان به نام «خدر» آمد.

بهش گفتم: «اون جارو می بینی؟!»

از بس آر پی جی زده بود، گوش هایش سنگین شده بود. باید باهاش بلند حرف می زدی تا می شنید. نگاه کرد و گفت: «بله، می بینم.»

گفتم: «پس دست به کار شو! با آر پی جی بزنشون.»

چند تا از بچه های قناسه چی هم که تیرهایشان تمام شده بود، آمدند و از من تیر گرفتند. خدر موشک آر پی جی به طرف دشمن شلیک کرد و چند گلوله منور و چند گلوله جنگی ریختم رو سرشان. دوباره درگیری شروع شد. چند لحظه بعد، از پشت سرمان هم روی ما آتش ریختند. عراقی ها دورمان زده بودند. توی تاریکی هوا، هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم. فقط شلیک می کردیم.

هوا گرگ و میش شد. آتش دشمن سبک تر از قبل بود. از پشت سر صدای شلیک نمی آمد. همین که هوا روشن تر شد، از جلو هم شلیک دشمن قطع شد. به خودم گفتم: «حواست را جمع کن و اطراف را مواظب باش!»

و دیگر از هوش رفتم.

ساعت دوازده ظهر از خواب بیدارم کردند. وقتی پشت سرمان را گشت زدیم، دیدم جنازه عراقی است که ریخته روی زمین. مطمئن شدم تنها حضرت حق گلوله های ما را هدایت کرده است. سر و کله یکی از بچه ها پیدا شد. با خودش

دو کیسه آورد و خالی کرد روی زمین. یکی از کیسه ها پر از کلت بود؛ دیگری هم پر از انگشتر و وسایل قیمتی. از کارش خیلی ناراحت شدم. ولی پیروزی و لطف خدا آن قدر حالم را منقلب کرده بود که نتوانستم تویبخش کنم. همه خوشحال بودند از این که خدا لطفش را شامل حال ما کرده است. پرسیدم: «از بچه های ما کسی شهید و زخمی شده؟»

جواب دادند: «نه، فقط همان زخمیه سطحی دیشبیه.»^۱

سجده شکر به جا آوردم. همه اینها در حالی بود که در آخرین لحظه های درگیری، بچه ها به جای نارنجک، سنگ پرت می کردند طرف دشمن! مانند وضعی که روی ارتفاعات «۱۱۰۰» گچی داشتیم.

سکوت و آرامش عجیبی حکمفرما شده بود. انگار نه انگار که آن جا جبهه است. پرنده ها آواز می خواندند و این دیگر خیلی برایم جالب و عجیب بود. تشنه بودم. یکی از «سان کوئیک» های عراقی را ریختم تو قمقمه ام و نوشیدم. باز هم عطش داشتم؛ خیلی زیاد. بچه ها را مأمور کردیم تا جنازه های عراقی را خاک کنند.

از بقیه محورها پرسیدم وضع آنها چه طور است. همه شان از تلفات زیاد دشمن صحبت می کردند. البته بعضی هنوز هم درگیر بودند.

یادم هست، گزارشی که در مقطع به ما می دادند، این بود: ۲ اردیبهشت ماه ۱۳۶۰، عملیات شروع شد. تکی که دشمن به ما زد، در ۴ اردیبهشت ماه ۱۳۶۰ اتفاق افتاد؛ دو روز بعد. البته چهار ساعت مانده به روز چهارم، یعنی ساعت هشت شب روز سوم، تک دشمن شروع شد. در کل عملیات هفتصد اسیر گرفتیم. این تعداد در مقایسه با اسیران عملیات های دیگر بی سابقه بود. دشمن حدود سه هزار نفر کشته داد و چهار تیپ عراق، سازماندهی خود را از دست دادند. دشمن بیست و یک بار روی بچه های ارتفاعات ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ پاتک کرد. تلفات ما ۴۰ یا ۵۰ شهید بود و تعدادی زخمی.

وقتی رفته بودم عقب؛ دو کامیون بزرگ، بی سیم بار کرده بودند. بی سیم های سبک قابل حمل و بی سیم های مادر. همه را می خواستند ببرند تهران. تا آن روز، سپاه امکانات مخابراتی نداشت.

با شهید پیچک داشتم حرف می زدم. قناسه همراهم بود. پرسید: «این دیگه چیه؟»

گفتم: «قناسه است.»

برایش توضیح دادم. خواست با آن تیراندازی کند، بخشی از دوربین که لاستیک نداشت، خورد به کنار چشمش. چفیه ام را باز کردم و چشمش را بستم.

پس از سیزده روز که در آن جا ماندیم، یکی از گردان های سپاه تهران از پادگان ولی عصر (عج) آمد و منطقه را تحویل گرفت. در این مدت آب نداشتیم؛ نه برای حمام و نه برای نظافت. مجبور بودیم از لباس های نو دشمن که توی سنگرهایشان به جا مانده بود، استفاده کنیم. وقتی منطقه را تحویل دادیم. من از یک مسیر فرعی راه افتادم و یک شناسایی هم انجام دادم.

یادم هست، در عملیات «مطلع الفجر» وقتی چند روز از من و بچه ها خبری نشد و خبر شهادت تعداد زیادی از بچه ها به گوش بقیه رسیده بود، بچه ها آمدند توی همین تنگه و در آن جا عزاداری کردند و اسم تنگه را هم گذاشتند: «تنگه مردنی!»

۲۷

یکی دیگر از خاطرات جالبی که دارم، بر می گردد به قبل از عملیات بازی دراز. آن وقت ها، خیلی مواظب بودیم تا پای جاسوسان توی خط باز نشود. منطقه، نیروی بومی زیاد داشت و تشخیص بومی از غیر بومی چندان آسان نبود. از طرف دیگر، باید سعی می کردیم تا عملیات ها و اطلاعاتمان تا آخرین لحظه لو نرود.

یک شب با بچه ها نشسته بودیم و برای عملیات بازی دراز برنامه ریزی می کردیم. دیدم برادری به نام «ودود»^۱ - که کارهای مهندسی پشتیبانی را انجام می داد و مثل آچار فرانسه هر جا که گیر می کردیم - کارمان را راه می انداخت، آمد توی مقر و گفت: «یک نفر رو پیدا کردم که خودش هم نمی دونه از کجا اومده!»

گفتم: «بیارش تو.»

رفت و بعد از چند دقیقه با یک فرد بلند قد که لباس شخصی بر تن داشت، برگشت. مرد، صورت کشیده ای داشت و چهره اش طوری بود که در لحظه اول فکر می کردی عقب افتاده ذهنی است. به نظر بیست و شش یا بیست و هفت ساله می آمد. بلوز آبی رنگ و شلوار قهوه ای پوشیده بود. شلوارش کردی مایل به لکی^۲. ازش خواستم بنشینند و برایش چای آوردند. پرسیدم: «توی منطقه با لباس شخصی چه کار می کنی؟»

گفت: «آدمم تفریح، می خوام برگردم.»

از این که به این راحتی می توانست پرت و پلا بگوید، تعجب کردم. همین طور که داشتم از گوشه و کنار صحبت می کردم تا او به حرف بیاید، حاج بابا هم از سرکشی منطقه برگشت. آمد نشست و طرف را تحویل گرفت. او هم وقتی دید جو چقدر صمیمی و راحت است، اعتمادش جلب شد و شروع کرد به حرف زدن. تعریف کرد که اسمش «قدرت کله

۱. از بسیجیان خوب اهل کرمانشاه که توان مالی، جسمی و جانی خود را صرف جنگ کرده بود و آرامش رزمندگان جبهه ها را تأمین می کرد. ایشان تا پایان جنگ در جبهه ها فعالیت می کرد.

۲. شلوار لکی، تنگتر و کوچکتر از شلوار کردی است.

پایی» است و با خانواده اش دعوا کرده، اصلاً این زندگی را نمی خواهد و زده به کوه. خانواده اش در استان لرستان زندگی می کردند و او از آن جا تا سر پل ذهاب با پای پیاده آمده بود!

به نظر نمی آمد دروغ بگوید؛ ولی باز هم گفتیم تا چند روزی ازش مراقبت کنند. کم کم مطمئن شدیم که در فکر جمع آوری اطلاعات نیست. با بچه ها رفیق شده بود. بیشتر از همه، شیفته روحیات عرفانی برادر حاج بابا شده بود. سعی می کرد تا همیشه با او باشد و هر کاری او می خواهد، برایش انجام دهد. در عین حال، تا آغاز عملیات بازی دراز هم به ما کمک زیادی می کرد.

در یکی از گشتی های شناسایی برای عملیات، برادر حاج بابا از او می خواهد برود از یک تپه که توی محور عملیات بوده، اطلاعات بیاورد.

او به تنهایی راه می افتد. شب بوده که از قرار معلوم پایش روی مین می رود و قطع می شود. فردای آن روز، زمان عملیات بود. بچه هایی که اطراف آن محل مستقر بودند، می گویند: «تا صبح صدای ناله می شنیدیم!»

یکی شان جلو می رود و می شنود انگار یک نفر دارد حاج بابا را صدا می زند. اما نتوانسته بود تشخیص بدهد صدا از کدام طرف می آید. منطقه آلوده بود و نمی شد در شب حرکت کرد.

همان روز می فرستند تا جنازه اش را به عقب بیاورند. شرایط طوری بود که نمی توانستیم برویم و خانواده اش را پیدا کنیم. قدرت کله پایی^۱ هم جزو افراد گمنامی است که بدون پرونده بسیجی آمد، خدمت کرد و شهید شد.^۲

۲۸

پس از عملیات بازی دراز، یک روز بعد از ظهر توی مقر داشتیم لباس هایم را می شستم که حاج بابا مرا صدا زد. دیدم پیچک آمده است به مقر. پیچک، بعد از سلام و احوالپرسی، به حاج بابا گفت: «ما می خواهیم این آقای مرندی تون رو ببریم.»

حاج بابا گفت: «این رو دیگه چیکار داریم؟»

گفت: «موضوع یک شناسایی است. از قرار معلوم، ایشان تو اون منطقه بوده.»

بعد رو به من گفت: «شب بیااید وسایل رو تحویل بگیرین و حرکت کنین.»

۱. عکس شماره ۲۰.

۲. نقشه شماره ۱ - محل ۷

من ساکت ایستاده بودم و گوش می کردم. توی این فکر بودم که چطور با لباس های خیس می توانم به شناسایی بروم! برادر پیچک که رفت، حاج بابا گفت: «خیلی خب، قیافه نگیر. بیا لباس های من رو بپوش!»

از توی ساکش یک دست لباس پلنگی سبز رنگ داد به من و دیگر مشکلی نداشتیم. کارهایم را سر و سامان دادم و راه افتادم به طرف ستاد سر پل ذهاب. این اولین باری بود که در یک عملیات شناسایی شرکت می کردم و نمی دانستم در کدام منطقه است و چه کار باید بکنم. اما این را می دانستم که پیچک بی دلیل کار نمی کند.

در مقر سر پل ذهاب، پیچک من را به مسؤول اطلاعاتشان معرفی کرد و بعد هم با بقیه تیم شناسایی آشنا شدم. مسؤول اطلاعات، کاری به اطلاعات - عملیات نداشت و کارهای امنیتی می کرد. بچه های تیم، دو نفر عرب بودند و سه نفر سپاهی. یکی شان از بچه های اطلاعات سپاه تهران بود و یکی هم از بچه های منطقه به نام عباس کاظمی^۱. چهره جوان عباس توجه ام را جلب کرد. او معاون برادر شفیعی^۲ در محور «دشت دیره» و به عنوان نماینده جبهه خودشان با ما همراه بود.

فهمیدم شناسایی مربوط به همان تنگه ای است که ما در عملیات قبلی، در آن کمین زده بودیم و درگیری داشتیم. خیالم راحت شد. کاملاً به منطقه آشنا بودم. باید توپخانه سنگین دشمن را که آتش سنگینی روی منطقه می ریخت، شناسایی می کردیم. پیچک قصد داشت «ضد آتشبار» روی قبضه های دشمن اجرا کند.

برای شناسایی، باید از خط رد می شدیم و پشت خط دشمن را شناسایی می کردیم. خط دشمن، طوری بود که برای شناسایی اش به بلد چی نیاز داشتیم. پیچک هم عباس را که مدتی در آن جا بود، انتخاب کرده بود. چون کار خیلی مهم بود، خواسته بود تا من هم با گروه شناسایی باشم.

برنامه ریزی انجام شد. قرار شد با یک ماشین آهوی آبی رنگ راه بیوفتیم و بیاییم به ارتفاعات بازی دراز. قبل از این که حرکت کنیم، پیچک من را صدا کرد و گفت: «بیا لباس هات رو عوض کن.»

پرسیدم: «چی بپوشم؟»

گفت: «خودم بهت لباس می دم.»

بعد از پوشیدن لباس های او، قیافه ام خیلی جالب شده بود. پیچک قد بلند و چهار شانه بود و لباسهایش برای من گشاد! آرم سپاه هم داشت. گفتم: «این که بدتر شد.»

۱. شهید عباس کاظمی، از رزمندگان جبهه کردستان بود که به سر پل ذهاب آمده و در محور دشت دیره معاون محور شده و با تلاش عاشقانه، تور جنگ را در محور خود گرم نگه داشته بود. او در تاریخ ۶۰/۶/۱۱ در بلند ترین قله بازی دراز به آسمان پر کشید.

۲. برادر بسیجی، ابراهیم شفیعی، که در طول حضور در جبهه های سر پل ذهاب، صادقانه در سمت فرمانده محور و مدتی هم جانشین شهید پیچک، انجام وظیفه نمود و امروز در سنگر وزارت نفت به نظام مقدس اسلامی خدمت می کند.

گفت: «راه بیفت. ان شاء الله چیزی نیست. اگر به خطر برخوردی، لباس رو در بیار و پرت کن. فعلا غیر از این لباسی نداریم.»

حرکت کردیم. باید ساعت سه نیمه شب راه می افتادیم طرف خط. وقتی رسیدیم به مقر، هنوز ساعت ده شب بود. همان جا خوابیدیم.

ساعت دو نشده بود که بیدار شدم و عباس را بیدار کردم. گفت: «به نظر شما بهتر نیست عرب ها رو نبریم؟!»

پرسیدم: «چرا؟!»

گفت: «آخه به جای این که کمک کنند، بیشتر مشکل درست می کنند.»

وقتی به بقیه گفتم، نظر آنها هم همین بود.

دوربین عکاسی را توی کیسه ماسک ضد گاز جاسازی کردم و کمی آب و غذا برداشتیم و پنج نفری راه افتادیم به طرف چم امام حسن (ع).

در بین راه متوجه شدم که حسن لباس سپاه پوشیده است. لباس دیگری همراهش نبود. پیراهن و مدارکش را پهلوی یک سنگ بزرگ چال کردیم. عباس می گفت منطقه را می شناسد و دارد ما را به سمتی می برد که راحت تر نفوذ کنیم. رسیدیم به میدان مین. میدان خیلی عمیقی بود و پر بود از مین های مخلوط. ساعت چهار بود و ما فقط دو ساعت فرصت داشتیم.

راحت می شد مین ها را خنثی کرد. سعی کردم یک معبر باریک باز کنم. مین ها را بر نداشتم. اگر از دور نگاه می کردی، به نظر دست نخورده می آمد؛ اما هیچ کدام عمل نمی کرد.

من جلو می رفتم و بچه ها پشت سرم می آمدند. اگر یک قدم اضافی بر می داشتم، کار همه تمام بود. میدان که تمام شد، خیس عرق شده بودم. بقیه راه را دویدیم تا رسیدیم به سیم های خاردار. به نیم متری سیم خاردار که رسیدیم، صدای ویز ویز شنیدیم. به بچه ها اشاره کردم که نزدیک نشوند. سیم ها برق داشتند. شروع کردیم به گشتن برای جایی که بشود راحت تر رد شد. دیدم حسن دارد اشاره می کند. رفتیم آن جا. سیم ها کمی از هم فاصله داشتند. دست به کار شدیم و راهی برای عبور باز کردیم.

ساعت پنج و ربع بود که وارد مواضع دشمن شدیم و آرام جلو رفتیم. بعد از بیست، سی قدم، دیدم پهلویمان یک شیار است. رفتم جلوتر. یک قبضه خمپاره بود و پنج، شش عراقی هم خوابیده بودند. مسؤول اطلاعات هم خبر آورد که در آن طرف یک تیربار کالیبر ۱۴/۵ م م است. به عباس نگاه کردم. شانه هایش را بالا انداخت. انگار قرار نبود آنها آن جا باشند! جای بحث کردن نبود. چند قدم جلوتر، یک خاکریز کوچک بود. از آن بالا رفتم. پشت خاکریز، مرکز تجمع نیرو و تانک دشمن بود. در آن مهتاب ضعیف، فقط برق تانک ها و سوسوی چراغ سنگرها دیده می شدند. راه باز بود؛ اما

معلوم نبود بتوانیم برویم و سالم برگردیم. دیدم نمی شود رد شد. برگشتیم عقب و با هزار مصیبت، دوباره از سیم خاردار رد شدیم. این بار گذاشتم تا بچه ها جلوتر از من حرکت کنند تا بتوانم همه شان را ببینم. وارد میدان مین شدیم. از همان معبر قبلی داشتیم بر می گشتم. یک لحظه به نوک تپه ای که ازش عبور کرده بودیم، نگاه کردم. دیدم خدمه کالیبر ۱۴/۵ بیدار شده اند. هوا داشت روشن می شد. گفتم: «بچه ها، تیر اومد، فرار کنید!»

یک تیر خورد کنار پایم. خدمه تیربار ما را دیده بودند و یکسره شلیک می کردند. خدمه بقیه تیربارهای دشمن هم بیدار شدند و شروع کردند به تیراندازی. با آر پی جی و قناسه ما را می زدند. فاصله مان صد متر هم نبود. خمپاره ۶۰ هم شروع به کار کرد.

در یک لحظه احساس کردم که بین زمین و آسمان هستم و دارم می آیم پایین. قبل از این که زمین بخورم، صدای شکستن دوربین را شنیدم. اسلحه ام کلاش تاشو بود. به زمین که رسیدم، ته کلاش خورد توی شکم و سرش فرو رفت نزدیک چشمم. اول نفهمیدم که چه شده است. فقط به این فکر می کردم که اگر با این لباس آرم دار و دوربین و این همه ریش، گیر آنها بیفتم، کارم تمام است. مسؤول اطلاعات - عملیات منطقه بودم و اطلاعات کامل از تمام عملیات ها و منطقه داشتم. اسلحه ام را به خودم چسباندم و سعی کردم ببینم بچه ها کجا هستند. زیر آتشی که روی سرمان ریخته می شد، امکان یک لحظه تأمل نبود.

خون تمام صورت و گردنم را پوشانیده بود. چشم راستم جایی را نمی دید. کلاش را محکم توی دستم گرفتم و شروع کردم به سینه خیز رفتن. تازه آن جا بود که معنای سینه خیزهای پادگان امام حسین (ع) را فهمیدم. در سرازیری پر از سنگ و زیر آتش کالیبری که از بالای سرم رد می شد، با یک چشم حرکت می کردم!

همان طور که سینه خیز می رفتم، بی سیم خودم را دیدم. بی سیم سبک و جالبی بود. توی عملیات قبلی غنیمت گرفته بودم. حالا نمی توانستم آن را با خودم ببرم. کمی جلوتر، دفتر چه کارگر^۱ را دیدم. در آن تمام کد و رمزهای توپخانه مان نوشته شده بود. حدس زدم زمان برگشت از جیش افتاده است. برداشتمش. می خواستم بگذارمش توی کیسه دوربین، دیدم کیسه دوربین خالی است. دوربین افتاده بود. به سختی آن را خریده بودم. برایم خیلی عزیز بود. با خودم گفتم: «دوربین دست آنها بیفتد، بهتر است تا خودم.»

به یک سه راهی رسیدم. سمت راست، یک شیار بود که خودم را به آن طرف کشیدم. پیچیدم توی شیار. بچه ها نشسته بودند. هوا روشن شده بود. همان جا ماندیم. بچه ها نگران بودند. گفتم: «اگر الان راه بیفتید، حداقل باید چهار، پنج کیلومتر زیر این آتش بدوید. اگر هم زخمی شوید، توی این بیابان کسی نیست که به دادتان برسد.»

گفتند: «رفتن بهتر از ماندن است.»

گفتم: «خوب برید؛ اما من با شما نمی آم.»

۱. از دیده بان هایی بود که با توپخانه ارتش هماهنگ می کرد. مأموریت او در این شناسایی، همراهی ما بود.

حسن گفت: «این طوری که نمی شه. اگر شما را بگیرن چی؟»

گفتم: «شماها برید و به من کاری نداشته باشین. اما من توصیه نمی کنم که برید!»

کلاش را تو دستم گرفتم و صاف نشستم. با دست به آنها اشاره کردم که بروند. بلند شدند و دولا شروع به حرکت کردند. هنوز به شیار نرسیده بودند که نظر شان عوض شد و تصمیم گرفتند بمانند. برگشتند و پهلوی من نشستند. وقتی دیدم رفتی نیستند، گفتم: «حالا که مانده اید، حداقل آرایش بگیرید.»

دو نفر از بچه ها رفتند ته شیار، دو تا هم وسط شیار و من جلو شیار آماده نشستیم. اگر بی سیم وسط راه نشکسته بود و دستان بهش می رسید، می توانستیم با پشتیبانی توپخانه ۲۰۳، عراقی ها را داغان کنیم. ولی حالا، جز انتظار برای تاریک شدن هوا، کار دیگری نمی توانستیم انجام بدهیم.

توی شیار، زیر آفتاب نشسته بودم. چشم راستم بسته بود و خون زیادی ازم رفته بود. حسابی ضعف کرده بودم. گفتم: «بچه ها من می خوابم. شماها حواستون جمع باشه.»

کیسه ماسک را که خالی بود، روی سرم کشیدم تا آفتاب به من نخورد و از حال رفتم.

از صدای ناله های خودم بیدار شدم. تشنه بودم و توی خواب آب می خواستم. عباس برایم قمقمه آورد. آب، آفتاب خورده بود و به جوش آمده بود. کمی خوردم. دیدم آب قمقمه، دست نخورده است. به عباس گفتم: «شماها مگه تشنه نیستید؟»

گفت: «نه! آب را برای شما نگه داشتیم.»

پرسیدم: «ساعت چنده؟»

گفت: «یک ربع به دوازده.»

پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچی.»

باید همچنان منتظر می ماندیم.

آتش قطع شده بود و همه جا ساکت. به عباس گفتم من دوباره می خوابم و ماسک را کشیدم روی سرم. نفهمیدم چه قدر گذشت که از پشت هولم دادند به طرف جلو. سریع ماسک را برداشتم. کلاش مسلح تو دستم بود. پشت سرم را نگاه کردم. کارگر به جلو اشاره کرد. دیدم یک سرباز عراقی در فاصله دو متری ایستاده است. پشتش به ما و خم شده

بود و یک چتر منور توپ را که بزرگ و سفید بود، برداشت. با سرنیزه کابل هایش را قیچی کرد و چتر را جمع کرد. حالا دیگر رویش طرف ما بود. هنوز ما را ندیده بود. کمی بالا را نگاه کرد و بعد یکدفعه چشمش به شیار افتاد. آمد جلو. همین طور که داشت داخل شیار می شد، خیال کرد نیروهای خودشان است و گفت: «السلام. هل ... هل...»

حرف توی دهانش خشکید. دست به کلاشینکف برد که زدم به کتفش و او پرت شد آن طرف.

دیگر نمی شد آن جا ماند. بلند شدیم و شروع کردیم به دویدن. از شیار که بیرون آمدیم، از روی ارتفاع، ما را به رگبار بستند. به شیار بعدی رسیدیم. توانستم سرم را بلند کنم و آنها را ببینم. پانزده کماندو بودند که دنبال ما می گشتند. فرمانده شان هم داشت داد می زد. بدجوری هول شده بودند. انتظار درگیری به این شکل را نداشتند. یکی از سربازان عراقی می دوید و یک بی «راکال» هم روی کولش بود، گفتم: «این نامرد بی سیم ما را برداشته.» یک رگبار گرفتم رویش. نمی توانستم با یک چشم هدف بگیرم. تیر به پایش خورد و با سر افتاد زمین.

فرمانده کماندوها روبه رویمان بود. هنوز داشت فریاد می زد. عباس جلوتر از من می دوید. کلاش را گرفت روی صورت فرمانده و خشاب را خالی کرد. دیدم که صورت فرمانده باز شد. و از هم پاشید. افتاد زمین. بقیه یک لحظه ایستادند و بعد شروع کردن به دویدن. نفر بعدی را من زدم. رگبار گرفتم توی شکمش.

توی شیار به دو راهی رسیدیم. به عباس گفتم: «تقسیم بشیم که همه را بگیرند.»

عباس و کارگر با هم رفتند. من و حسن هم آمدیم طرف نزارها و رودخانه. خیلی عطش داشتیم. خوابیدم روی زمین و آب خوردم. آب زرد رنگی بود. بو می داد. خوردم و بلند شدم. دوباره تشنه ام شد. خوابیدم. هنوز لب هایم به آب نرسیده بود که دو، سه تیر خورد کنارم. خودمان را کشیدیم توی سینه کش شیار و شروع کردیم به تیر اندازی. تیربار، بالای شیار مستقر بود. حسن یک رگبار گرفت طرفش. سرباز عراقی با سر پایین آمد و صدای تیر اندازی قطع شد.

از بقیه بچه ها خبر نداشتیم. فقط می شنیدم که صدای تیر اندازی قطع شده است. نگران شدم. گفتم: «نکنه بلایی سر بچه ها آمده. حسن! بیا بریم پیداشون کنیم.»

حسن گفت: «من نمی آم. تو هم نباید بری. من منطقه رو بلند نیستم.»

شروع کرد به بهانه آوردن که من نیروی اطلاعاتم و حتما باید برگردم به منطقه خودمان. نگذاشت من برگردم. دلم راضی نمی شد آنها را تنها بگذارم. هر چه باشد، پیچک آنها را به من سپرده بود.

رسیدیم به میدان مین. حسن بیرون میدان ماند و من رفتم راه باز کنم. از همان جا که نشسته بود، صدایش می آمد. ناله می کرد و می گفت: «تشنه ام. آب!...آب!»

توی میدان، یک گودال پیدا کردم. تویش آب زیادی جمع شده بود. چند تا کیسه پلاستیکی عراقی که آن اطراف بود، پر از آب کردم و آوردم برای او. کمی آب خورد بقیه را با کیسه گذاشتم روی سرش تا خنک شود. آفتاب لب هایش را

خشک و کبود کرده بود. کمکش کردم تا از میدان مین رد بشود. خورشید روی سرمان بود. گرما، خستگی و تشنگی داشت از پا می انداختمان. توی سوراخ وسط یک سنگ، چشمم به آب افتاد. دستم را بردم توی آن، تا مشتم را پر آب کنم. نگاه کردم، پر از کرم بود! کرم ها را ریختم بیرون و آب را خوردم! دلچسب ترین آبی بود که تا آن روز خورده بودم. حسن هم همین را می گفت.

رسیدیم به دو تا چاه نفت مهر و موم شده. اطرافش پر بود از کالیبرهای هلیکوپتر کبری. ده، دوازده تا هم تانک تو همان محوطه افتاده بود. با چشم خودم، نتیجه کارهای شهید شیروودی را می دیدم. او همیشه توی عمق مواضع دشمن کار می کرد. کارهای زیربنایی که آمار و ارقام، آنها را نشان نمی دهد. داشتم تانک ها را می شمردم. حسن گفت: «آقا مهدی!»

گفتم: «چیه؟»

گفت: «اگر الان این یک دونه هندوانه قرمز خنک بود، چقدر خوب بود، ها!»

خشکم زد. برگشتم نگاهش کردم. چشم هایم بسته بود. از شدت گرما داشت هذیان می گفت. شانه ام را دادم زیر بغلش و گفتم: «سعی کن تندتر راه بپای.»

جواب نداد. چند بار صدای ناله اش را شنیدم. می گفت: «نمی تونم. دیگه نمی تونم... آقا مهدی!»

گفتم: «چی شده؟»

گفت: «اگه الان یک لیوان شربت خنک بود، چقدر خوب بود.»

گفتم: «آره، خوب بود.»

هذیان می گفت. شاید در آن جا من حق بیشتری برای هذیان گفتن داشتم. خون بیشتری ازم رفته بود.

فاصله ای تا نیروهای خودی نداشتیم. گفتم: «حسن تندتر بیا! رسیدیم.»

خواستم شانه ام را از بغلش بیرون بکشم، بینم می تواند راه برود یا نه. افتاد. او را کشاندم زیر سایه یک درخت. گفتم: «تو همین جا بشین تا من برم و برگردم.»

دستم را گرفت، گفت: «نه، نرو. من رو تنها نگذار.»

گفتم: «می رم تا بچه ها رو بیارم، کمک کنند بریم بالا. زود بر می گردم.»

دستم را رها کرد. گفت: «آقا مهدی!»

گفتم: «چیه؟»

گفت: «یک لیوان بزرگ هویج بستنی!»

۳۰

– ایست!... ایست!

دست هایم را بردم بالا و گفتم: «منم، مرندي...!»

از پشت سر نیروهای خودمان، سر در آورده بودم. رفتم جلو. دوباره پرسیدند: «کی هستی؟»

گفتم: «من از همان گروهی ام که دیشب رفتن پایین... مسئولتون کجاس؟»

من را بردند پیش مسئولشان. همین که من را دید، شروع کرد به حال و احوال: «کجا بودین؟ بقیه کجان؟»

گفتم: «با عباس هستن.»

گفت: «مگه عباس جلو هس؟»

گفتم: «آره. دو نفرن، آدرس می دم... دو نفر رو هم بفرست حسن رو بیارن. یک بی سیم و چند تا نیرو هم به من بده تا برم دنبال عباس و بقیه.»

فرمانده آنها کارها را رو به راه کرده و پرسید: «راستی، زیر چشمت چی شده؟»

گفتم: «هیچی، پزشکيارتون هس؟»

گفت: «اون پایین یک قاطر ترکش خورده، رفته پانسمانش کنه!»

گفتم: «پس بهش بگین، بعد از قاطر یک نوبت هم برای من بگذاره!»

تا بی سیم فراهم شد. چشمم را پانسمان کردند. حسن را هم آوردند. بهش شربت آبلیموی خنک دادند. کمی سر حال آمد. بعد دیدم شاد و شنگول آمد و توی دستش هم هندوانه قرمز خنک بود. گفتم: «خب الحمدالله، دو تا از آرزوهات برآورده شد. سومیش هم ان شاء الله تهران. اون جا دلی از عزا در می آری.»

خندید.

۳۱

بی سیم و وسایل را برداشتم. با چهار تا از بچه ها رفتیم دنبال عباس و بقیه. یکسره با عقب تماس داشتیم تا اگر کمک خواستیم، آنها خودشان را برسانند. ده دقیقه ای راه رفتیم که دیده بان گفت: «دو نفر دارند می آیند.»

همان جا ماندیم تا تکلیف آن دو نفر روشن شود. یک ربع طول کشید تا به ما رسیدند. دیدم خودشان هستند. همه شان سالم بودند. از آن پانزده کماندوی عراقی، هیچ کدام زنده نمانده بودند.

بی سیم زدیم، ماشین آمد دنبلمان. رفتیم عقب. توی بیمارستان «ابوذر»، چشم من را پانسمان کردند. رفتم سراغ پیچک و از بای بسم الله شروع کردم:

«به دلیل نداشتن شناسایی صحیح از وضعیت آرایش دشمن، نتوانستیم کاری انجام بدهیم. دوربین، بین سیم و امکاناتمان هم جا ماند.»

خیلی ناراحت شد. قرار بود اطلاعات کلیدی از وضعیت دشمن برایشان بیاوریم. نشد. خودش هم می دانست تقصیر ما نبود. لباسی را که قبلا به من داده بود، در آوردم و بهش برگرداندم؛ اما نه تمیز مثل قبل. خونی شده بود. بعد لباس خودم را تحویل گرفتم و برگشتم به مقر خودمان.^۱

۳۲

آقای «بنی احمد» از بچه های خوب سپاه بود و مدتی هم مسؤول اطلاعات منطقه سر پل ذهاب شده بود. یک روز تو پادگان ابوذر، دیدم دارد با یک نفر که لباس افسران ارتش عراقی تنش است، راه می رود. رفتم جلو. بعد از حال و احوال، پرسیدم: «این کیه؟»

گفت: «یک افسر اسیر.»

گفتم: «با چشم باز داری می چرخونیش توی پادگان؟!»

گفت: «اسیره، نمی تونه کاری بکنه.»

گفتم: «بالاخره اگر بره توی اردوگاه، باز هم اطلاعات اینجا رو داره.»

گفت: «باشه! مراقبت می کنم.»

اسیر عراقی را آورده بود توی پادگان. چون افسر عراقی دیده بان بود، بنی - احمد توانسته بود اطلاعات زیادی از او بگیرد. افسر عراقی هم توانسته بود خیلی از مواضع ما را ببیند. مشکل اصلی این بود که عراقی ها اسامی مواضع ما را برداشته بودند و خودشان روی مواضع اسم گذاشته بودند. مثلا جایی که ما بهش می گفتیم «قلایزه» آنها می گفتند «سی سر» به همین خاطر اطلاعات افسر عراقی خیلی مفهوم نبود. قرار شد بنی احمد و اسیر عراقی با هم بروند خط تا بتوانند نقشه را با هم تطبیق بدهند.

بنی احمد با یک دستبند، دست خودش را به دست افسر عراقی بسته بود. می روند روی ارتفاعات ۱۱۰۰ که به دو طرف مشرف است. از قضا یک گلوله خمپاره نزدیک آنها به زمین می خورد. ترکشش می گیرد به دستبند. تا بنی احمد به خود بیاید، افسر عراقی فرار می کند و می رود آن طرف.^۱

بنی احمد با یک دستبند ترکش خورده برگشت به پادگان. از آن به بعد، نزدیک به یک ماه، آتش دشمن روی پادگان متمرکز شده بود. طوری که مجبور شدیم جای خیلی چیزها را تغییر دهیم. خوشبختانه نتوانسته بود یک نقشه دقیق ارائه بدهد. ولی حدودا می دانست پادگان کجا واقع شده است و دو مرتبه توانستند پمپ بنزین ما را بزنند.

البته این خاطره، به زمانی مربوط می شود که هنوز بچه ها تجربه کافی نداشتند. بعدها آقای بنی احمد، به دلیل تسلطی که به زبان عربی داشت، کمک های خیلی زیادی به ما کرد.

۳۳

یازده شهریور ماه سال ۶۰ از دو طرف، یکی ارتفاعات ۱۱۰۰ صخره ای و دیگری دشت داربلوط، حمله را آغاز کردیم. پیچک و علی موحد^۲ با گردان هشت^۳ و نه^۴ به ارتفاعات ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ گچی حمله کردند. نیروهای جبهه ما هم با تعدادی از بچه های گردان هشت و نه و تعدادی از گردان دو از پادگان ولی عصر (عج)، و گردان بسیجی^۵ اعزامی از نجف آباد، از طریق دشت داربلوط به طرف قصر شیرین حرکت کردیم.

دشمن ظاهرا اطلاعات خوبی جمع آوری کرده بود. بلافاصله بعد از حرکت ما، او هم نیروی زرهی اش را تو دشت راه انداخت و با آرایش منظم به طرف ما هجوم آورد.

همان اول دیدیم که امکانات ما در حد برخورد با این زرهی سنگین نیست. سریع با ارتش تماس گرفتیم و تقاضای نیروی زرهی کردم. سه دستگاه تانک از گردان ۲۱۵ تیپ ۳ لشکر ۸۱ زرهی را به کمک ما فرستادند. فایده ای نداشت. یکی از تانک ها پس از دو یا سه شلیک آسیب دید. تانک بعدی، چند دقیقه بعد از شروع مانور، شنی اش پاره شد و تانک سوم هم بعد از این که چند گلوله به اطرافش خورد، راننده اش ترسید و فرار کرد!

یادم نمی رود؛ یکی از نیروهای جهادگر همدان که شب قبل از عملیات با بولدورزش برای درست کردن جاده و خاکریزها کمک می کرد، وقتی دید تانک آن وسط بی استفاده افتاده، پرید پشت تانک و شروع کرد به جابه جا کردن آن، آن را وارد سکو، با این که وارد نبود، شروع کرد به زدن عراقی ها. تانک های دشمن او را گرفتند زیر آتش.

۱. نام افسر عراقی، «جاسم محمد» بود که بعدها در عملیات والفجر سه، در ارتفاعات «کله قندی» کشته شد.

۲. شهید علی موحد دانش، علمدار گردان نه سپاه و از ناحیه دست در عملیات بازی دراز جانباخت. مدتی بعد فرمانده تیپ سید الشهداء شد.

۳. فرمانده گردان هشت سپاه، شهید عل محمدی، انسانی شجاع و چابک، بعدها به شهادت رسید.

۴. فرمانده گردان نه سپاه، شهید محسن وزوایی، از دانشجویان پیرو خط امام بود. او در تاریخ ۶۰/۲/۱۰ در عملیات بیت المقدس به شهادت رسید.

۵. شهید غلامرضا صالحی، فرمانده گردان بسیجی اعزامی از نجف آباد، که به جبهه سر پل آمد. بعدها در سمت قائم مقام لشکر حضرت رسول (ص) در تاریخ ۶۷/۴/۲۳ به شهادت رسید.

پریسکوپ تانک تیر خورد. او می آمد بالا، با دوربین نگاه می کرد و می رفت پایین و شلیک می کرد. آنها هم آتشبارهایشان را قفل کرده بودند روی این تانک. تا این که یک بار در زمان نگاه کردن، یک گلوله خورد بغل تانک و ترکش گرفت به سرش و همان جا شهید شد.

وقتی رسیدیم بالای سرش، فهمیدم چند دقیقه ای می شود که شهید شده است. نیمی از سرش رفته بود و تمام صورتش غرق خون بود. لب هایش می خندید. جنازه اش را گذاشتیم داخل توپوتا و فرستادیم عقب.

به کمک بچه ها رفتیم. کار به جایی رسیده بود که بچه ها با نارنجک تفنگی می زدند روی بدنه تانک ها و آنها را منهدم می کردند. فشار که بیشتر شد، بچه ها مجبور به عقب نشینی شدند. امکانات ما در حد مبارزه با توان زرهی دشمن نبود. برای کل عملیات، دو قبضه تفنگ پنجاه و هفت داشتیم که یکی از آنها هم نمی چکاند. دومی هم به سر لوله اش ترکش خورده بود و کار نمی کرد. آر پی جی ها هم بعد از پانصد متر منفجر می شدند و به تانک ها نمی رسیدند.

مانده بودیم چه کار کنیم. من با قناسه، نفرات دشمن را می زدم؛ اما کاری از پیش نمی رفت. تانک ها همچنان جلو می آمدند.

برادر «رضا صادقی»^۱ یک دیده بان فرستاد جلو و دو قبضه توپ ۲۰۳ را هم به ما مأمور کرد. این توپ ها خیلی قدرتمند بودند. وقتی گلوله هایشان به زمین می خوردند، صدای وحشتناکی داشتند؛ اما باز هم زرهی دشمن جلو می آمد. دو دستگاه از تانک ها را با توپ ۲۰۳ منهدم کردیم.

شب شد. هر دو جبهه آرام شدند. یک قسمت از جبهه را سپردیم به آقای «سعید امین»^۲. او به عنوان کمک پزشکیار آمده بود جبهه. بعد هم وسایل را گذاشته بود کنار و گفته بود: «من پزشکیار نیستم. مرد جنگم.»

قد بلندی داشت. سقا بود و به بچه ها آب می داد تا این که آموزش دید و آمد تو خط مقدم.

بعدها فهمیدم که او آن شب بچه ها را مرتب می کند و چند نفر را می گذارد برای دیده بانی. خودش توی سنگر به کارهای دیگر سرگرم می شود. یکی از بچه ها سریع می آید طرفش و می گوید: «برادر سعید! برادر سعید...!»

سعید مشغول صحبت با بی سیم بوده است. می پرسند: «چی؟»

طرف جواب می دهد: «صدای تانک می آد.»

سعید می گوید: «صبر کن، اومدم.»

۱. در سال ۵۹ و ۶۰ به عنوان فرمانده جبهه چپ بازی دراز، طی سال های ۶۱ و ۶۲ دیده بان توپخانه و از آن سال تا پایان جنگ، رئیس ستاد توپخانه ۶۳ خاتم الانبیاء (ص) بود.

۲. عکس شماره ۲۱.

بی سیم را قطع می کند و می رود بیرون. هر چه گوش می دهد، می بیند خبری نیست. بر می گردد و دوباره مشغول صحبت با بی سیم می شود.

چند دقیقه بعد، همان جوان دوباره می آید سراغ سعید و می گوید: «تانک ها دارن می آن.»

سعید دوباره می رود و گشت می زند. می بیند بولدوزر دارد کار می کند و سنگر درست می کند. می فهمد وقتی بولدوزر گاز می داده، آن جوان خیال می کرده که صدای حرکت تانک است. بر می گردد توی سنگر!

نیم ساعت بعد، دوباره همان جوان با هیجان می آید: «برادر سعید، تانک ها واقعا دارن می آن. چیکار کنیم؟»

سعید می گوید: «هیچی، لطف کن شمارشون رو بردار تا بدم به شهربانی جریمه شون کنه!»

جوان اول تعجب می کند و بعد می خندد و می رود سر پستش.

یک ساعت بعد، دوباره بر می گردد: «برادر سعید! برادر سعید! یک کاری کن، دارن سنگر می کنن.»

او هم جواب می دهد: «شما توی سنگر نشستید، اونها هم هوس کردن سنگر درست کنن، چه عیبی داره؟!»

در همان لحظه با من تماس گرفت و ماجرا را برایم تعریف کرد. پرسید: «نظرت چیه؟»

گفتم: «چند تا از بچه ها رو آماده کن. من هم یک راهنما می فرستم با مین ضد تانک که توی چند تا از مواضع مین کار بگذارن.»

آن شب، بچه ها در حین مین گذاری درگیر شدند. همان جوانی که قرار بود شماره تانک ها را بردارد، توی درگیری شهید شد. کار مین گذاری خوب انجام شد. آنها تمام مواضع های خالی دشمن را که روزها در آن فعالیت می کردند و شب ها خالی بود، مین گذاری کردند.

ساعت حدود دو صبح، از محور برادر حاج بابا آدم پیش برادر سعید. با پای پیاده، حدود بیست دقیقه ای راه بود. وقتی رسیدم، دیدم توی خط سر و صداست. رفتم جلو. بچه های بسیجی نگران بودند. مسأله خاصی نبود. برگشتم عقب تا قبضه ها را برای نبرد فردا آرایش بدهم. صدای انفجار نارنجک شنیدم! خودم را به خط رساندم. دیدم هر کدام از بچه ها یک طرف افتاده اند. دو نفر مجروح شده اند و سه نفر هم شهید. پرسیدم: «چی شده؟ انفجار نارنجک کار کی بود؟»

یکی از بچه ها گفت: «از پایین سنگر سر و صدا می آمد. خیال کردیم عراقی ها دارن می آن. پیم دو تا نارنجک را کشیدیم که وقتی رسیدن، آماده پرتاب باشد. اما صدا قطع شد. تا می خواستیم پیم را جا بزیم، منفجر شد.»^۱

دیگر نمی شد کاری کرد. گفتم آنها را به عقب منتقل کنند. با برادر سعید ماندیم تا ببینیم جریان از چه قرار است. چند دقیقه بعد، دوباره سر و صدا بلند شد. سعید آرام رفت پایین. ده دقیقه طول کشید تا برگردد. پرسیدم: «چی بود؟»

گفت: «موش!»

پرسیدم: «موش؟!»

گفت: «آره، دارن ته مانده غذاهای داخل چند تا قوطی کنسرو را می خورند. صدا مال موش هاست!»

۳۴

صبح فردا، تانک ها تا آن جایی که می توانستند، جلو آمدند. طوری که لوله هایشان را گرفتند رو به ارتفاع ۱۱۵۰ و از پشت شروع کردن به زدن بچه های ما. مین هایی که دیشب کاشته بودیم، چهار تا از تانک ها را منهدم کرد. یک اکیپ از بچه ها هم رفتند جلو و درگیر شدند. توانستیم سه دستگاه دیگر از تانک های دشمن را از کار بیندازیم. بیشتر از پنج شیش تا تانک باقی مانده بود؛ ولی آنها خیلی سمج بودند و ایستادگی می کردند.

روی قله ۱۱۰۰ صخره ای حاج بابا هم سخت درگیر بود. آتش سختی روی بچه ها ریخته می شد. بچه ها توانستند بعضی نقاط را تصرف کنند.

در جبهه بالاتر، فرمانده پیچک و «وزوایی» روی قله ۱۱۵۰ بودند. این قله سه با بین ما و دشمن دست به دست شد. بار سوم، دشمن برای گرفتنش بیست و یک بار پاتک کرد. چهار ساعت با هلیکوپتر و مینی بوس نیرو می آوردند و پیاده می کردند. توی قصر شیرین و روی ارتفاع هم با هلی برد، تکاور پیاده می کردند. ما از روی ارتفاع اینها را می دیدیم و از طرف دیگر می دانستیم که مهماتمان رو به پایان است.

آخرین باری که عراقی ها پاتک کردند، بچه ها طرفشان سنگ پرتاب می کردند. آن قدر توانایی نداشتیم که بتوانیم مهمات برسانیم. اگر مهمات هم می رسید، نمی توانستیم به بالا منتقل کنیم. وقتی پیچک دید نیروی زیادی ندارد و بچه ها دارند شهید می شوند، تصمیم گرفت پایین بیاید. با این حرکت پیچک، آن قسمت از جبهه کمی آرام شد. ولی ما هنوز درگیر بودیم.

در سرکشی به سنگرها، یکی از بچه های تبریزی را دیدم. رفتم پیشش تا چند دقیقه ای استراحت کنم. بچه تبریز بود. عینک می زد و همیشه یک چفیه چهارخانه مشکی دور گردنش می انداخت. جلو در سنگر نشسته بود و تیراندازی می کرد. کمی که گذشت، بهش گفتم: «برو پایین آب بیار!»

گفت: «بذار یه ذره دیگه هم تیراندازی کنم، بعد.»

گفتم: «تو برو، من هستم.»

گفت: «می خوام پیش شما باشم. یک دقیقه دیگر بمانم، بعد برم.»

به این بهانه، همه اش معطل می کرد. در حال بحث بودیم که یک لحظه حس کردم تمام مویرگ های صورت و گردنم می خواهد پاره شود. حس غریبی بود. فشار که برطرف شد، دیدم سنگر پر از دود و غبار شد. دستم را تکان دادم تا شاید بتوانم جلو رویم را ببینم. فایده ای نداشت. آن برادر تبریزی را صدا زدم. جواب نداد. دو نفر دیگر هم تو سنگر بودند. آنها هم چیزی نمی گفتند. یک لحظه صدای ناله شنیدم. کم کم دود از بین رفت؛ اما جایی که آنها نشسته بودند، چیزی دیده نمی شد. دود و گرد و غبار که تمام شد، دیدم همه شان افتادند کف سنگر. یک ترکش بزرگ خورده بود به کمر آن برادر تبریزی. غرق خون بود. نفر بعدی، دستش از مج قطع شده بود. ناله می کرد. سومی هم که سمت راست من نشسته بود، ترکش به سرش گرفته بود. از در سنگر هیچی نمانده بود. خمپاره همان جلو منفجر شده بود. از توی سنگر فقط من سالم آمدم بیرون. انگار آن برادر تبریزی شده بود سپر بالای من. این خمپاره آخرین خمپاره ای بود که آن روز دشمن به این سمت شلیک کرد. انگار قسمن آن عزیزان بود که در آن جا شهید شوند.^۱

مدتی گذشت، مجروحان و زخمی ها را جا به جا کردیم. بچه ها خسته بودند. از عقبه خواستیم تا برایمان نیروی کمکی بفرستند. یک گروهان ژاندارمری به ما دادند. وقتی رسیدند، پرسیدند: «کجا مستقر بشیم؟»

آنها را همراه با یک عده از بچه های قدیمی مستقر کردم و آمدم عقب برای سازماندهی و بازسازی.

در آن روز، روی هم توانستیم حدود شش کیلومتر مربع را آزاد کنیم. مساحت کمی بود؛ اما نقاط استراتژیک و مهمی بودند. ارتفاعات ۱۱۵۰ و ۱۱۰۰ صخره ای را گرفتیم. در منطقه دیگر، دشت داربلوط را کامل گرفتیم و رسیدیم به منطقه ای به نام کلانتر که با قصر شیرین فاصله کمی دارد و بچه های همدان هم بخشی از منطقه «جگرلو» را تصرف کردند.

پیشروی ما خیلی بیشتر بود. به دلیل نداشتن امکانات و مهمات، نتوانستیم آنها را حفظ کنیم. بزرگترین مشکل، زرهی دشمن بود. ما هیچ وقت منتظر نمی شدیم تا امکانات و تدارکات کامل دستمان برسد. به محض این که نیروها به صد و پنجاه نفر می رسید و کمی هم مهمات فراهم می شد، حمله می کردیم. و علت این امر هم فعال نگه داشتن تنور جنگ بود.

تدارکات عملیات «مطلع الفجر» حدود دو ماه طول کشید. امکانات را بردیم خط و مسؤول منطقه، شهید «بروجردی» مرتب به آن جا رفت و آمد می کرد. اوضاع را نمی پسندیدم. ظاهراً کارها درست پیش می رفت؛ اما فعل و انفعالات هنوز جا نیفتاده بود.

از نظر مدیریتی، کارها هنوز جا نیفتاده بود؛ اما تصمیم گرفتند عملیات را شروع کنند. حاج بابا، یکی از بچه های بسیجی پادگان امام حسین (ع) به نام «حسین چنگیزی»^۱ را شب قبل از عملیات، مأمور کرد تا موشک های «دراگون» را به چم امام حسن (ع) و «کورک»^۲ ببرد. در آن جا احتمال حرکت تانک های دشمن بود. این موشک ها ضد زره، سبک و در عین حال قوی بودند. وقتی چنگیزی با بچه ها مشغول جا به جا کردن و انتقال موشک ها بودند، خدمه یکی از تانک های عراق آنها را دیده و سریع می پرد پشت تانک و آنها را به رگبار می بندد. بچه ها هم سریع یکی از دراگون ها را آماده می کنند و با آن، تانک را خفه می کنند.

کاری که نباید می شد، اتفاق افتاد و عملیات لو رفت. کارها را متوقف کردیم و منتظر شدیم. انگار صلاح بود عملیات عقب بیفتد و در این مدت بچه ها از نظر روحی آماده شوند. قرار بود عملیات در سطح گسترده ای انجام شود؛ یعنی از ارتفاعات دشت «بره پلنگ»، بین سومار و گیلانغرب، تا ارتفاعات بزرگ منطقه غرب «پشت پلیا»، «بان سیران» و «بن لی لی» و گیلانغرب، منطقه دشت «کاسه کبود» و چم امام حسن (ع) و «تنگه کورک» و تنگه «حاجیان».

مقر فرماندهی را روی ارتفاعات «برآفتاب» معین کرده بودند. محمد بروجردی و «سرهنک صیاد شیرازی» که تازه فرمانده نیروی زمینی ارتش شده بود، در آن جا مستقر شدند. توپخانه و تانک ها آماده و بچه ها هم در تمام محورها گوش به زنگ بودند.

از فرماندهان منطقه گیلانغرب در عملیات «جمال تاجیک»^۳ از سپاهیان شجاع و کارآمد بود که بسیجیان خیلی دوستش داشتند. شهادتش دل خیلی ها را سوزاند. او در بین دو ارتفاع، به نام حسن و حسین شهید شد. دیگری «عباس ملکی» از مربیان پادگان امام حسین (ع) بود که بر روی ارتفاع «چغالوند» عمل کرد و در همان ارتفاع به شهادت رسید.

فرمانده یکی از محورها، «احمد لو»^۴ و «سبزه بین»^۵ بودند. سبزه بین، در گشتی شناسایی ها و عملیات های قبلی خیلی به من کمک می کرد.

۱. از بسیجیان آموزش دیده پادگان امام حسین (ع) تهران بود، در سال ۱۳۶۰ به جبهه اعزام شد و مدت ها در سمت مسؤول ادوات، معاون جبهه و مسؤول طرح و عملیات منطقه سر پل ذهاب مشغول به کار بود. بعد ها او آسمانی شد. روحش شاد!

۲. عکس شماره ۲۲.

۳. از نیروهای قدیمی سپاه که در پادگان امام حسن (ع) مربی سلاح بود. با شروع جنگ تحمیلی به جبهه گیلانغرب آمد و در عملیات مطلع الفجر به شهادت رسید. (عکس شماره ۵۷)

۴. شهید احمد لو: به عنوان بسیجی به جبهه سر پل ذهاب اعزام شد و به عنوان معاونت و مسؤول جبهه انجام وظیفه می کرد. وی در سال ۶۱ به شهادت رسید.

۵. شهید سبزه بین: از مشهد به عنوان بسیجی به منطقه سر پل ذهاب آمد. او بسیار قوی و فعال بود و در سمن مسؤول محور، در عملیات مطلع الفجر به شهادت رسید.

۶. عکس شماره ۲۳.

نقطه ای را که در آن مستقر بودم، نیروهای باختران و همدان پوشانیده بودند. برادر شادمانی و شهید شهبازی، فرمانده سپاه همدان، هم حاضر بودند.

نزدیک سحر، صدای الله اکبر از تمام بی سیم ها بلند شد و نیروها به راه افتادند. قرار شد بچه ها را بکشیم بالا. راه افتادیم. از همان اولین لحظه ها، درگیری شدید شد. دشمن گلوله توپ می زد بین نیروها. صخره ای که قرار بود به تصرف درآوریم، رو به دشمن بود و آنها دور تا دور ما را با خمپاره و توپ می زدند. تانک ها هم ما را زیر آتش گرفته بودند. بالا رفتیم. دیدم دیگر تکان خوردن ممکن نیست. اگر می خواستیم با این وضع ادامه بدهیم، ممکن بود تلفات سنگینی بدهیم. به بچه ها اشاره کردم که هر کس برای خودش جان پناه پیدا کند و همان جا بماند. خودم هم با سه نفر دیگر توی شکاف صخره پناه گرفتیم.

همچنان تیر و خمپاره بود که ریخته می شد. وضع بدی بود. دیدم چند گونی پرتقال و جعبه مهمات را آورده اند بالا. همان هم غنیمت بود. آنها را چیدم دورمان و پشتشان سنگر گرفتیم. از جلو تیر می آمد و از آسمان ترکش.

گونی های پرتقال از شدت ترکش، جای سالمی نداشتند؛ ولی به قدرت خدا یک ترکش هم از آنها رد نشد!

یکی از بچه ها آرام سرش را برد بالا. کشیدمش پایین و گفتم: «چیکار می کنی؟»

گفت: «می خوام ببینم خمپاره کجا می خوره.»

گفتم: «تو چیکار داری که کجا می خوره، سرت رو بپا!»

چند دقیقه بعد، دوباره سرش را بلند کرد. این بار یک ترکش گرفت به شانه اش. گفتم: «دیدی می گم بشین، مگه اون جا چه خبره؟»

شانه اش را بستم، انگار طاقت نمی آورد. یک بار دیگر سرش را برد بالا. بوی خاک و خون توی مغزم پیچید. همین طور که سرم پایین بود، نگاهم به لباس هایم افتاد. تکه های متلاشی شده مغز و خون او، لباسم را پر کرده بود.^۱

۳۶

چهل و هشت ساعت را همین طور گذراندیم. نه می توانستیم برویم بالا، نه می شد برگردیم. تمام صخره سوراخ شده بود. آن قدر تیر به سنگ های پشت سرم خورده بود که از صدایش مگ شده بودم.

شب دوم، از شیار بغل دستان سر و صدای عراقی ها را شنیدم. داشتند می آمدند بالا. آهسته گفتم: «بچه ها! نارنجک.»

آماده شدیم. نزدیک تر که آمدند، دادم زدم: «قف، لا تتحرک.»

یک لحظه ساکت شدند؛ اما دوباره راه افتادند. فاصله ای نداشتیم. گذاشتم نزدیک شوند. وقتی به حدی رسید که تو تاریکی حرکتشان را دیدم، گفتم: «حالا!»

سه نفری نارنجک را ریختیم پایین و شروع کردیم به تیراندازی. جوابی از آن طرف نیامد ظاهرا همه شان لت و پار شدند و نتوانستند ادامه بدهند.

نزدیک صبح، آتش دشمن سبک تر شد. بچه ها را آرایش دادم و آمدم پایین. به وسیله بی سیم با شهپازی^۱ تماس گرفتم و پرسیدم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچی، داریم استقامت می کنیم. نیرو کم داریم. نمی دانم که چه پیش می آید.»

گفتم: «ظاهرا فهمیدند که موفق نیستند، آتش سبک تر شده.»

پرسید: «شما الان چه کار می کنید؟»

گفتم: «آمدم پایین ببینم چه خبره.»

گفت: «همان جا باشید، من نیرو می فرستم جای شما. شما هم بیایید این جا بریم سرکشی.»

دلم نمی خواست بچه ها را تنها بگذارم؛ اما باید می آمدم پایین. توی راه، بچه ها گفتند: «یک شهید این جا هست، بیایید ببریدش.»

او را گذاشتیم روی برانکارد و آمدم. کمی جلوتر به فکر رسید ببینم چه کسی را داریم می آوریم.

چراغ قوه ضعیفی داشتیم. انداختم توی صورتش. دیدم عراقی است! یک گوشه دفنش کردیم. آمدم جلوتر. دیدم یک نفر افتاده روی زمین. رفتم جلو و نگاهش کردم. دیدم انگار عراقی نیست. شناسنامه اش را از توی جیبش بیرون آوردم. نامش «سلیمان» بود، از اهالی مراغه. آوردیمش عقب. آن شب باید با برانکارد، بیراهه می رفتیم تا او را ببریم عقب. در آن جبهه ها، عنایت خدا با ما بود.

۱. شهید شهپازی، فرمانده شجاع وقت سپاه همدان بود که در حین هدایت نیروهایش، مورد اصابت قرار گرفت و آسمانی شد.

برگشتم به مقر. دنبال حاج بابا می گشتم تا ببینم چه خبر است. یکی از بچه ها گفت: «اتفاقا او هم دنبال شما می گردد.»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «شنیده شهید شدی، می خواست با چند تا از بچه ها بیاد جلو تا جنازه ات رو بیاره!»

گفتم: «نه بابا، ما کجا سعادت داریم. سه روز گیر افتاده بودیم.»

در مقر داشتم می گشتم و به این فکر می کردم که بچه ها چه فکری می کردند و چه قدر نگران من بودند که یکدفعه برق از چشم هایم پرید. یک نفر محکم خواباند توی گوشم. جا خوردم. فکر کردم چه کسی این طور از من استقبال کرده است؟! چشم هایم که باز شد، دیدم حاج باباست. من را بغل کرد و زد زیر گریه. پرسیدم: «مگه چی شده؟»

گفت: «نمی دونی توی این سه روز چی به سر ما آوردی. تا حالا کجا بودی؟ چرا تماس نگرفتی؟»

ناراحت بود. او را آرام کردم و گفتم: «حالا چرا بوی بنزین می دی؟»

گفت: «می خواستم پیام دنبالت که توی سر بالایی جیب چپ کرد.»

پرسیدم: «اوضاع چطوره؟»

گفت: «خوبه، یک سری موفق بودن، بقیه نه چندان. حالا تو کجا می ری؟»

گفتم: «محور کورک، می خوام برم ببینم اون جا چه خبره.»

گفت: «خدا به همراهات، ما را بی خبر نذار.»

گفتم: «مواظب خودت باش!»

برایش نگران بودم. نمی دانم چرا.

توی جبهه کورک اوضاع وخیم بود. یکی از بچه ها را فرستادم دنبال تفنگ ۱۰۶ تا آن جا را کمی تقویت کنم. فردا صبح زود شروع کردیم.

عراق دو قبضه تیربار کالیبر بالا کار گذاشته بود؛ کنار سنگر دیده بانی اش. هم نفرات ما را می زد و هم برای توپخانه دیده بانی می کرد. دو، سه نفر هم قناسه زن در کنارش بودند و می زدند.

بچه ها را گذاشتیم تا با تفنگ ۱۰۶ روی آنها کار کنند. فیلمی را که از این پس صحنه ها گرفته شده، هنوز دارم. اگر کسی فیلم را ببیند، می فهمد مقاومت در زیر آتش سنگین یعنی چه. یکی از کالیبرها را زدیم؛ اما آن یکی مدام می زد. یکی از بچه های بی سیم چی خبر آورد «منتظری»^۱ شهید شد. او از بچه های با سواد و فعالی بود که کار دیده بانی می کرد.^۲

سبزه بین گفت می رود او را بیاورد. اما سبزه بین هم تیر خورد و شهید شد. حالا مشکل دیده بان داشتیم. دیدم بچه ها همه درگیرند، خودم راه افتادم. موقعیت بدی بود. وقتی فهمیدند یکی دارد روی تنگه می آید، آن جا را گرفتند زیر آتش خمپاره. حتی نمی شد تکان خورد. دیدم فایده ای ندارد. برای انجام تک، نیرو کم داشتیم. ترسیدم با یک پاتک، بتوانند مواضع را از ما پس بگیرند. گفتم: «بچه ها! پدافند کنیم تا مواضعمون رو از دست ندیم.»

تا آن موقع چند بار تلاش کرده بودیم تنگه را بگیریم؛ ولی آنها خیلی استقامت می کردند. در وسط درگیری، یکی از بچه ها به نام ترکاشوند فیلمبرداری می کرد. وارد نبود و کارش گیر می کرد، می آمد می گفت: «برادر مرندی، چیکار کنم؟»

در آن قسمت موفق بودیم؛ اما در قسمتی که اول آن جا بودیم، بچه های همدان و باختران نتوانستند بیشتر مقاومت کنند. موقعیت بدی داشتند. چپ و راست آنها دشمن بود. برای همین مجبور شدند جاخالی بدهند و بیایند پایین. توی ارتفاعات کورک و «کاسه گران» ما موفق بودیم؛ اما منطقه چم امام حسن (ع) دست آنها ماند. از منطقه دشت گیلانغرب، قسمت وسیعی آزاد شد. در آن منطقه خیالمان راحت بود. توی محور نشسته بودم که بچه ها گفتند: «توی دشت داران از پشت بچه ها را می زنن.»

جا خوردم. چطوری توانستند بیایند پشت بچه ها؟ نشستم پشت بی سیم. پرسیدم: «چه خبره؟»

اصلاً باورم نمی شد. مهندسی دشمن چهل و هشت ساعته یک صخره را خرد کرده و آمده بود توی دشت!

در این منطقه، دشمن با کماندوهای لشکر هفت، سه بار پاتک کرده بود. وقتی دید فایده ای ندارد، دست به کار شد و یک معبر برای عبور تانک درست کرد.

بچه ها غافلگیر شده بودند. در وسط درگیری، تانک ها از پشت شروع کردند به ریختن آتش. در آن منطقه، ما امکانات زرهی نداشتیم. چون با آن ارتفاعات، جای مانور تانک نبود. بچه ها تا آن موقع خیلی خوب کار کردند. روی ارتفاعات «شیاکوه» عالی استقامت کردند؛ ولی وقتی تانک ها را آوردند، بچه ها گیر افتادند. دیگر آذوقه نمی رسید و مشکل تدارکات داشتیم. به هر حال، بخشی از ارتفاع را حفظ کردیم و مجبور شدیم بخش دیگر را تخلیه کنیم.

۱. برادر منتظری: از بسیجیان اعزامی از نجف آباد اصفهان بود که در سال ۶۰ به جبهه های غرب آمد و در عملیات مطلع الفجر، هنگامی دیده بانی روی ارتفاعات کورک به شهادت رسید.

۲. عکس شماره ۲۴.

همین برخوردهای دشمن در این عملیات، باعث شد تا مسؤولان تصمیم بگیرند دیگر در آن منطقه عملیات نکنند. البته وسعت عملیات زیاد بود و بعدها وقتی با یکی از فرماندهان عملیات سپاه درباره آن حرف زدیم و منطقه عملیات را به او نشان دادم و پرسیدم برای این عملیات چقدر نیرو لازم است، گفت: «اگه ما عمل می کردیم، قطعاً برای این محدوده ده لشکر می خواستیم.»

ما با یک تیپ از سپاه و یک تیپ از ارتش وارد عمل شدیم. پشتیبانی هم نداشتیم. در مقابل ما، دشمن با یک سازمان دست نخورده و تازه نفس حضور داشت. منطقه خیلی حساس بود. اگر موفق می شدیم ارتفاعات را آزاد کنیم، می توانستیم به سمت نوار مرزی، «نفت شهر» و «بغداد» حرکت کنیم. این برای دشمن سنگین بود و نمی خواست این طور شود. برای همین، به شدت مقاومت می کرد. در این عملیات، تلفات سنگینی را متحمل شد. البته ما هم چند نفر از نیروهای بسیار خوبمان را از دست دادیم. توی درگیری های چم امام حسن (ع)، برادر پیچک^۱ در حال شلیک آر پی جی، تیر قناسه به گردنش خورد و شهید شد.^۲ حاضر نشد در عملیات مسؤولیتی را قبول کند و به عنوان یک فرد عادی در عملیات شرکت کرد و توفیق شهادت نصیبش شد.

۳۸

روز سوم، بی سیم چی خبر داد که ژاندارمری ها دارند تماس می گیرند. نمی فهمید چه می گویند. رفتم پای بی سیم. بی سیم ژاندارمری با ما هماهنگ نبود. پشت بی سیم فقط می شنیدم یکی می گوید: «عقاب، عقاب...» از قرار معلوم ترک زبان بود و نمی توانست عقاب را درست تلفظ کند. معطل نکردم و گفتم: «بچه ها مثل این که خبری شده!»

یک عده از بچه ها را فرستادم جلو. دشمن دست به تک شناسایی زد و آنها بلافاصله عقب نشینی کرده بودند. عراقی ها تعدادی از نیروهای ژاندارمری را هم با خود برده بودند تا از آنها اطلاعات بگیرند. بچه ها تماس گرفتند و گفتند چهل نفر از عراقی ها سوار بر زرهی آمده بودند و موفق شدند تعدادی اسیر بگیرند. آنها می پرسیدند حالا چه کار کنند؟ به دو نفر از نیروها - برادر سبزه بین از نیروهای مشهد و آقای سلیمانی از بچه های همدان که بسیار قوی و فعال بودند - گفتم: «یک گروه از بچه ها را بردارید و برید تعقیب دشمن.»

رفت و آمد در روز خطرناک بود. بچه ها حرکت کردند. نزدیک غروب، نرسیده به یک روستا، به عراقی ها رسیدند و درگیر شدند. توی درگیری، یک نارنجک پشت پای برادر سبزه بین منفجر می شود و ترکشش قسمتی از عضله پایش

۱. شهید غلامعلی پیچک در سال ۵۸ شغل معلمی را رها کرده و به مبارزان در کردستان می پیوندد. در سال ۵۹ با سمت فرمانده عملیات غرب کشور، دو عملیات بزرگ را طراحی و اجرا کرد. او در تاریخ ۲۰ آذر ماه سال ۶۰ با تیر دشمن بعضی آسمانی شد و از جمع ما پر کشید.

۲. عکس های شماره ۲۵ و ۲۶.

را پاره می کند. تیر قناسه ای هم می خورد به کتف آقای سلیمانی. بچه ها موفق شدند از آن چهل نفر، نوزده نفر را اسیر کنند و با خود بیاورند و توانستند تعدادی از اسرای ژاندارمری را هم آزاد کنند. بیشتر بچه ها زخمی بازگشتند.^۱

در این فاصله، توپخانه هم سر و سامان پیدا کرد. آقای «رضا صادقی» دیده بان بود. یک آتشبار ۱۰۵، یک آتشبار خمپاره ۱۲۰، و ۸۲، کل آتش سپاه را در منطقه تشکیل می داد که پایه گذار توپخانه سپاه در غرب کشور شد.

خمپاره ها را در ششصد متری دشمن، جایی که حتی تصورش را هم نمی کرد، کار گذاشتیم. توپ ۱۰۵، جزو توپ های اسقاطی ارتش بود و سعی کردیم آن را هم رو به راه کنیم.

در این مدت، دشمن بیکار نبود و یک سکوی موشک «فراگ» در منطقه مستقر کرد و مقرها را زیر آتش گرفت.

با این وضعیت، نمی دانستیم بر سر توپخانه ما چه می آید. تنها راه حلی که به ذهنمان رسید، استفاده از سوله های «آرمیکو» بود. «توسلی»^۲ را که از گردان هفت بود، فرستادیم تهران. سوله ها را خریدو آورد. آنها را سر هم کردیم. محل آن را که قبلا در نظر گرفته بودیم، بتون ریختیم. در منطقه «ریخک» بین محور بچه های همدان و محور چپ دشت ذهاب که بچه های حاج بابا مستقر بودند. سوله را به پا کردیم و توپ ها را در آن جا دادیم.

وقتی سوله ها را آماده کردیم، رفتیم پیش فرماندهان توپخانه ارتش و تقاضای توپ ۲۰۳ کردیم. اول قبول نمی کردند. می گفتند: «ما توپ ۲۰۳ را بیاوریم زیر برد خمپاره! این کار را ارتش هیچ جای دنیا انجام نمی دهد.»

با کلی خواهش و درخواست، ازشان خواستیم بیایند و مقر توپخانه را ببینند. بالاخره راضی شدند و آمدند. بعد از دیدن مقر، خیلی زود موافقتشان را اعلام کردند و یک قبضه ۲۰۳ به آن جا منتقل شد.

توپ ۲۰۳ برد زیادی نداشت و فقط می توانست شانزده کیلومتر را پوشش بدهد. اما در عوض، قدرت تخریبش زیاد بود. گلوله هایش ۹۵ کیلو وزن دارد و بعد از برخورد، تا شعاع دویست متری موج ایجاد می کند.

بالاخره توپ ۲۰۳ را مستقر کردیم. یک دوربین مهندسی خیلی قوی که از مقر «سر آب گرم» پیدا کرده بودیم، آن را در اختیار آقای صادقی گذاشتیم. با آن دوربین می شد نقاط حساس را دید. صادقی هم با آن دوربین، دو سکوی موشکی دشمن را زیر آتش گرفت و منهدم کرد. عراقی ها مجبور شدند سکوی متحرک برپا کنند. روی ماشین حامل موشک آتش ریختیم. آنها نمی توانستند از سکو خوب استفاده کنند. دست به کار شدند و تصمیم گرفتند توپخانه ما را خفه کنند؛ با آتشبار ۱۳۰، خمپاره ۱۲۰ و ۸۲، کاتیوشا و خلاصه هر چه داشتند، روی ما متمرکز کردند؛ ولی فایده نداشت. حتی هواپیماهایشان می آمدند و بمب خوشه ای می ریختند؛ اما سوله ما همچنان اجازه به کار آنها نمی داد. حتی نمی توانستند تشخیص بدهند مقر ما کجاست. اطراف سرسبز بود و روی سوله ها هم خاک ریخته بودیم. فقط شب ها

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۱۲

۲. بعد ها به شهادت رسید. از فرماندهان شجاع گردان هفت سپاه تهران بود و چندین بار به شدت مجروح شد. او در آخرین حضور خود، در عملیات «مسلم بن عقیل»، به شهادت رسید.

امکان داشت آتش دهانه توپ دیده شود، که در شب هم شلیک نمی کردیم. با هواپیما و توپخانه شان از سر پل ذهاب تا پادگان ابوذر را زیر آتش گرفتند؛ اما نتوانستند توپ را بزنند. خوشبختانه مقر موشکی عراق منهدم شد و ما از شر موشک فراگ راحت شدیم.

در این عملیات، حدود سیصد نفر اسیر گرفتیم و حدود شش هزار نفر از نیروهای دشمن کشته شدند. روی هم تقریباً دو لشکر عراق در این عملیات آسیب دیدند.

من از آن جبهه بیرون آمدم و مسئولیت اطلاعات - عملیات منطقه و کارهای شناسایی برای عملیات بعدی را آغاز کردم.

۳۹

پس از عملیات «مطلع الفجر»، تلاش کردیم تا دوباره سازماندهی کنیم. عده ای از بچه ها شهید شده و عده ای هم ترخیص شده بودند. مناطق جدیدی تصرف شده بود و باید مقرها تغییر می کرد. علاوه بر این، باید برای عملیات بعدی آماده می شدیم. این بود که شروع کردیم به کار و فعالیت.

وظیفه من شناسایی ارتفاعات مهم منطقه بود که در برنامه کار، عملیات آینده قرار داشت. هماهنگ کردن بچه ها و آموزش آنها را آغاز کردم. بچه ها تازه نفس بودند؛ اما بی تجربه. کار را از اول شروع کردیم و کم کم روش های شناسایی را به آنها یاد دادم. خیلی زود راه افتادند و شناسایی ها شروع شد. در همین گیرودار، یک روز که با حاج بابا مسائل منطقه را بررسی می کردیم، پیشنهاد کردم بیاییم و یک گردان مخصوص شناسایی تشکیل بدهیم. کم کم طرح گردان شناسایی کامل تر شد، طوری که تبدیل شد به «گردان القارعه»؛ یا «عملیات بدون بازگشت».

در ضمن، این که بچه ها مشغول چسبانیدن اطلاعاتی های جذب نیرو به در و دیوار بودند. ما هم گشتیم و محلی را در ده کیلومتری سر پل ذهاب پیدا کردیم. مقر گردان القارعه، شهرک «کشاورزی» بود که به دلیل جنگ خالی شده بود و ساختمان های سنگی محکمی داشت. کنارش هم یک ده کوچک بود. تا زمانی که اولین نیروهای شهادت طلب برای نوشتن رضایت نامه به ما مراجعت کردند، مقر را راه انداختیم و امکانات دفاعی برای آنان فراهم کردیم. همچنین، به ساکنان روستا هم کمک می کردیم. آنها حمام نداشتند. بعد از رو به راه شدن حمام مقر، اجازه دادیم که دو روز در هفته هم آنها از آن استفاده کنند.

در مقر، ساختمان مناسبی را پیدا کردم. دو طبقه بود و سالن بزرگی داشت. طبقه بالا را برای کار تشکیلات گردان و طبقه پایین را به عنوان اتاق تمرین، ورزش و آموزش در نظر گرفتیم.

یک روز داشتم از سر پل ذهاب رد می شدم، تو مسیر دیدم بچه ها تمام در و دیوار را پر کرده بودند از آگهی های القارعه. در آگهی نوشته شده بود: «این گردان تعدادی شهادت طلب را جهت عملیات های ویژه آموزش می دهد.»

در آن زمان، عده زیادی عاشق فداکاری و تلاش بودند که به منطقه غرب می آمدند برای جنگیدن. اما بعد از این که می دیدند جنگ آن جا فقط پدافند است، خسته می شدند. بنابراین، یا بر می گشتند، یا تقاضای انتقال می کردند.

در همان چند روز اول، پانزده نفر خودشان را معرفی کردند. بچه هایی بودند از اصفهان، نجف آباد، مشهد، لرستان، گیلان و چند شهر دیگر. ثبت نام رسمی شروع شد. تعداد افراد به بیست و هفت نفر رسید؛ در حد یک دسته. قرار شد کارهای عملیاتی را من انجام بدهم و کارهای عقیدتی و سازماندهی را هم آقای «بنی احمد» به عهده بگیرد.

پس از ثبت نام، بنی احمد یک جلسه توجیهی گذاشت. برایشان توضیح داد که می خواهیم فعالیت خارج از عملیات جاری در جبهه داشته باشیم. این عملیات احتیاج به بچه هایی دارد که شهادت طلب باشند و ما به کسانی نیاز داریم که وقتی رفتند پشت دشمن، وحشت نکنند و بتوانند نیازهای اطلاعاتی ما را برآورده کنند.

بعد از جلسه، تمام بچه ها فرم هایی را پر و زیر آن را هم امضا کردند. مضمون فرم این بود: «ما با پای خود به این گردان آمده ایم و تا مرز شهادت پیش می رویم و برای انجام هر گونه فعالیت سخت حاضریم.»

شناسنامه هایشان را هم ضمیمه فرم کردند!

حیرت زده مانده بودم. این کار از تکلیف هم خارج بود. جلوه هایی از عشق در تک تک آن برگه ها نمایان بود. کاش الان این اسناد دستم بود. بچه ها آن جا ره صد ساله را یک شبه طی کردند.

یکی، دو روز بعد، برنامه ها منظم شد و کار آموزش را شروع می کردیم. سعی می کردیم با روش های مختلف، روی سلاح ها کار کنیم. این کار دو، سه روزی ادامه داشت و بعد از آن افراد را با تاریکی شب آشنا کردیم. نزدیک شدن به روستاها؛ بدون این که حتی سگ محافظ روستا متوجه شود، راه رفتن توی صخره و شیار و در تاریکی شب، مین برداری و مین گذاری در شب و ...

تمرین ها برای بچه ها سخت نبود. تازه علاقه مند هم بودند و خودشان پیشنهاد جدید می دادند. نیروها آموزش مین گذاری در جاده را گذراندند و به جایی رسیدند که یک شب تا خلع سلاح یکی از پاسگاه های دشمن پیش رفتند. فقط کافی بود اولین تیر شلیک می شد تا همه را به اسارت می گرفتیم؛ اما چون با فرمانده پاسگاه خودمان هماهنگی نکرده بودم، منصرف شدیم و برگشتیم. دیگر برایمان مشخص شد که بچه ها می توانند کار کنند و توانستیم افراد قوی و ضعیف را بشناسیم.

اولین مأموریتی که بچه ها تحت عنوان «گردان القارعه» انجام دادند، شناسایی کامل منطقه بود. این کار باعث شد تا کاملاً به منطقه توجیه شوند. دومین مأموریت مهم و جالب، تهیه مهمات از منابع دشمن بود! به بچه ها گفتیم: «از جبهه های عراق برایمان خمپاره ۶۰ بیاورید!»

در ضمن شناسایی، دو موضع خمپاره ۶۰ را شناسایی کرده بودند. رفتند و کوله پشتی هاشان را پر از مهمات کردند و برگشتند! اولویت هم گذاشته بودیم؛ در مرحله اول منور و بعد دود ز؛ اگر اینها نبود، جنگی!

وضعیت مهمات ما چندان خوب نبود و باید خودمان به فکر تهیه مهمات می افتادیم. در کنار این فعالیت، کار شناسایی برای عملیات آینده را هم انجام می دادیم. مرحله اول شناسایی، مربوط به ارتفاعات مشرف به منطقه سر پل ذهاب بود. این منطقه، ادامه ارتفاعات قصر شیرین محسوب می شد. اگر می توانستیم این ارتفاعات را تصرف کنیم، در عملیات های بعدی، دید دشمن کور می شد. به همین دلیل، سعی می کردیم تا علی رغم صعب العبور بودن ارتفاعات، هر طور شده آنها را از دست دشمن بیرون بیاوریم.

بچه ها به راحتی رفتند شناسایی کردند و با اطلاعات جالبی برگشتند. برای بار دوم خودم هم با آنها رفتم و اسلاید تهیه کردیم.

در شناسایی بعدی، متأسفانه عده ای از آنها به میدان مین برخوردند. دشمن مین های پراکنده و نامنظم کاشته بود که دیده نمی شد. به این مین های جهنده «تیز پنجه» می گفتند. بچه ها با میدان برخورد کردند و بعد از انفجار، دو نفر از آنها به شدت مجروح شدند. طوری که قادر به ایستادن نبودند و تا جایی می توانستند خودشان را سینه خیز روی زمین کشیدند. شش نفر بودند. «پرویز لرستانی» هم در بین آنها بود. پرویز بسیار شجاع بود و روحیه مبارزی داشت. لباس آبی روشن، از لباس های نیروی هوایی ارتش، می پوشید و چفیه کردی می بست. برای این که راحت باشد، سرش را می تراشید. او خیلی تلاش کرده بود تا به جایی برسد که بتواند اطلاعاتش را منتقل کند. خونریزی زیاد به او مجال نداده بود.

وقتی دیدیم بچه ها نیامدند، به دیده بان گفتیم تا مراقب مسیر باشد و ببیند می آیند یا نه. وقتی دیده بان گفت کسی را نمی بیند، چون مسیر حرکتشان را می دانستیم، راه افتادیم به سمت آنها.

وقتی پیدایشان کردیم که خیلی دیر شده بود. تمام سر و رویشان را خاک پوشانیده بود و پا و سینه و کتف هایشان زخمی بود. زخم، صورت پرویز را پوشانیده بود؛ با این حال از همه جلوتر بود. رد خونی که از آنها باقی مانده بود، تا میدان مین، یعنی حدود یک کیلومتر دورتر، دیده می شد. این شش نفر، اولین گروه القاره بودند که به شهادت رسیدند.

گروه دوم برای شناسایی ارتفاعات «بمو» تا «تنگه بیشگاه» که نوار مرزی بود، تعیین شدند. این گروه هشت نفره هم شناسایی بسیار کاملی انجام دادند و با آوردن عکس های بسیار مهم، کارشان را کامل کردند. پس از انجام شناسایی، برای بازگشت، به دو گروه پنج نفره و سه نفره تقسیم شده بودند. گروه پنج نفره به راحتی و بدون برخورد با مشکلی به مقر برگشتند. اما گروه بعدی تأخیر داشت. بچه ها آماده دریافت پیام از بی سیم بودند و مراقبت کامل داشتند. هیچ

تماسی از آن طرف برقرار نشد. بیست و چهار ساعت بعد، یکی از سه نفر آمد؛ در حالی که تمامی اطلاعات و گزارش ها را آورده بود. نامش «جهرمی»^۱ بود.

او گفت در مسیرشان، از نزدیکی یکی از مقرهای عراق رد می شده اند. یکی از آنها می گوید: «نمی توانم خالی برگردم.» عراقی ها داشتند غذا می گرفتند و به کارهای روزمره خودشان می رسیدند. تصمیم می گیرد روی آنها عملیات انجام بدهد. هر چه بقیه می گویند قرار نیست عملیات داشته باشیم، باید اطلاعات را ببریم، او جواب منفی می دهد. نفر دوم هم دوست نداشت او را تنها بگذارد. جهرمی تنها می آید تا به مقر می رسد.

بعد ها باخبر شدیم که آن دو نفر، صبح خیلی زود، عملیات خودشان را انجام می دهند و به قلب مقر حمله می کنند و بعد از درگیری شدید با دشمن، به شهادت می رسند. همچنین چند نفر از افراد دشمن را هم به هلاکت می رسانند. اینها اولین تجربه های القاره بود.

۴۰

یک شب به من خبر دادند یک افسر عراقی تسلیم شده است. گفتند: «شما بیایید، او را تحویل بگیرید و منتقل کنید.»

وقتی به «ریجاب» رسیدم، «حاج طهماسبی»^۲ گفت: «اسیر آماده انتقال است.»

پرسیدم: «چه اطلاعاتی ازش گرفتید؟»

گفت: «خودش پناهنده شده، ما خیلی ازش سؤال نکردیم.»

گفتم: «از کجا فهمیدید که پناهنده شده؟»

گفت: «تا بچه ها دیدنش، دست هاش رو برده بالا و گفته من پناهنده هستم.»

آنها هم او را به عقب منتقل کرده بودند. پذیرایی مفصل و استحمام و خلاصه امکاناتی که رزمندگان خودمان هم نداشتند، در اختیارش قرار داده بودند.

همین که افسر عراقی را دیدم، حدس زدم برای شناسایی آمده بوده و برای این که خیلی بازجویی نشود، گفته است که من پناهنده ام. به حاج آقا گفتم: «شما هر کاری دارید، انجام بدید، من می خوام بیرمش سر پل.»

گفت: «دیر وقته، شاید توی راه براتون کمین بزنن.»

گفتم: «نه، همین امشب باید ببریم.»

۱. او مدت ها دیده بان منطقه بود و در اواخر سال ۶۰ در دشت ذهاب به شهادت رسید.

۲. او در سال ۵۹ و ۶۰ اولین فرمانده سپاه ریجاب و «دالاهو» بود. وی چندین مرتبه مجروح شد و هم اکنون یکی از فرماندهان سپاه پاسداران است.

افسر عراقی را برداشتیم و راه افتادیم. بین راه، من رانندگی می کردم و «مهدی خندان»^۱ با اسلحه کلت مراقب اسیر بود. آن شب در حالی که باران هم می بارید، اسیر را آوردیم سر پل ذهاب. تصمیم گرفتم که او را به پادگان نبرم و در مقر خودمان ازش بازجویی کنم. ساعت دو نیمه شب بود. ماشین را گذاشتم جلو ساختمان و رفتم بالا. آقای بنی احمد را بیدار کردم و گفتم: «اسیر دارم، می خواهم بازجویی کنی. فکر کنم اطلاعات زیادی داره و نمی خواد لو بده.»

بنی احمد بلند شد. چشم هایش را مالید و گفت: «باشه، هر وقت گفتم، بیارینش. بگذار کمی آب به صورتم بزنم.»

همه نیروهای آموزشی خواب بودند. برگشتم پایین پیش خندان. داشتم در را باز می کردم اسیر را بیاورم پایین که یکدفعه صدای رگبار بلند شد. حدس زدم بنی احمد دارد بچه ها را بیدار می کند. این سریعترین و راحت ترین روش بیدار کردن بچه ها بود.

می دانستم بچه ها در کمتر از یک دقیقه لباس پوشیده و مسلح به خط می ایستند. تا اسیر عراقی از ماشین پیاده شد، یکی از بچه ها آمد و گفت: «آقای مرندي، بفرماید بالا!»

چشم های افسر عراقی بسته بود. دستش را گرفتم به طرف مقر بردمش. توی سالن، بچه ها پشت سر هم توی سه خط ایستاده بودند. بنی احمد شروع کرد به راه رفتن. دور بچه ها قدم می زد و صدای پایش توی سالن می پیچید. افسر عراقی رنگش پریده بود. حتی صدای نفس کشیدن بچه ها هم به گوش نمی رسید. من و خندان هم دست های او را رها کرده و کناری ایستاده بودیم. نمی دانستم بنی احمد می خواهد چه کار کند. یکدفعه فریاد زد: «تکبیر» و بچه ها توی ستون گفتند: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر!»

چشم های اسیر عراقی بسته بود و فقط صدای تکبیر را که در فضای بزرگ سالن می پیچید، می شنید. رنگ صورتش سفید شده بود و زانوهای و لب هایش می لرزید. بنی احمد در حالی که پاهایش را شاید محکم تر از همیشه به زمین می کوبید، جلو آمد. رسید به اسیر عراقی، دستش را گذاشت وسط سینه اش و آرام فشار داد، طوری که عقب عقب برود. تا پشتش به دیوار رسید، پرسید: «شی اسمک؟»

اسیر عراقی جواب داد. پرسید: «اهل کجایی؟»

او جواب داد. پشت سر هم سؤال کرد. به عربی مسلط بود. بعد از دو، سه سؤال، دستش را از روی سینه او برداشت و آرام آرام شروع کرد به راه رفتن. این بار بی صدا راه می رفت. لحن حرف زدن افسر عراقی نشان می داد دروغ می گوید. برای جواب دادن مکث می کرد. بنی احمد جلو آمد. حرف های افسر عراقی که تمام شد، محکم خواباند توی گوشش و بهش گفت: «تو اول گفتی من مسلمونم، شیعه ام. مگه شیعه دروغ می گه؟ این ضربه برای دروغت بود که این جا عذابش رو بکشی و گناهش رو با خودت به اون دنیا ببری.»

۱. از فرماندهان گردان هشت پادگان ولی عصر (عج) تهران بود. در سال ۶۰ فرمانده سپاه ریجاب شد. طی سال های ۶۲ و ۶۳ به لشکر حضرت رسول (ص) منتقل شد و در سمت فرماندهی گردان «مقداد»، در عملیات «الفجر چهار» به شهادت رسید.

اسیر عراقی با شنیدن این حرف، بیشتر از قبل ترسید. صدای تکبیری که در فضا پیچیده بود و این بازجویی حرفه ای، همه و همه باعث شده بود تا زبانش باز شود و اطلاعات بدهد.

پس از حدود دو ساعت، علاوه بر این که روش جدیدی برای بازجویی یاد گرفتیم، فهمیدم که قرار است هشتصد نفر از نیروهای ضد انقلاب که رهبرشان به نام «الله نظری» از طایفه «قلخانی» است، همراه با دو گردان عراقی به ریجاب حمله کنند و جاده سر پل ذهاب به باختران را قطع کنند. اگر این حمله با موفقیت انجام می شد، ارتباط ما با باختران قطع و دچار مشکلات زیادی می شدیم.

افسر عراقی گفت: «زمان حمله سه روز دیگر است.»

بنی احمد بازجویی خوبی انجام داد. اطلاعات ارزشمندی نصیبمان شده بود.

۴۱

روز ۹ دی ۱۳۶۰، ساعت پنج صبح بود. رفتم پادگان ابوذر، پیش حاج بابا و گفتم: «می خواهند به ما حمله کنند.»

انگار که حرفم را نشنیده باشد، گفت: «چی؟»

گفتم: «قرار سه روز دیگه به ما حمله کنن.»

گفت: «تو از کجا می دونی؟»

گفتم: «از ساعت دو نصفه شب داریم بازجویی می کنیم. همان پناهنده عراقی این را گفت.»

حاج بابا گفت: «بشین ببینم چی شده؟»

خلاصه جریان را برایش تعریف کردم و قرار شد از جبهه های دیگر کمک بگیریم، نیروهای خودمان در منطقه باشند و از ارتش هم بخواهیم برایمان نیرو بفرستد.

بلافاصله دست به کار شدیم. اول با جبهه های دیگر تماس گرفتیم. از شهید بروجردی در منطقه هفت خواستیم برایمان نیرو بفرستد. از جبهه چپ سر پل ذهاب، بچه های نجف آباد، از ارتفاعات قلاویز، بچه های همدان، عده ای از نیروهای جبهه «شیشه راه» که انتهایی ترین جبهه سر پل ذهاب بود و همین طور تعدادی از بچه های دشت ذهاب اعلام کردند که خودشان را به ما برسانند.

از طرف دیگر، تیپ سه زرهی لشکر ۸۱ ارتش یک دسته سوار زرهی و یک آتشبار توپخانه به کمک ما فرستاد. دسته سوار زرهی چند «اسکورپین»، «پی ام پی» و «تفربر» با خودش آورد. دیدیم اگر اینها را به خط ببریم، می فهمند که ما

بی خبریم. آنها را همان جا نگه داشتیم. با هلیکوپترهای «کبری» هم هماهنگ کردیم. طوری برنامه ریزی کردیم که از زمان حمله عراق تا رسیدن نیروها بیشتر از یک ساعت زمان لازم نداشته باشیم.

در این میان، به سپاه ریجاب، پیش حاج آقا طهماسبی رفتم و گفتم: «حاجی! آماده مقابله با حمله عراق باش! قراره به شما حمله کنن.»

گفت: «چی؟ مگه چی شده؟»

گفتم: «همان پناهنده ای که دیروز آوردینش حمام و بهش کباب دادین، گفت قراره به ما حمله کنن.»

باورش نمی شد که آن اسیر این اطلاعات را داشته و در قبال محبت های آنها هیچ حرفی نزده باشد. با نشان دادن برگه بازجویی، حرف من را باور کرد.

گفتم: «به هر حال، امروز که داره تمام می شه و شما فقط دو روز دیگه فرصت دارین. در ضمن، ساعت حمله هم مشخص نیست.»

شروع کرد به آماده کردن تجهیزات و امکانات مقر خودش.

از روز سوم، هنوز سه ساعت نگذشته بود که حمله عراق و ضد انقلاب شروع شد. آنها اول ارتفاعات بلند منطقه، از جمله «آسیابان» که به آن «آشیوبا» هم می گفتند، گرفتند. این بنا از یادبودهای دوران «یزد گرد» بود که در بلندترین نقطه منطقه قرار داشت. به این ترتیب، آنها کاملاً بر ما مشرف شدند. زیر پای این قصر، مکانی بود به نام «بابا یادگار» که از مکان های مقدس قلخانی ها بود. بعد از گرفتن آشیوبا، به طرف بابا یادگار سرازیر شدند. در این فاصله بچه ها حرکتشان را به آن طرف آغاز کردند.

مردم ریجاب که تازه از حمله باخبر شده بودند، شروع کردند به گریه و زاری. فکر می کردند شهر سقوط می کند. من به آقای طهماسبی گفتم: «شما فقط بومی های خودتان را از مهاجمان مشخص کنید.»

همه آنها لباس کردی تنشان بود. او به همه لباس های مشخص داد و آنها هم پس از تجهیز راه افتادند. بعد از حرکت این گروه و نیروهای دیگر، درگیری شدیدی آغاز شد. هلیکوپترهای کبری هم از بالا آنها را می زدند. نفربرها، خشایارها و پی ام پی ها هم همراه با نیروها حرکت کردند.

توی این درگیری، تعداد زیادی از مهاجمان کشته شدند. با تکنیک و تاکتیک درستی نمی جنگیدند و اصلاً در توانشان نبود بیابند خط اول. بیشتر از نصف روز طول نکشید که آنها با تلفات زیادی که داده بودند، شروع به عقب نشینی کردند و رفتند پایین.

مردم خیلی خوشحال بودند و شیرینی پخش می کردند. اگر دشمن به ریجاب می رسید، علی رغم کرد بودنشان، خسارت مالی و جانی فراوانی وارد می کردند.

یکی از مهمترین آثار این عملیات، نمایش قدرت بچه های «القارعه» بود و این که وجود آنها بسیار مثمر ثمر بود. شاید بتوان گفت، آخرین عملیاتی بود که بچه ها همه با هم در آن حضور داشتند.

تصمیم گرفتیم برادران را تقسیم کنیم و بفرستیم به جبهه های مختلف تا بتوانند منطقه وسیعی را پوشش دهند. ابتدای کار، کاملاً موفق بودیم. کم کم، تعداد افراد جذب شده، کمتر از تعداد شهیدان گردید. دیگر نیرویی برای گردان باقی نماند. بنا شد مدتی برای تجدید قوا، کار گردان را متوقف کنیم و تمام نیروهایمان را برای عملیات های بزرگتر حفظ کنیم.^۱

۴۲

دوباره شروع کردیم به شناسایی منطقه. برنامه مان این بود که اگر خواستیم به قصر شیرین حمله کنیم، از رو به رو وارد عمل نشویم. برای همین، در شناسایی سعی کردیم تا نزدیکی دشمن را بررسی کنیم. در این شناسایی، حاج بابا هم آمد. با آقای «حسین چنگیزی» و «حسین جعفر زاده» که از اعضای توپخانه بود، هماهنگ کردیم و راه افتادیم.

حاج بابا به حسین جعفر زاده می گفت «حسین مظلوم» و به حسین چنگیزی که مسؤول طرح و عملیات بود، می گفت «حسین ظالم!»

به طور فشرده داخل توپوتا نشستیم و می خواستیم ببینیم می شود سکوی تانک زد یا نه. منطقه زیر دید مستقیم دشمن بود. زمان رفتن، مشکل چندانی پیش نیامد. اما در برگشت، آنها دیدند و ما را گرفتند زیر آتش خمپاره. چپ و راست ماشین خمپاره می خورد. رسیدیم به جایی که صخره و سنگ بود. حاج بابا فرمان را چرخاند؛ اما ماشین خوب نچرخید و پهلوی داد و چپ شد. از پنجره ماشین بیرون آمدیم. زیر دید دشمن بودیم و یکسره خمپاره می ریخت روی سرمان. اول سعی کردیم از ماشین دور شویم. چند متری بیشتر نرفته بودیم که زوزه توپ شنیدم. سریع شیرجه رفتیم. موجش که تمام شد، بقیه را صدا زدیم. صدای حسین مظلوم خیلی ضعیف بود. رفتیم طرفش. دیدم ترکش خورده. حاج بابا مدام سر به سر آنها می گذاشت و می گفت: «همش تقصیر این حسین ظالمه که حسین مظلوم زخمی شده!»

حسین مظلوم را آوردیم عقب و شب ماشین را برگرداندیم. این شناسایی، اولین حرکتی برای عملیات بعدی، یعنی «عملیات قصر شیرین» بود.

۱. در تاریخ ۶۰/۱۰/۲۲ تک محدودی توسط سپاه ریجاب روی مناطق «بز میر آباد» و «رمکی»، حد فاصل ارتفاعات دالاهو و بمو که پایگاه ضد انقلاب بود، اجرا شد که منجر به سرکوبی ضد انقلاب و آزادی مناطق گردید.

در منطقه سومار هم «حسین راحت»،^۱ برادر «کریمی»، «تویسرکانی» و آقای «جوهری» شروع به شناسایی کردند. در یکی از شناسایی ها با حسین راحت، توانستیم تا نزدیکی شهر «مندلی» عراق پیش برویم. منطقه بکر بود و تا آن موقع هم عملیاتی در آن جا انجام نشده بود. برایم خیلی جالب بود که این قدر راحت بشود تو دل خاک دشمن رفت. شناسایی سطحی کردیم و قرار شد دوباره با هماهنگی برگردیم برای شناسایی.

با حاج بابا صحبت کردم. او هم به شهید بروجردی^۲ پیشنهاد را ارائه کرد.

بروجردی گفت: «امکانات من زیاد نیست؛ ولی اگر آمادگی داشته باشین، حاضریم از یه لشکر ارتش هم کمک بگیریم و یه تک کوچک در اون جا انجام بدیم.»

گفتم: «نیت ما اینه که ان شاء الله عملیات خوبی انجام بشه؛ چون منطقه کاملاً بکر و دست نخورده است.»

گفت: «پس محور قصر شیرین چی؟»

گفتم: «روی اون منطقه هم داریم کار می کنیم.»

گفت: «من منتظر هر دو گزارش شمام.»

در آن زمان، تقسیماتی در سپاه معمول بود تحت عنوان: پاسگاه، پایگاه، منطقه و ناحیه. هر قسمت مسؤول خاص خود را داشت. من مسؤول اطلاعات - عملیات ناحیه بودم. شبی که بچه ها داشتند می رفتند برای شناسایی ارتفاعات «بمو»، که مشرف به سد دربندی خان عراق است، حاج بابا گفت: «تو نیا، برو سر پل ذهاب، آن جا خالیه و هیچ کس آن جا نیست.»

به اجبار من را فرستادند سر پل ذهاب. خیلی اصرار می کرد و من چیزی نگفتم. آن شب، همه بچه ها در حال و هوای خاصی بودند؛ بخصوص حاج بابا. بهش گفتم: «حاجی برامون غزل می خونی؟»

چیزی نگفت. در را بستم و دوربین را راه انداختم. حاج بابا شروع کرد. صدایش خوب بود؛ ولی آن شب حال دیگری داشت. شروع کرد به خواندن. سراینده غزل، ظاهراً ژولیده بود. می خواند و گریه می کرد. تا به حال آن طور ندیده بودمش. آخرش هم گفت: «دوست دارم شهید بشم. دیگه نمی خوام بمونم. دلم می خواد طوری برم که حتی تیکه تیکه های جنازه ام را نتونند جمع کنن!»

۱. بلند قد، با چته ای قوی و فرمانده ای فعال در عملیات محور سومار بود. به تیپ حضرت رسول (ص) رفت و در همان تیپ به شهادت رسید.

۲. فرمانده وقت منطقه غرب کشور بود که سابقه مبارزاتی اش از پیش از انقلاب شروع می شد. صفات اخلاقی والا و خدمات ارزنده ایشان زبانزد بچه های سپاه است. ایشان در سال ۱۳۶۲ به فیض شهادت رسید.

گریه می کرد و حرف می زد. هم عاشق بود و هم مسؤول. عجیب مظلوم بود. توی حال خودش بود و من هم فیلمبرداری می کردم. دو، سه ساعت پیشش ماندم و بعد آمدم سر پل ذهاب. همان شب هم آقای افروز^۱ مسؤول طرح عملیات قرارگاه نجف، او را برد شهر تا به قول خودش، موهایش را مدل دامادی کوتاه کند. قرار بود بعد از عملیات، حاج بابا ازدواج کند.

۴۴

مدتی از رفتن حاج بابا می گذشت و من در سر پل ذهاب بودم. فکرم پیش او بود. دلم بی قراری می کرد. نمی توانستم بمانم. ساعت نه صبح بود. ستاد سر پل ذهاب را سپردم به بچه ها و برگشتم ریجاب. دیدم همه نشسته اند توی اتاق. مطمئن شدم خبری شده است که همه جمع هستند. پرسیدم: «حاج بابا کجاست؟»

گفتند: «رفته شناسایی.»

پرسیدم: «کی؟»

گفتند: «قبل از اذان صبح.»

گفتم: «خیلی خوب، من شب برمی گردم این جا.»

نمی توانستم سر پل ذهاب را رها کنم. برگشتم. نزدیک غروب کارها تمام شده بود. به بچه ها گفتم: «من می رم ریجاب. اگر خبری شد، به من اطلاع بدید.»

وقتی رسیدم، دیدم آقای صادقی، مهدی خندان^۲، حسین اسکندری^۳ و آقای بیات دور هم نشسته اند.^۴

پرسیدم: «از حاج بابا چه خبر؟»

گفتند: «خبر نداریم.»

پرسیدم: «هنوز نیامده؟»

خندان گفت: «چرا آمد، یک سری اطلاعات داد و دوباره بازگشت.»

وقتی با من حرف می زد، تو چشم هایم نگاه نمی کرد. فهمیدم یک چیزی را می خواهند پنهان کنند.

۱. برادر افروز، از برادران قدیمی سپاه بود که در سال ۵۹ فرماندهی سپاه «جوانرود» و در سال ۶۰ مسؤولیت عملیات «قرارگاه نجف» را به عهده گرفت. او پس از پایان جنگ، به فعالیت های مطالعاتی رو آورد.

۲. مهدی خندان، بعد ها به لشکر حضرت رسول (ص) رفت و در عملیات والفجر ۴، روی ارتفاعات ۱۹۰۴ به شهادت رسید.

۳. برادر حسین اسکندری از اعضای گردان هفت سپاه تهران بود که در سال ۶۰ به منطقه سر پل ذهاب اعزام شد. وی توانست بومی های منطقه را بسیج کند و در جریان دفاع مقدس به کار گیرد. او در جبهه های جنوب به شهادت رسید.

۴. عکس های شماره ۲۷ و ۲۸.

رفتم توی اتاق اطلاعات - عملیات. حمید غفوری^۱ آن جا بود.^۲ گفتم: «حاج بابا کجاست؟»

گفت: «هنوز نیامده.»

نگران بودم. آنها هم جواب درست و حسابی نمی دادند. گفتم: «اقلاً تو راست بگو. چی به سر حاج بابا آمده؟»

دل‌م گواهی می داد که خبر خوبی برایم ندارد. غفوری بلند شد. پرسیدم: «کجا؟»

گفت: «الان می آم.»

نمی دانم چقدر طول کشید که برگشت. رضا صادقی و خندان هم همراهش بودند. صادقی نشست پهلویم. بی مقدمه پرسید: «تاراحت نمی شی؟»

گفتم: «تا حالا که من رو کشتید، تازه می پرسید ناراحت نمی شی، بگوئید بینم، زخمی شده؟»

راضی بودم بهم بگویند تیر خورده به دستش، پاهایش، کمرش؛ اما فقط در همین حد، زخمی شده باشد. ولی هیچ کدام از چیزهایی را که منتظر شنیدنش بودم، نگفتند. خندان گفت: «نه.»

سعی کردم خودم را کنترل کنم. سرم را انداختم پایین و دست هایم را توی هم قفل کردم. می خواستم نشان بدهم که مقاوم هستم. باید می فهمیدم چه به سر حاج بابا آمده است.

آن شب، بعد از این که رفتم سر پل ذهاب، او با افروز سری به شهر زده و قبل از اذان صبح حرکت کرده بود. ارتفاعات بمر را قدم به قدم کروی کشیده و مشخص کرده بود. با دستخط خودش نوشته بود که به کدام قله رفتند و چه کار کردند. بعد برگشته بود و مدراک را گذاشته بود در سپاه ریجاب، پیش «خندان» که فرمانده سپاه ریجاب بود و با سه نفر از بچه های سپاه ریجاب دوباره رفته بودند شناسایی.

از بچه هایی که با حاج بابا بودند، یکی شان از بچه های شهر «ری» بود؛ به نام بیابانی. در جریان جنگ متحول شده بود. از مریدان حاج بابا بود و هر جا او می رفت، بیابانی هم همراه او بود. دیگری «پشندی» نام داشت که فرد زرنگ و فعالی بود. در مرحله دوم شناسایی، دشمن آنها را می بیند و زیر آتش می گیرد.

حاج بابا، پشندی و بیابانی توی وانت نشسته بودند و یکی دیگر هم عقب وانت بوده است.

۱. فردی عقیدتی، فعال و عضو سپاه طالقان بود که مدتی در واحد عقیدتی سپاه تهران خدمت کرد. در سال ۶۰ به جبهه اعزام شد. او بعد از گذراندن دوره فشرده اطلاعات - عملیات، به عنوان مسؤول اطلاعات - عملیات سپاه ریجاب مشغول خدمت شد و بعد از ایفای خدماتی ارزنده، در همان محور به شهادت رسید.

۲. عکس شماره ۲۹.

وقتی توپ ۱۳۰ می خورد به وانت، کسی که عقب نشسته بود، بر اثر موج انفجار به بیرون از ماشین پرت می شود و در جا شهید می شود. سه نفر دیگر هم بدنشان پر از ترکش می شود؛ به خصوص سر و صورتشان. بعد هم باک ماشین آتش می گیرد و جنازه ها می سوزد.^۱

شب که آتش دشمن قطع شد، رفتیم آوردیمشان. حاج بابا را از روی انگشت مرحوم مادرش که همیشه دستش بود، شناختم. مادرش را خیلی دوست داشت.

نمی دانم آن شب را چه طور گذراندم. کسی را که از اول تشکیل سپاه می شناختم و با او بودم، فرمانده گروهانم بود، بعد خودش من را انتخاب کرد و تو جبهه با هم بودیم؛ حالا دیگر نبود. او به آرزویش رسید.

فردا جنازه را برداشتم و گفتم: «می رم تهران».

گفتند: «نه! اگر تو بری، این جا آشفته می شه».

گفتم: «فقط یک هفته به من فرصت بدین. من باید جسد حاج بابا رو برسونم تهران».

نمی خواستم تجربه تلخ سیامک را یک بار دیگر تکرار کنم. دیدند نمی توانند جلو من را بگیرند و از نظر روحی، اصلاً نمی توانستم بمانم.

۴۵

در تهران رفتم پیش پدر شهید حاج بابا. توی خانواده شان تک بود. بقیه هیچ کدام به اندازه او عاشقی را نمی فهمیدند. یک بار، یکی از برادرانش بد جوری با او درگیر شده بود. در روز چهارم محسن، او خودش آمد به جبهه و در همان محور به شهادت رسید.

شهید محسن حاج بابا را با همراهانش در آن عملیات شناسایی، در قطعه ۲۶ بهشت زهرا (س) به خاک سپردیم و بعد برگشتیم منطقه.^۲

۴۶

وقتی برگشتم سر پل ذهاب، دیدم آقای «ناصر»^۳ را به عنوان مسؤول منطقه معرفی کرده اند. رفتم دیدنش. گفت: «منتظر بودم بیان و مسؤولیت رو به جای من قبول کنین».

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۱۳

۲. عکس های شماره ۳۰ و ۳۱.

۳. از فرماندهان قدیمی سپاه که بعدها در مقام فرماندهی تیپ نبی اکرم (ص) رشادت های بسیاری در جبهه ها آفرید. وی هم اکنون فرمانده لشکر ویژه ۱۰ سید الشهدا (ع) می باشد.

گفتم: «من دنبال مسئولیت نیستم. بهتره عملیات رو سرو سامان بدیم و تمومش کنیم. حاجی کار رو به این جا رسوند و ما باید اون رو به آخر برسونیم.»

دیگر اصرار نکرد. پرسید: «خب، قضیه از چه قراره؟»

برایش برنامه عملیات را تعریف کردم و قرار شد شناسایی ها را ادامه بدهیم. بچه ها خیلی خوب کار می کردند و امیدوار بودیم که به موقع عملیات را شروع کنیم.

اولین کار ما این بود که در منطقه «کرنده» جاده بزنییم تا از دید دشمن دور شویم. جاده هایی که تا آن موقع داشتیم، دشمن کاملاً بر آنها مشرف بود و ما را می دید.

ناصر کاظمی^۱ فرمانده سپاه کردستان بود و برنامه تشکیل «تیپ ویژه شهدا»ی کردستان را در دست داشت. او تعدادی نیرو داشت و می خواست در این عملیات هم شرکت کند. بعد از چند بار صحبت، قرار شد او فرمانده بخشی از منطقه شود و دشت ذهاب هم در دست ما باشد و قلاویز را هم به یکی دیگر سپردند. فرمانده منطقه، آقای بروجردی بود که خودش از نزدیک به کار ما نظارت می کرد و حتی در شناسایی ها حاضر می شد.

نکته جالب در این عملیات، آشنایی با کاظمی بود. در مورد صفات و روحیاتش چیزهایی شنیده بودم؛ بخصوص زمانی که «پاوه» کاملاً در اختیار ضد انقلاب بود او به راحتی به شهر رفت و آمد می کرد. شنیده بودم یک بار تنها به پاوه می رفته که در وسط راه، ضد انقلاب جلوش را می گیرد و می پرسد: «تو کی هستی؟»

می گوید: «من فرماندار پاوه هستم.»

آن قدر جدی حرف می زند که آنها دیگر چیزی نمی گویند و او به راحتی به پاوه می رود و بر می گردد. شجاعت او واقعاً بی نظیر بود.

برای تدارکات عملیات، هر کدام باید به وضعیت منطقه خودمان رسیدگی می کردیم. هر چند روز یک بار هم در ریجاب بر پا می شد تا بتوانیم برنامه های عملیات را با هم هماهنگ کنیم.

کار جاده به سختی پیش می رفت. جاده از کندن شروع می شد. از یک طرف، به سمت دشت ذهاب می آمد و از طرف دیگر، به سمت ارتفاعات «بمو» می رسید.

تا تمام شدن جاده، بقیه برنامه ها مرتب شده بود و تقریباً همه آماده انجام عملیات بودیم. ساعت «سین» و روز «ر» برای شروع عملیات مشخص شد.

۱. مهندس ناصر کاظمی، در سال ۵۹ به پاوه آمد و در عین حال که فرماندار شهر بود، مسئولیت سپاه را هم بر عهده داشت. او به عنوان فرمانده سپاه کردستان، خدمات بزرگی را برای حاکمیت جمهوری اسلامی در این دیار ارائه داد و در یکی مأموریت های تیپ ویژه کردستان در تاریخ ۱۳۶۱/۶/۶ به شهادت رسید.

مطمئن بودم در این عملیات دشمن کاملاً غافلگیر می شود. تا آن موقع، ما همیشه سینه به سینه حمله کرده بودیم و دشمن هم می فهمید ما مشغول تدارک عملیات هستیم و بلافاصله استحکامات خودش را تقویت می کرد. اما این بار طی شناسایی ها فهمیده بودیم که دشمن در این منطقه امکاناتش ضعیف است. ما هم از جاده قدیمی تردد نمی کردیم تا نفهمد وضع تدارکات ما چگونه است.

در همین گیر و دار که منتظر رسیدن روز «ر» بودیم، در کردستان درگیری پیش آمد. از آقای کاظمی خواستند تا به آن جا برود. او سعی کرد با چند تماس مسأله را حل کند. نمی خواست برود، چون قول داده بود در عملیات شرکت کند.

پس از عملیات «بیت المقدس» بود. یکی، دو روز قبل از اجرای عملیات، از یک طرف، عراق شعار صلح را مطرح کرد و از طرف دیگر، بچه های دیده بان گزارش دادند که وضعیت سنگرهای عراق مشکوک است. می گفتند: «همه چیز سر جای خودش است؛ اما اصلاً تکان نمی خورد.»

عجیب این بود که دیده بان عراقی از صبح تا ظهر از جایش بلند نمی شد و حتی سرش را تکان نمی داد. بحث صلح هم طرح شده بود و امکان عقب نشینی عراق وجود داشت.

وقتی مسائل به این شکل عنوان شد، آقای کاظمی تصمیم گرفت برود کردستان و هر وقت وضعیت عملیات مشخص شد، برگردد.

موقع خداحافظی، هیچ کدام فکر نمی کردیم دیگر همدیگر را نمی بینیم. دو روز بعد، خبر شهادتش را به ما دادند. بعدها بچه ها برایمان تعریف کردند که به محض رسیدن برادر کاظمی به مقر، یک دسته از نیروها که در کمین افتاده بودند، تقاضای کمک می کنند. او هم با نوزده نفر راه می افتد و به کمک آنها می رود. گروه آنان موفق می شوند تا کمین را از بین ببرند و درگیری به صورت تعقیب و گریز ادامه پیدا می کند. در این درگیری، آنها در حال عبور از یک ارتفاع، زیر تیر ضد انقلاب قرار می گیرند و درگیری تن به تن در می گیرد. بیشتر بچه های شرکت کننده در این درگیری شهید می شوند. در این بین کاظمی هم تیر می خورد؛ اما در آخرین لحظه، خودش را پرت می کند داخل رودخانه. دو، سه نفر از بچه ها هم که باقی مانده بودند، همین کار را می کنند. بعد از طی مسافتی، بیرون می آیند و سوار جیپ می شوند تا منطقه را ترک کنند. در همین حال، ضد انقلاب هم آنها را تعقیب می کرده است. یکی از بچه ها که پهلوی کاظمی نشسته بوده، شنیده که کاظمی می گوید: «الحمد لله راحت شدم.»

تعجب می کند که این حرف، چه ربطی به آن موقعیت دارد. چند لحظه ای نمی گذرد که می بیند، ماشین دارد به چپ و راست منحرف می شود. وقتی به کاظمی نگاه می کند، می بیند که غرق در خون است. گلوله ای از پشت به سرش خورده بود.

و به این صورت، ناصر کاظمی هم توفیق شهادت را پیدا کرد.

۴۷

در حال آماده باش برای شروع عملیات بودیم که دیده بان ها خبر دادند وضعیت آن طرف مشکوک است. با دوربین داخل هر سنگر را که نگاه می کردند، می دیدند یک نفر با اسلحه ایستاده و نگرهبانی می دهد. چند ساعتی کنترل کردند و دیدند هیچ حرکتی دیده نمی شود. گفتیم: «کمی بروید جلو، ببینید چه خبر است.»

حتی با حرکت بچه ها هم تغییری در وضعیت آنها ایجاد نشد. مشکل بعدی این بود که منطقه به شدت آلوده بود. با موانع مختلف سعی کرده بودند سرعت ما را کم کنند. بچه ها تا نزدیکترین نقطه رفتند و دیدند سنگرها اصلاً تحرک ندارد. تماس گرفتند: «چکارکنیم؟»

گفتیم: «برید داخل یکی شان، ببینید چه خبره؟»

آن قدر موانع زیاد بود که دو ساعتی طول کشید تا به داخل سنگر برسند. وقتی رسیدند، دیدند دشمن به عروسک های بزرگ، لباس نظامی پوشانیده و توپ اسباب بازی را نصف کرده، رنگ نظامی زده و گذاشته سرشان و همچنین یک کلاشینکف چوبی هم به دستشان داده است! با حيله، دشمن دست به عقب نشینی زده بود و با این عروسک کاری کرد که حدود هفت ساعت طول کشید تا ما بفهمیم.^۱

۴۸

ما مانده بودیم کجا مستقر شویم. وسعت منطقه عقب نشینی شده خیلی زیاد بود و نیروهای ما به اندازه ای نبودند که بتوانیم همه جا را پوشش بدهیم.

منطقه را بین بچه ها تقسیم کردیم. اول باید از شر آلودگی ها خلاص می شدیم. دشت ذهاب را سپردیم دست سعید امین. «احمد لو» را مأمور به جبهه «کورک» کردیم. جبهه وسط را هم دادیم به آقای سلیمانی.

قرار شد گروه های گشتی، مسیر مشخص شده را جلو بروند و ببینند دشمن تا کجا عقب نشینی کرده است. احتمال داشت قصد فریب داشته باشند.

سر راه گروه دشت ذهاب، پر بود از میدان مین. بار دیگر لطف خدا شامل بچه ها شد و از یک خطر بزرگ جان سالم به در بردند. آن طور که می گفتند: «دو تا از بچه ها با ماشین جلو می رفتند و مین ها را جمع می کردند و می انداختند پشت ماشین، مین ها آن قدر زیاد بود که عقب ماشین پر شده بود یادشان می رود ماسوره یکی از مین ها را در بیاورند و آن را همین طور می اندازند عقب ماشین. بر اثر انفجار، ماشین تکه تکه می شود؛ اما بچه ها سالم می مانند و حتی خون از دماغشان نمی آید!

اخباری را که به ما می رسید، فوری به بچه ها منتقل می کردیم و تأکید داشتیم که مراقب باشند. سلیمانی تماس گرفت و گفت که رسیده اند به شهر قصر شیرین و وضع خیلی خراب است. چند نفر از بچه ها تخریب چی باهاش رفته بودند. خودم راه افتادم. وقتی رسیدم، دیدم دشمن شدید روی منطقه کار کرده است. مثلاً یک موتور «وسپا» افتاد بود کنار خیابان. کافی بود بهش دست بزنی یا بخواهی از زمین بلندش کنی. در جا تکه تکه می شدی! باک بنزین موتور را پر از مواد «C - 4»^۱ کرده بودند و کابل را از لابه لای درخت ها وصل کرده بودند به یک درخت دورتر. اگر دقت نمی کردی، اصلاً متوجه سیم نمی شدی.

به هر حال، حساس بودیم و قبل از دست زدن کاملاً مواظب. برای موتور، اول کابل را از بالای درخت قطع کردیم. بعد آرام موتور را بلند کردیم و ماسوره و چاشنی کار گذاشته شده مواد را «C - 4» کشیدیم.

۴۹

قصر شیرین را ویران کرده بودند. حتی یک ساختمان سالم پیدا نمی شد؛ به جز مسجد که در آخرین نقطه شهر بود. از در که وارد شدیم، دیدم فرش ها سر جایش است. شک کردم. گفتم: «بچه ها نرید تو.»

آرام فرش را کنار زدیم. دیدم همه موزائیک ها معمولی است. به یکی از موزائیک ها دست زدم، دیدم کمی شل شده است. خواستم تا وسیله ای بیاورند که بشود موزائیک را درآورد. آچاری دادند و آرام انداختم پهلوی موزائیک و کشیدمش بالا. زیرش مین فشاری کار گذاشته شده بود. به خیر گذشت! کافی بود یک نفر قدم روی فرش بگذارد. مین های زیر موزائیک ها را که خنثی کردیم، متوجه یک قاب عکس بزرگ صدام حسین، روی دیوار شدیم. بچه ها هجوم بردند که عکس را از دیوار بکنند. فریاد زدم: «دست نزنین! اون هم حتما تله است.»

یک جعبه گیر آوردند و گذاشتم زیر پایم و رفتم بالا. دیدم پشت قاب، یک نارنجک کار گذاشته اند و ضامنش کشیده است. چون به دیوار چسبیده بود، ضامن باز نمی شد. اگر قاب را بر می داشتند، نارنجک منفجر می شد و...

قاب را برداشتم و دادم دست یکی از بچه ها. گفتم: «بیاین، حالا هر کاری می خواین، باهاش بکنین!»

۱. نوعی ماده منفجره بسیار قوی است.

وسعت آلودگی منطقه وحشتناک بود. حتی یک سنگ هم بدون تله روی زمین نمانده بود. تا آن جا که می توانستیم دقت می کردیم؛ ولی بعضی وقت ها بچه ها بی دقتی می کردند و مشکل به وجود می آمد. «حدادی» که از بچه های بسیجی و نیروهای خوب تخریب بود، سر راهش به یک در آهنی بزرگ برخورد کرد. فکر این را نکرده بود که شاید این در هم آلوده باشد. پیاده شد در را بکشد کنار تا بتواند با ماشین رد شوند. در را که بلند کرد، منفجر شد. حدادی همان جا شهید شد.^۱

یکی از دلایلی که عجله داشتیم، این بود که می خواستیم قبل از رسیدن شب، به جایی برسیم تا بشود جبهه تشکیل داد. نمی توانستیم حدس بزیم حرکت بعدی دشمن چیست. باید خودمان را آماده می کردیم.

بیشتر بچه ها مسائل امنیتی را خوب رعایت می کردند. یکی از بچه ها به یک سنگر می رسد. می رود جلو، می بیند در سنگر قفل است. شک می کند. قفلش را می شکند؛ ولی در را باز نمی کند. یک طناب می بندد به در و از آن فاصله می گیرد. طناب را می کشد عقب و سنگر منفجر می شود.

دشمن همه جا را با دقت تله گذاری کرده بود. انگار روزهای زیادی وقتش را صرف این کار کرده بود. وارد یک سنگر می شدی، می دیدی کف سنگر پتو پهن کرده اند. پتو را که بر می داشتی، زیرش پر از تله بود. همه اینها به خاطر این بود که سرعت ما کند شود.

دشمن عقب نشینی کرده بود تا ادعای این را که نمی خواهد بجنگد، باور کنیم. در این فاصله هم سعی می کرد تا مجدداً سازماندهی کند برای عملیات های بعدی اش. زمین را هم آلوده کرده بود تا ما راحت آن را تصاحب نکنیم.

یکی از بچه های تلویزیون که ظاهراً برای تهیه برنامه خبر آمده بود، در مسیر قصر شیرین به سه راه رادیو تلویزیون، برای رد شدن از رودخانه، سوار یک لودر می شود؛ غافل از این که دشمن کف رودخانه را مین ضد تانک کار گذاشته است. همین که وارد رودخانه می شود، به مین برخورد می کند و شهید می شود.^۲

به هر حال، باید هم آلودگی را از بین می بردیم و هم تجهیزاتمان را می آوردیم جلو و سنگر می کشیدیم و جبهه را آماده می کردیم.

در قصر شیرین، یک خانه کاهگلی قدیمی پیدا کردیم که در آن یک پیر زن و پیر مرد زندگی می کردند. دو تا گاو هم داشتند. تعجب کردم که چطور این جا دوام آورده اند. آنها برایم تعریف کردند که از اول جنگ تا آن روز از قصر شیرین بیرون نرفته اند. گفتیم: «عراقی ها کاری بهتون نداشتند؟»

گفتند: «اول خیلی اصرار داشتن که ما را با خودشان ببرند، ما نرفتیم. اما پسرمان را بردن و الان هم اون جا زندانی است.»

۱. عکس شماره ۳۳.

۲. نقشه شماره ۱ - محل ۱۴

پرسیدم: «توی این مدت چطور زندگی می کردی؟»

گفتند: «با همین دو تا گاو روزگار می گذرانیم.»

پرسیدم: «مریض نشدید؟»

پیر زن جواب داد: «بعضی وقتا سربازان شیعه برامون دوا می آوردند.»

گفتم: «پس باهاتون مهربون بودن!»

گفت: «فقط بعضی وقت ها مهربون بودند؛ اما خیلی مواظبان بودند که از منطقه بیرون نرویم. تازه سربازان به ما کمک می کردند و افسرانشان فقط می خواستند ما را از این جا ببرند به «خانقین». ما نرفتیم و آنها هم دیگر اصرار نکردند.»

بعد از آن، آنها را منتقل کردم به ده «ترک ویس» که جای امنی بود. و یک سال بعد هم شنیدم که همان جا فوت کرده اند. سنشان خیلی زیاد بود. جالب بود که با این سن و سال توانسته بودند گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند!

۵۰

وقتی رسیدیم نزدیک مرز، دشمن داشت سنگر می کند و موضع می گرفت. خیالشان راحت بود. آن قدر نزدیک بودند که می توانستیم با آر پی جی بیل مکانیکی شان را بزنیم. انگار نه انگار که ما آنها را می بینیم. برایمان دست هم تکان می دادند! موقعیت عجیبی بود. می توانستیم رویشان عملیات کنیم. هنوز خوب مستقر نشده بودند و می شد از موقعیت استفاده کرد. هر چه تماس می گرفتیم که چه کار کنیم، عملیات را شروع کنیم یا سنگر بکنیم و موضع بگیریم؟ جواب درستی نمی دادند. تنها کاری که به نظرمان رسید، این بود که گروه های ضربت درست کنیم تا اگر آنها حمله کردند، بتوانیم دفاع کنیم و بقیه بچه ها هم در قصر شیرین جبهه منظمی تشکیل بدهند.

عقب نشینی دشمن در کل نوار مرزی، باعث ایجاد سردرگمی شده بود و تا چند ماه جبهه ها بلاتکلیف بود. گرچه در آن فاصله، بچه ها در مرز «خسروی» درگیر شدند؛ خیلی هم شدید. اما منطقه بلاتکلیف بود. این بلاتکلیفی فقط شامل جبهه های غرب نبود. در جنوب هم همین گرفتاری وجود داشت. پاک کردن کامل آلودگی ها خودش چند ماه طول کشید. در این بین تلفاتمان هم کم نبود. ولی تجربه خیلی خوبی بود. می رفتیم و امکانات دشمن را می دیدیم. آن موقع علت این را که چند بار موفق شده بودند، فهمیدیم. مثلاً روی ارتفاعات بازی دراز تا خود قله، جاده آسفالت کشیده بودند. در حالی که در دو عملیاتی که انجام دادیم، حتی از جاده خاکی هم محروم بودیم. دلیلش، نداشتن مهندسی بود. اما آنها با مهندسی قوی، خیلی راحت می توانستند تردد کنند.

با این عقب نشینی، ضد انقلاب هم مجبور شده بود برود عقب. اما از این موقعیت استفاده می کردند و گهگاهی کمین می زدند. ما هم سعی می کردیم برنامه ریزی داشته باشیم که بتوانیم جوابشان را بدهیم.

مدتی که گذشت، دیدیم نمی شود همین طور بیکار نشست. شروع کردیم به شناسایی منطقه و پیدا کردن منطقه مناسب برای عملیات. برای شناسایی از دشت ذهاب راه افتادیم و رفتیم روی منطقه سر پل ذهاب. گیلانغرب و سومار را هم تحت پوشش قرار دادیم. شهرهای زیادی در اثر عقب نشینی آزاد شده بود؛ مثل سومار، مهران و دهلران. وقتی به آنها نزدیک شدیم، دیدیم همه شان مخروبه اند.

خانه ها را کاملاً ویران کرده و نخل ها را سوزانده بودند. بعد از بررسی کل منطقه، به این نتیجه رسیدیم که سومار بهترین نقطه برای عملیات است. سومار نزدیکترین شهر به بغداد بود و ما با یک تک جزئی، به جاده ای آسفalte می رسیدیم که ما را می برد به بغداد. مواضع دشمن هم خیلی مستحکم نبود. ژاندارمری و چند گردان احتیاط، تمام نیروی دشمن در آن منطقه بود.

۵۱

از شهادت حاج بابا، مدتی می گذشت. دلم خیلی گرفته بود. هر جایی که برای سرکشی می رفتم، احساس دلتنگی می کردم، همه جا سر و صدای رفتن به «جنوب لبنان» مطرح بود. انگار نه انگار خودمان در حال جنگ هستیم. فکر آزادی «قدس» و رسیدن به بیت المقدس همه را به جنوب لبنان می کشید. سکوت غریبی بر جبهه های خودی حکمفرما شده بود. آنهایی هم که مانده بودند، هوای رفتن داشتند. در سومار، گیلانغرب، سر پل ذهاب، ریجاب و هر جای دیگر که سر می زدم، کارم حرف زدن درباره این کار بود. به بچه ها می گفتم که پیروزی توی چند عملیات نباید مغرورمان کند و گفتم که در این جا جنگیدن، کمتر از لبنان نیست و از این طور حرفا... تا جایی که به من می گفتند: «خطیب جبهه!»

وقتی که می رفتم سپاه ریجاب، مهدی خندان را دیدم. گفت: «خطبه بخون مهدی! بخون که گریه مون نمی گیره دیگه!»

بعد هم گفت: «یک خواهش دارم ازت.»

گفتم: «چی؟»

گفت: «خواهش دارم که یک ملاقات خصوصی از حضرت امام (ره) بگیری.»

گفتم: «سعی می کنم.»

آن شب مراسم خوبی توی سپاه ریجاب داشتیم. خندان مداحی کرد. اشک همه را درآورد و دل ها کمی آرام گرفت.

روز بعد با برو بچه های محافظ بیت امام (ره) تماس گرفتم. درخواست ملاقات خصوصی را مطرح کردم. زمان ملاقات را اعلام کردند. خوشحال شدم و به خندان ماجرا را گفتم. او هم خوشحال شد.

۵۲

ساعت هفت صبح بود. به سپاه ریجاب رفتم. خندان طبق قرار، آماده حرکت بود. با یک تویوتای پلنگی راه افتادیم سمت تهران.

سحر به تهران رسیدیم. بعد از حمام و تعویض لباس، راهی جماران شدیم. توی راه، خندان را نگاه می کردم. از خوشحالی چهره اش گل انداخته بود. رسیدیم میدان جماران و ماشین را پارک کردیم. نزدیک حسینیۀ جماران، سراغ «مظفری خواه» را گرفتم. هنوز خوب اطرافم را نگاه نکرده بودم که دستی خورد روی شانه ام. برگشتم. خودش بود. هر سه وارد حسینیۀ شدیم.

سر و صدای مردم بلند شد: «روح منی خمینی، بت شکنی خمینی.» حضرت امام (ره) وارد حسینیۀ شد. مثل همیشه دست به اطراف بلند کرد و در حال گفتن ذکر، به ابراز احساسات مردم پاسخ می دادند. بغض توی گلویم شکست. اشک تو چشم هایم حلقه زد. محو تماشای حضرت امام (ره) بودم. چند لحظه بیشتر طول نکشید. حضرت امام (ره) از حسینیۀ رفتند و من همراه سیل جمعیت خارج شدم.

بیرون حسینیۀ با مظفری خواه درباره جنگ حرف زدیم. بیشتر حواسم به ملاقات بود. توی این فکر بودم که ما قرار بود ملاقات خصوصی با حضرت امام (ره) داشته باشیم. به مظفری خواه ماجرا را گفتم. گفت: «بذار برم بپرسم.»

رفت، وقتی برگشت، گفت: «حاج آقا توسلی گفت، برای امروز چنین وقتی به کسی ندادیم.»

ناراحت شدیم. خندان، جلو هر کسی را که به سوی بیت امام (ره) می رفت، می گرفت و خواهش می کرد کاری کند ما را راه بدهند. به من گفت: «مهدی! چرا تو از کسی خواهش نمی کنی؟»

گفتم: «من جز به خدا و امام زمان (عج) به کسی متوسل نمی شم. خدا از نیت ما آگاه هس. اگه قسمت ما باشه، فراهم می شه.»

چند لحظه ماندیم و بعد سه نفری رفتیم طرف یک سکو. دوباره مشغول حرف زدن شدیم. از جبهه می گفتیم و از مسائل آن روزها.

حاج آقا توسلی دوباره از جلو ما رد شد. مظفری خواه بلند شد و رفت طرفش. گفت: «این برادران از جبهه آمده اند. وقت هم گرفته اند، حالا اگه نمی شه، لااقل بگذارین با خودتون حرفاشون رو بزنین.»

حاج آقا گفت: «بسیار خوب! فردا صبح بیان یه کاری براشون می کنم.»

امیدوار شدیم. داشتیم برای رفتن آماده می شدیم. اما پنج دقیقه بعد، حاج آقا توسلی برگشت. دست من و خندان را گرفت و ما را پیش حضرت امام (ره) برد!

حضرت امام (ره)، همان عرق چین همیشگی روی سرش بود. داشتند قرآن می خواندند. رفتم جلو. دست ایشان را بوسیدم. نمی دانستم از کجا باید بگویم. خیلی سریع ماجرای ناراحتی های جبهه را گفتم و از رفتن برو بچه ها به لبنان حرف زدم. چهره نورانی حضرت امام (ره) باعث شد نفهمم خندان منتظر است تا نوبتش برسد. چند بار با آرنج دست به پهلویم زد. ضربه های آخر محکم تر بود! تازه فهمیدم باید بروم کنار تا او برای دستبوسی بیاید جلو!

چند روز بعد از ملاقات، حضرت امام (ره) جمله معروف «راه قدس از کربلا می گذرد» را بیان کردند. حالا دیگر همه چیز رو به راه شده بود. بیشتر فرماندهانی که به لبنان رفته بودند، به جبهه خودمان برگشتند!

۵۳

شناسایی ها شروع شد. برادر «حسین راحت»، مسؤول عملیات آن جا بود. بعد از آغاز فعالیت، از من نیروی اطلاعات - عملیات خواست. یکی از بچه ها به نام «ابوالحسنی» را فرستادم آن جا. یک روز هم رفتم برای تست شناسایی. وقتی کارها را ردیف کردیم، طرح عملیات را بردیم پیش محمد بروجردی. پذیرفت که وارد عمل شویم. مشکل اصلی، کمبود نیرو بود. قرار شد از تهران نیرو بفرستند. ارتش هم یک لشکر از نیروهایش را در اختیار ما گذاشت. همه کارها را آماده کردیم. ارتش هم اعلام آمادگی کرده بود؛ ولی نیرو از تهران نمی رسید. به همین خاطر عملیات عقب می افتاد.

خاطره ای که از جلسات مشترک با ارتش برای این عملیات دارم، این است که در یک قرارگاه تاکتیکی مشترک، نماز جماعت می خواندیم. یک روز از یکی از سرهنگ های ارتش خواستند که پیشنهادش شود. پای سرهنگ به شدت آسیب دیده بود. وقتی از او خواستند امام جماعت شود، رد کرد. چند تا از فرماندهان ما از جمله بروجردی اصرار کردند. هر چه سرهنگ گفت نمی تواند نماز بخواند، قبول نکردند. او هم مجبور شد برود جلو صف نماز. رکعت اول را خواندیم. وقتی می خواست برای رکعت دوم از جا بلند شود، گفت: «یا حضرت عباس!»

همه زدند زیر خنده و نماز به هم خورد. او برگشت و گفت: «بابا من که گفتم من رو جلو نفرستید!»

او از شدت درد پا نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و گفته بو: «یا حضرت عباس.»

۵۴

برای انجام عملیات، شرایط خوب بود؛ اما هماهنگی به موقع انجام نشد. طی این فاصله، تغییراتی در منطقه صورت گرفت که باعث شد بیشتر کارها عقب بیفتد. بروجردی را از قرارگاه منتقل کردند به قرارگاه حمزه. کسی را برای فرماندهی منطقه ما نداشتند. چندی بعد، آقای «عزیز جعفری» را به سمت مسؤول عملیات منطقه و آقای «افروز» به عنوان جانشین ایشان تعیین کردند.

بعد از جلسه ای که با حضور مسؤولان جدید منطقه و آقای «حسن باقری» که از جنوب برای آشنایی منطقه آمده بود، توانستم توجه آنها را به انجام عملیات در سومار جلب کنم.

در آن جا دو مشکل بزرگ داشتیم. یکی این که تا سومار فقط یک معبر بسیار باریک وجود داشت و دیگری، عدم وجود یک پوشش گیاهی در منطقه بود تا بتواند به عنوان استتار مطرح شود. در همان روزهای اول، دشمن توانست با یک بررسی هوایی، مقر یکی از گردان های ما را شناسایی کند.

هواپیمای دشمن منطقه را بمباران کرد. اسلحه خانه مقر آتش گرفت و مهماتمان منهدم شد. تعدادی از بچه ها در همان چادر ها به شهادت رسیدند. آنها به خاطر کمبود جا و نداشتن قدرت مانور لجستیکی، مقر را در کف رودخانه زده بودند که در اثر بمباران منهدم شد.

این بمباران باعث شد دوباره روی مسأله عملیات صحبت کنیم. با اطلاعاتی که آقایان حسین راحت و ابوالحسن تهیه کرده بودند، برنامه منسجمی را طرح ریزی کردیم. در یکی از جلسه ها گفتم: «باید هدف عملیات را کاملاً مشخص کنیم. این که می خواهیم تا حد نوار مرزی پیش ببریم، یا قصد داریم نفوذ کنیم تو خاک دشمن.»

در آن منطقه، دشمن تنها یک خط دفاعی بسیار ضعیف داشت. اگر تصمیم می گرفتیم عملیات را گسترده انجام بدهیم، می توانستیم شهر «مندلی» را آزاد کنیم و بعد برویم به سمت «بعقوبیه» و «جلولا» و «بلد روز»، که نزدیکترین نقطه به بغداد بودند. محدود کردن عملیات به خط مرزی باعث می شد تا دشمن آگاه شود و در آن منطقه نیروهایش را سر و سامان بدهد.

در جلسه گفتم: «اگر می خواهید جلو بروید، به فکر استحکامات و پشتیبانی بقیه جاها هم باشید. پیش بینی تک به داخل و اشغال مراکز حساس را بکنیم؛ زیرا استقامتی رو در روی ما نیست و در تک اولیه، مناطق بسیاری آزاد می شود.»

بقیه نظرشان این بود که اول روی ارتفاعات مستقر شویم بعد برای بقیه مراحل برنامه ریزی کنیم. این تصمیم گیری برای من خوشایند نبود. می دانستم که در وسط عملیات نظرشان عوض می شود. ساکت شدم و نظر جمع را قبول کردم. همین گفتگوها باعث شد که تمایل زیادی به پذیرفتن مسؤولیت در این عملیات نداشته باشم؛ گر چه مسؤولیت عملیاتی منطقه سومار، گیلانغرب و سر پل ذهاب با من بود.

۵۵

نزدیک عملیات، به آقایان افروز و ناصح گفتم به عنوان یک فرد عادی در عملیات حاضر می شوم. شبی که قرار بود عملیات انجام شود، با نیروهایم رفتم جلو و با هماهنگی افروز و ناصح، توی ارتفاعات «کهنه ریگ» تقسیم شدیم. آن جا بود که فهمیدم بچه ها کاملاً به منطقه توجه نیستند و یگان ها کادر قوی و جاندار ندارند.

نیمه های شب، یک بار دیگر الطاف الهی شامل حالمان شد. تا آن موقع هوا کاملاً صاف و مهتابی بود؛ اما در نیمه های شب، مه خاصی ایجاد شد که نور را به شدت کم کرد. حتی دوربین مادون قرمز هم نمی توانست چیزی را نشان بدهد. این غبار باعث شد تا کار ما راحت شود؛ طوری که برای رسیدن به سنگرها، بچه ها از نردبان استفاده می کردند و راحت می رفتند بالا. آن قدر تصرف جبهه دشمن آسان بود که در ساعات اولیه درگیری، صد و پنجاه کیلومتر مربع منطقه عملیات، فقط شش نفر تلفات دادیم و تقریباً تمام مواضعی را که برایش برنامه ریزی کرده بودیم، تصرف کردیم. برای این که جلو پاتک های احتمالی گرفته شود، کالیبرها و سلاح ها را آرایش دادیم. خیلی از بچه هایی که توی این عملیات شرکت کرده بودند، حتی نمی توانستند با سلاح ها کار کنند. اما فرصت کافی داشتیم تا در همان موقع، کار سطحی با سلاح را بهشان یاد بدهیم.

فردای آن شب، بالای ارتفاع مستقر شده بودیم و شهر مندلی زیر پیمان بود. دشت تا نزدیکی «بلد روز» دیده می شد. خیلی خلوت بود. دشمن اصلاً فکر نمی کرد ما از این منطقه حمله کنیم. شب شد. دشمن آتش سنگین تری را شروع کرد. کم کم داشت امکاناتش کامل می شد؛ اما ما کاملاً روی آنها مشرف بودیم. تنها ارتفاعات «وار وارین»، یعنی آخرین نقطه جبهه در سمت راست، هنوز مقاومت می کردند.

روز بعد هم با آتش کم از طرف عراق گذشت. شب، آتش سنگین دشمن تمام خط ما را زیر و رو کرد. توی این دو روز، کاتیوشاها را مستقر کرده بودند و آن شب یکسره ما را کوبیدند. تو این درگیری ها تلفات داشتیم و سعی می کردیم جواب آتش آنها را بدهیم. ولی آتش ما کجا و آتش آنها کجا؟!

صبح روز بعد، دید تیر دشمن بهتر شد و کارها سخت تر. البته بچه ها با تمام توانشان فعالیت می کردند. یکی از خدمه های توپ ۱۰۶ مرتب جایش را عوض می کرد و روی دشمن آتش می ریخت. دشمن او را با توپ تانک زد. مهماتش آتش گرفت و خودش هم به شهادت رسید. او یکی از بهترین تیراندازهای ۱۰۶ بود؛ خیلی دقیق نشانه می رفت.

توان دشمن به حدی رسید که در روز روشن پاتک می کرد. هواپیماها و هلیکوپترهایش هم عقبه ما را بمباران می کردند. یادم نمی رود، آن روز با یکی از برادران روحانی ایستاده بودیم که یک آتشبار ۱۰۵ آمد روی موقعیت ما.

یک گلوله توپ خورد در فاصله نیم متری آن برادر روحانی. گلوله عمل نکرده، کمانه کرد به آسمان و دوباره چرخید و پایین آمد. خوابیدیم. دوباره خورد زمین و عمل نکرد. اگر این توپ منفجر می شد، تکه تکه می شدیم. بعد از آن سریع رفتیم توی سوله ای که در فاصله آن دو شب ساخته بودیم. شدت آتش انقدر زیاد بود که کم کم تمام بچه ها جمع شدند زیر سوله تدارکات. کار به جایی کشید که مجبور شدیم از آن سوله به عنوان سنگر استفاده کنیم.

بچه ها به هر ترتیبی که بود جواب پاتک ها را می دادند. یکی از یگان هایی که در آن جبهه خیلی پرکار بود، «تیپ ۳۰» گرگان بود. خوشبختانه ما یک گروه از فرماندهان این تیپ را جمع کرده و بهشان آموزش دفاع و عملیات داده بودیم. آنها روی ارتفاع مستقر بودند. دشمن وقتی فهمید آن ارتفاع دست ارتش است، نیروی خودش را آن جا متمرکز کرد. آن وقت ها عراق دید دیگری روی استحکامات ارتش داشت و خیال می کرد از آن قسمت ها راحت می شود نفوذ کرد!

دشمن چند بار روی آن ارتفاع پاتک کرد؛ اما با مقاومت بچه های ارتش رو به رو شد و تلفات زیادی داد. بعد از عملیات، اکثر بچه هایی که آن جا بودند، به خاطر مقاومت خوششان، مدال شجاعت گرفتند.

نقطه ای که چند بار بین ما و دشمن دست به دست شد، ارتفاع «کوماسنگ»، در مدخل جاده سومار به مندلی بود. با این که ما کاملاً بر دشمن مشرف بودیم؛ اما آنها عجیب مقاومت می کردند و آتش سختی روی ما می ریختند.

سومین روز جنگ، روز سختی برای نیروهای ما بود. آنها توانستند قسمتی از کوماسنگ را بگیرند و ما هر کار کردیم، نشد آن را پس بگیریم. بعدش هم تنگه دست عراقی ها افتاد. ارتفاعات «وار وارین» را هم تصرف کردند و قله پهلوی آن را از دست ارتش گرفتند. دیگر هر کاری کردیم، نتوانستیم آنها را پس بگیریم.

روز پنجم تصمیم گرفتیم باز گردم به منطقه خودم؛ به محور سر پل ذهاب. به افراد مستقر در آن جا گفتم اگر کاری پیش آمد، به من خبر بدهند. رفتم تا محور سر پل ذهاب را سرکشی کنم و ببینم چه خبر است.

۵۶

وقتی رسیدم، شنیدم نیروهای ما تصمیم گرفته اند روی شهر مندلی عملیات کنند. این برنامه را زمانی طراحی کردند که دشمن خط خودش را مرتب کرده و استحکامات خوبی درست کرده بود.

طراحی تک نیروهای ما به این شکل بود که اول تنگه را بگیرند و بروند تا مندلی، آن جا اطلاعات و پوستر بچسبانند. اگر شد بمانند و اگر نشد برگردند. نام عملیات را هم گذاشته بودند: «زین العابدین (ع)».

وقتی به سומר رسیدم. عملیات تمام شده بود. بچه ها تنگه را گرفته و رفته بودند طرف مندلی. شبانه به نخلستان ها و داخل ساختمان ها اطلاعیه چسبانیده بودند. عراقی ها تنگه را از بغل، قیچی کرده و بستند. آمار تلفات بالا بود. تقریباً هیچ کدام از یگان هایی که رفتند، برنگشتند. یکی از بچه های خیلی خوبی که در آن جا به شهادت رسید، «حسین سمیعی»^۱ بود. من برای شرکت در تشییع جنازه اش رفتم کنگاور. واقعا حیف شد که چنین فردی را از دست دادیم. نیروی قوی و شجاعی بود.

شکست در این عملیات، علاوه بر این که باعث درگیری لفظی من با مسئولان آن محور شد، این دید را هم در مسئولان ایجاد کرد که دیگر نمی شود در این منطقه عملیات کرد. در حالی که جبهه های مهران و سומר، جبهه جنگ های چریکی بود، از این دو محور راحت تر می شد روی بغداد عملیات کرد. اما تصمیمی بود که گرفته شد.

مدت کوتاهی از بازگشت من به سر پل ذهاب می گذشت که مرا هم به منطقه هفت، یعنی «قرارگاه نجف»، در باختران انتقال دادند.

۵۷

در قرارگاه نجف، مسئول اطلاعات - عملیات منطقه هفت شدم. برادر «عباس محتاج» به عنوان فرمانده منطقه معرفی شد و همراه تعدادی پرسنل جدید به قرارگاه آمد. قبلاً در پادگان امام حسین (ع) با هم آشنا شده بودیم. به همین دلیل، سامان گرفتن کارهایم خیلی طول نکشید. بلافاصله شروع کردم به آشنایی پیدا کردن با مکان ها و مناطق مختلف و همین طور بچه هایی که در محور ها فعالیت می کردند.

در همین مدت، با یکی از بچه های خوب دزفولی به نام «مهدی ساکی»^۲ آشنا شدم^۳. از توان و مسئولیت پذیری او خوشم آمد و او را به عنوان جانشین خودم در اطلاعات - عملیات معرفی کردم.

با کمک برادر ساکی سعی کردیم تا عناصری را که می شناختیم، دور هم جمع کنیم. از جمله موسی^۴ را به عنوان مسئول قرارگاه اطلاعات - عملیات منطقه مهران و سומר انتخاب کردیم^۵. او مقری را نزدیک خط ایجاد کرده بود به نام «فاطمیه (س)» و مشغول فعالیت شده بود.

۱. حسین سمیعی، متولد شهر «کنگاور» در استان کرمانشاه، از مسئولان عملیاتی محور ریجاب بود که در عملیات «زین العابدین (ع)» به شهادت رسید.

۲. برادر مهدی ساکی، متولد شهر دزفول بود. در عملیات خیبر، سه ماه به خانه خود نرفت و در این مدت صاحب دختری شده بود. او در حالی به شهادت رسید که هنوز دخترش را ندیده بود.

۳. عکس شماره ۳۴.

۴. برادر موسی حاج محمدی، از چهره های عارف و عاشق اهل بیت بود. او پرسنل زیر نظر خود را با معنویت تربیت می کرد. خلوص، شجاعت و پشتکار، باعث عروج خونین او شد.

۵. عکس شماره ۳۵.

هنوز به منطقه کاملاً توجه نشده بودیم که به ما ابلاغ شد به داخل عراق حرکت کنیم و یک شناسایی عمقی به سمت بغداد داشته باشیم. در این کار جدید باید قرارگاه مشترکی را با ارتش ایجاد می کردیم. هماهنگی ها انجام شد و قرارگاه «سلمان» در گیلانغرب و در محلی به که نزدیک به خط و محور بود، زده شد.

برای افتتاح قرارگاه، جناب سرهنگ «صیاد شیرازی»، فرمانده نیروی زمینی ارتش و برادر «محسن رضایی»، فرمانده کل سپاه حضور داشتند. در همان روز از ما خواستند، نوار مرزی نزدیک بغداد و مناطق بعد از آن را که نزدیک به بغداد بود، شناسایی کنیم. زمان این کار را هم سه ماه تعیین کردند. اعتراض کردم و گفتم: «چطور ممکنه در این مدت، هم سازمان منطقه خودمون رو راه بیندازیم و هم شناسایی این منطقه رو جواب بدیم؟ این کار عملی نیست.»

گفتند: «ما نمی خواهیم جبهه هامون را کد بمونه. باید روی بغداد کار جهشی داشته باشیم.»

کارم سنگین تر از قبل شده بود. افرادی را که در جبهه های مختلف می شناختم، جذب کردم و با بچه هایی که در مناطق خودمان بودند، ارتباط محکم تری برقرار کردم.

بالاخره کارهای اصلی شناسایی را مشخص کردیم. محور سر پل ذهاب را به آقای «غلام شجاعی»، ایلام و مهران و چنگوله را هم به چند تا از بچه های دیگر سپردیم و کار را شروع کردیم. وقتی فعالیت شروع شد، اطلاعاتمان در این حد بود که دشت بغداد، حدود صد کیلومتر بین نوار مرزی سومار و ایلام، سومار و میمک، و شهر بغداد را در بر می گیرد. شناسایی «دشت هور» جزو برنامه های شناسایی ما بود و شاید بشود گفت مشکلترین قسمت آن.

باید طی شناساییمان راهی پیدا می کردیم که هور کنار این راه قرار بگیرد و بتوانیم به وسیله تکی که انجام می دهیم، به بغداد نزدیک شویم تا حداقل توپ های دور بردمان بتوانند بغداد را هدف قرار دهند. اولین قدم، پیدا کردن بومی های منطقه بود؛ افرادی که قبلاً به داخل عراق رفته و آن طرف آشنا یا فامیلی داشته باشند. این طور آدم ها اغلب قاچاقچی بودند. اجناس لوکس، عطر، ظرف های بلور یا لباس می بردند و می آوردند. کاری که دشمن کرده بود و مانعی برای ما شده بود، این بود که کردهای مسلمان شیعه را از این منطقه، یعنی از جلو بغداد تا نوار مرزی مندلی و العزیزیه، جمع کرده و به جای آنها، اهل تسنن عرب جنوبی را در آن جا اسکان داده بود. این جابه جایی باعث می شد بومی ها برای تردد به داخل عراق دچار مشکل شوند.

بعد از جستجوی فراوان، پیرمردی را پیدا کردیم که پسرش از بچه های مهندسی «قرارگاه امیرالمومنین» سپاه بود. او از قدیم در داخل خاک عراق تردد می کرد و در آن طرف فامیل هم داشت. چند سالی آن طرف نرفته بود می گفت: «احتمالاً نشانیها تغییر کرده است.»

حاضر نبود بیاید. شاید هم کمی می ترسید؛ ولی هر چه اطلاعات در مورد آب، چاه ها، چشمه ها و مسیرها می خواستیم، در اختیارمان گذاشت و به نوار مرزی آمد و تا جایی که دوربین نشان می داد، راه ها و بقیه مسائل را نشان داد. ولی قبول نکرد با ما به آن طرف خط بیاید. تمام گفته هایش را روی نوار ضبط کرده ام و این طور در نظر گرفتم که اگر نوار همراهم باشد، انگار خودش همراهمان است. به نظر نمی آمد بیشتر از این اطلاعاتی داشته باشد.

با چند بومی دیگر صحبت کردیم و دیدیم هیچ کدام حاضر به همکاری در آن طرف مرز نیستند. البته ترسشان تا حدی به جا بود. می گفتند: «بافت منطقه به هم خورده و ما دیگر فامیل و آشنایی در آن طرف مرز نداریم.»

فرصت محدود بود و باید به هر ترتیب که شده، شناسایی را انجام می دادیم. جلسه ای با بچه ها تشکیل دادیم. در جلسه به این نتیجه رسیدیم که تنها چاره ما انجام شناسایی توسط نیروهای خودمان است. باید قدم به قدم جلو می رفتیم. چاره دیگری نبود.

باید عمده فعالیت ما در محور ایلام و مهران انجام می شد. سعی کردیم تا تعدادی از برادران اطلاعات - عملیات محور گیلانغرب را به این منطقه بیاوریم تا نیروهای این قسمت تقویت شوند.

روزهای اول کار خیلی سخت بود. مشکل اول که وقت زیادی هم گرفت، شناسایی خطوط دشمن بود. بعد باید از سد آنها عبور می کردیم. در همان روزها، بادهای گرم منطقه شروع به وزیدن کرد و کار ما سخت تر شد. بومی ها اصطلاحاً به این بادهای می گفتند: «باد سرخ».

همراه با باد، خاک سرخی به هوا بلند می شد که سمی بود و بچه ها را مریض می کرد و مجبور می شدند از وسط راه با هزار سختی برگردند.

برای حل این مشکل، گوشت شتر و گردو خریدیم تا بچه ها گرم بشوند و بتوانند حرکت کنند. رسیدیم به دشت. در آن دشت بزرگ، قطب نما کار نمی کرد و شاخصی هم وجود نداشت. وقتی وارد می شدی، می دیدی دریای دشت، جلو رویت است. بعد از عبور سخت از خط، تازه می رسیدیم به این جا. وضع خط طوری بود که باید از بین دو کالیبر و سیم خاردار و میدان های مین رد می شدیم.

فاصله کالیبرها از هم، بیست متر بیشتر نبود. بچه ها را به گروه های سه نفری تقسیم کردیم که رد شدن از خط آسان باشد و امکان تشخیص کمتر شود. کار سختی را انجام می دادیم. بچه ها تنها با حال و هوای عاشقی توانستند این کار را انجام بدهند. برادر «موسی» کسی بود که در مقر فاطمیه، مراسم به یاد فاطمه الزهرا (س) بر پا می کرد. هر شب با او زیارت عاشورا می خواندیم. اینها باعث شده بود تا حال و هوایی ایجاد شود که هیچ سازماندهی نظامی نمی توانست این طور در بچه ها احساس مسئولیت ایجاد کند. بچه ها بیشتر از حد و ظرفیت جسم و توانشان کار می کردند. خدای تبارک و تعالی شاهد بود، چیزی به جز عشق، بچه ها را حمایت نمی کرد.

طی پانزده روز، بچه ها توانستند خط را بشکافند و جلو بروند و برسند به نزدیکی مقر لشکر دو عراق در داخل دشت. تمام تشکیلات این لشکر در زیر زمین ایجاد شده بود. استتار قوی ای داشت و از هوا چیزی دیده نمی شد. بچه ها که رسیده بودند به این منطقه، دیده بودند کابل های ضخیم برق و مخابرات به زیرزمین وارد شده است. بعد که دور زده بودند، با دیدن تجمع ماشین هایشان در زیر زمین، فهمیده بودند این همان مقر زیر زمینی عراق است.

۵۸

قبلا خبر داشتیم یک مقر زیرزمینی در این ناحیه وجود دارد. این را هم یکی از اسیران عراقی بهمان گفته بود. این اسیر در واقع پناهنده شده بود به ایران. ظاهرا بر سر مسائل قومی با فرمانده اش دعوا کرده بود. وقتی فرمانده می خواهد دستور تنبیه برایش صادر کند، او هم رگبار می گیرد روی فرمانده و بعد هم فرار می کند می آید ایران. در بازجویی ها، اطلاعات خوبی به ما داد. در مورد پدافندهای داخل عراق هم چیزهایی در اختیارمان گذاشت. اما ما به تمام حرف هایش اطمینان نداشتیم. بعد که بچه ها رفته بودند شناسایی، دیدیم حرف هایش درست بوده است.

یکی از کارهای عراق که برایمان جالب بود، استفاده از واگن قطار به عنوان سنگر بود. آنها واگن های منهدم شده قطار را آورده بودند و به فاصله پانصد متر، یک واگن قرار داده و روی آنها خاک ریخته بودند. همین جا شده بود سنگر اجتماعی.

بچه ها توانستند تا آخرین استحکامات عراق را شناسایی کنند. کارها بعد از آن مشکل تر می شد. تمامی آبادی ها سگ داشتند. فقط کافی بود سگ ها سر و صدا کنند تا توجه همه به ما جلب شود. دشمن به دلیل حساسیت منطقه، گشتی های زیادی در آن جا گذاشته بود. با تمام این مسائل، می شد کنار آمد. جدی ترین مشکل، تهیه آب بود. منطقه بی آب بود و همان آبی هم که بعضی جاها پیدا می شد، اسمش را گذاشته بودند «شور و شیرین». البته شیرینی نداشت؛ بیشتر تلخ و شور بود. طعم آب طوری بود که ترجیح می دادی تشنگی را تحمل کنی، اما از آن نخوری. بچه ها مجبور می شدند از ایران آب ببرند. همیشه ده تا مشک گوسفند، توی آب خیش شده داشتیم. اینها را پر از آب می کردند و روی کولشان می انداختند و می بردند. تمام این مشکلات را کنار بگذاریم، منطقه مساحت زیادی داشت و بی آبی و بادهای سرخ، عملیات شناسایی را مشکل کرده بود. اما الطاف الهی، همیشه و به موقع بچه ها را یاری می کرد. طوری که بچه ها هیچ وقت دچار مشکلی لا ینحلی نمی شدند. مثلا وقتی آب تمام می کردند، یکدفعه وسط دشت بر می خوردند به چشمه آب شیرینی که حتی بومی ها هم از آن خبر نداشتند!

در این شناسایی ها، بچه های ما گوشه ای از هور را دیده بودند و می خواستند تا نزدیک شهر «سلمان پاک» بروند و از آن طرف بیابند شمال. از طرف دیگر هم بروند پایین شهر مندلی و آن ناحیه را شناسایی کنند. ولی به خاطر بافت خاص مردم ناحیه، موفق نشدند و این کار را گذاشتند برای مرحله بعدی شناسایی.

به دلیل حساسیتی که این شناسایی ها داشت، نهایت تلاشمان را کردیم تا نیروهای دشمن بو نبرند. حتی نیروهای خودی اعم از ژاندارمری، ارتش و سپاه هم از آن خبر نداشتند.

۵۹

در آن دو روزی که قرار بود بچه ها برگردند، رفتیم مجوز استفاده از دیدگاه گرفتیم تا با دیده بانها هماهنگ شود و بچه ها را نیروهای عراق اشتباه نگیرند. در این مرحله، نیروها به سلامت برگشتند و اطلاعات خوبی به دست آوردند.

همزمان با فعالیت های ما در این ناحیه، غلام شجاعی همراه با بچه ها در منطقه سر پل ذهاب، به دشت فعال بودند. ولی شکل کار آنها با کار ما متفاوت بود. آنها سعی می کردند با عملیاتشان، در میان نیروهای عراقی ایجاد وحشت کنند. مثلاً بعضی از آنها می رفتند آن طرف خط. برجستگی هایی که در جاده های آسفالتی برای کم شدن سرعت درست شده بود، می کردند و مین کار می گذاشتند. ماشین های عراق هم سرعتشان را کم می کردند تا با دقت بروند روی مین! این کار آن قدر آنها را اذیت کرده بود که جاده خاکی کشیدند. البته در آن جا، مین گذاری برای بچه ها راحت تر بود. عراقی خسته شده بودند.

مین گذاری ها آن قدر در دل آنها وحشت ایجاد کرده بود که تعدادی نیروهای کماندو را فرستاده بودند آن جا جلو بچه ها را بگیرند.

وقتی دشمن توجه اش به طرف سر پل ذهاب جلب شده بود، بچه ها در نقطه ای دیگر به نام «بابا هادی» ساعت هفت صبح روی عراق تک کردند. همین که تک ساعت هفت صبح انجام شد، باعث غافلگیری آنها گردید. ما معمولاً شب ها عملیات می کردیم. عراق هم این را فهمیده بود و نیروهایش معمولاً شب ها بیدار بودند و ساعت شش صبح می خوابیدند.

در این تک، بچه ها توانستند در مدت پانزده دقیقه، به داخل سنگرها برسند. قبلاً هم با توپخانه هماهنگ شده بود که بعد از پانزده دقیق، آتش خودشان را بریزند.

آن تک هم علی رغم این که چندان وسیع نبود؛ اما باعث عصبانیت دشمن شد. در این عملیات کوچک، حتی توانستیم اسیر هم بگیریم.^۱

۶۰

یک روز در گپرو دار شناسایی برای عملیات بودیم. نقشه کاغذی دستم بود و داشتم از روی آن موقعیت را مرور می کردم؛ یکدفعه باد شدیدی وزید و نقشه از دست من رها شد. باد به سمت ارتفاع «کله قندی» لب تنگه «کنجان چم» می وزید.

غافل از همه جا، دویدم دنبال نقشه. بالاخره نقشه را زیر ارتفاع پیدا کردم و برگشتم عقب. همان روز وقتی داشتم با بچه ها در مورد ارتفاع صحبت می کردم، گفتند: «هنوز سقوط نکرده است.»

تعجب کردم. من تا زیر ارتفاع رفته بودم؛ اما هیچ خبری نبود. دوباره راه افتادم و آمدم جلو. وقتی با دوربین دقیق شدم، دیدم یک عده روی ارتفاع هستند. شبیه بچه های ما نبودند.

تصمیم گرفتیم روی آنها عملیات کنیم. عده شان کم بود. راحت می شد از پس آنان برآمد. این عملیات خودش شد یکی از بخش های عمده عملیات «والفجر سه».

درست شب قبل از عملیات، یکی از سرهنگ های ستاد کل عراق^۲ آمده بود برای بازدید از ارتفاع و در اثر شروع عملیات، همان جا غافلگیر شد. نزدیک سیزده روز آن قله تحت محاصره ما بود و عراقی ها هم تحت فرماندهی همان سرهنگ مقاومت می کردند. نیروهای دیگر عراق هم از دور، آنها را حمایت می کردند و با توپ های دور برد تمام اطراف کوه را زیر آتش گرفته بودند تا کسی به آن نزدیک نشود. هلیکوپتر از بالای آنها امکانات می آورد، اما به ندرت چیزی به دستشان می رسید. بیشتر امکانات می ریخت پایین قله. بعد از سیزده روز، مقاومت آنها از بین رفت و بچه ها توانستند به راحتی آن جا را تصرف کنند. افرادی که اسیر شدند، تعریف کردند چطور سرهنگ، آنها را مجبور به مقاومت می کرده و هر کسی هم از دستورهای او سرپیچی می نمود، همان جا محاکمه صحرایی می شده است. سرهنگ در آن عملیات کشته شد؛ اما ما توانستیم قله را تصرف کنیم و تنگه کنجان چم را از زیر تیر و دید دشمن خارج کنیم.

۶۱

۱. نقشه شماره ۱ - محل ۱۵

۲. نام سرهنگ عراقی که سیزده روز روی آن قله مقاومت کرد، جاسم محمد بود که در عملیات بازی دراز از دست آقای بنی احمد فرار کرده بود.

یکی دیگر از محورهایی که برای عملیات توی برنامه داشتیم، محور «درندیشان» بود. این عملیات، احتیاج به شناسایی دقیق داشت. می خواستیم سد درندیشان را تصرف کنیم. با گرفتن این منطقه، راحت به «حلبچه» و «سید صادق» دست پیدا می کردیم. بچه ها را برای عملیات بعدی آماده می کردیم که گفتند: «قراره در منطقه شما عملیات بشه!»

پرسیدیم: «چرا؟»

گفتند: «شش ماهه جبهه ها خوابیده و باید حداقل یک عملیات انجام بشه.»

گفتیم: «باشه! این که مسأله ای نیست؛ اما چرا در این منطقه؟»

قرار بود شناسایی ها سه ماهه انجام شود و کار، شش ماه طول کشیده بود. حیف بود پیش از تکمیل اطلاعات کار را شروع کنیم. در واقع، تمام زحمتهای بچه ها از بین می رفت.

گفتیم: «تحمل کنید تا کار تموم بشه، حیفه که جبهه به این خوبی با یک عملیات کوچیک در حد نوار مرزی خراب بشه؛ اصلا چرا توی این همه جبهه این جا رو در نظر گرفتید؟»

گفتند: «تمام نقاط کور شده.»

بالاخره برنامه ریزی ها انجام شد. طراحی عملیات به این شکل بود که ما در منطقه حلبچه و درندیشان اقدامهایی را شروع کنیم تا دشمن متوجه این طرف شود و در عوض، بچه ها بتوانند عملیات «والفجر پنج» را به راحتی انجام بدهند.

عملیات «تحریر القدس» در واقع یک عملیات ایذایی بود. عملیات اصلی در «چنگوله» انجام می شد. نیروها را دو قسمت کردیم. من و آقای افروز به درندیشان رفتیم و آقایان «ساک» و «داوود آبادی» رفتند سمت چنگوله. هر گروهی به یک جا رفت تا در هر دو منطقه، نیروهایی مشابه داشته باشیم.

شناسایی را از محور پاوه آغاز کردیم و رفتیم به سمت درندیشان. در این فاصله، ارتفاعاتی بود به نام ارتفاعات «بمو». پایین این ارتفاعات، دمکرات ها ساکن شده و منطقه را ناامن کرده بودند. تمام آن قسمت را این ارتفاعات تشکیل می داد: «ازگله»، «شاخ خوشیک»، «زیمناکوه» و «شاخ سورمر»؛ بعد هم می رسیدیم به ارتفاعات آن طرف آب «تولبی» و «بمو» که قسمتی از این ارتفاعات در خاک عراق بود.

وقتی برای شناسایی راه افتادیم، برف زیادی باریده بود و همه جا یخبندان بود. با توکل به خدا راه افتادیم. مسیری را که انتخاب کردیم، تا آن وقت هیچ کس نرفته بود و می گفتند: «تمام راه مین گذاری شده.»

کوتاهترین راه، همین بود. بیشتر از نصف راه را بدون هیچ مشکلی طی کردیم. در وسط راه، در سینه کش کوه، درست در دید دمکرات ها ماشین گیر کرد. جاده باریک و خطرناک بود و خیلی بد یخ زده بود. مانده بودیم چه کار کنیم. ماشین تکان نمی خورد. بچه ها گفتند: «حالا چی می شه؟»

هر لحظه منتظر بودیم یک آر پی جی ماشین را نصف کند. گفتم: «به جای نشستن پیاده بشید و شاخ و برگ جور کنید.»

خیلی طول نکشید که جاده را با شاخ و برگ بلوط پوشانیدیم و آن قسمت را رد کردیم. خوشبختانه ماشین استیشن سفید بود و توی برف دیده نمی شد. اما نگرانی من از این بود که صدای موتور ماشین را بشنوند و متوجه حضور ما بشوند. خوشبختانه به خیر گذشت. خودمان را رسانیدیم به پناه، از آن جا دوباره دور زدیم و از یک مسیر دیگر آمدیم به منطقه شیخ صله و ارتفاعات شاخ «خوشیک» و «زیمناکوه» و بقیه مناطق را بررسی کردیم.

در همین شناسایی ها، سه نفر از بچه های جهاد درگیر شدند. «رحمان کله کوه» زخمی شد؛ ولی توانست فرار کند. «مهندس رحمانی» به اسارت درآمد و مهندس ساجدی که آدم پخته، جا افتاده و دلسوز و زحمتکش بود، به شهادت رسید.

شناسایی ها را تکمیل کردیم. درست است که عملیات ایزایی بود؛ ولی می خواستیم تا آن جا که ممکن است، چهره ای حقیقی به آن بدهیم. و در صورت استفاده از موقعیت، تک حقیقی صورت گیرد. باران دو روزه ای که در همان محور بارید، باعث شد کارها خیلی خوب پیش برود. ولی بلدوزرها نمیتوانستند خاکهای سنگین را راحت جا به جا کنند و سنگر بسازند. کارها طولانی شد. دشمن هم با خبر شد که قرار است عملیات شود و تدارکات سنگینی را برای آن مهیا کرد.

طبق قرار قبلی، عملیات را شروع کردیم. در همان روزهای اول توانستیم ارتفاعات بردکان و شاخ سورمر را به تصرف در بیاوریم؛ ولی در ارتفاعات زیمناکوه و شاخ خوشیک موفق نبودیم. برنامه مان این بود که تمام مسائل را پشت بی سیم بگوییم تا آنها بشنوند. مثلاً شب اول، آقای «شادمانی»، مسؤول عملیات، پشت بی سیم می گفت: «لشکر تو گل مانده و نمی شود رفت بالا.»

این کارها برای جلب توجه دشمن انجام می شد و خوشبختانه باعث شد در کنار عملیات «تحریرالقدس»، عملیات «والفجر پنج» به خوبی انجام شود و بچه های ما بتوانند ارتفاعات «چنگوله» را فتح کنند. این هر دو عملیات تلفات کمی داشت و بچه ها بسیار خوب عمل کردند.

از اتفاقات جالب آن عملیات، فرار یک سرباز ایرانی از مقر دمکرات ها بود. قبل از شروع عملیات، بچه ها یک سرباز^۱ را آوردند که می گفت از آن طرف فرار کرده است. وقتی جریان را تعریف کرد، فهمیدیم که توی یک از گردان های لشکر ۲۸ کردستان خدمت می کرده است. او همراه یک نفر دیگر فعالیت خوبی داشته و در «نوسود» به طرف دمکرات ها تیراندازی می کرده. فرمانده گروهان و گردان با آنان برخورد می کنند و می فرستندشان برای شناسایی؛ در جایی که گیر دمکرات ها بیفتد. او طی عملیات شناسایی توسط دمکرات ها اسیر می شود. توی جیب لباسش، برگه مرخصی

ارتش پیدا می کنند و می فهمند ارتشی است. برای همین، کاری به کارش نداشتند و ازش فقط بیگاری می کشیدند. علف ها را می چیده، نان می پخته و بقیه کارهایشان را انجام می داده است.

کم کم بهش اعتماد کرده بودند و هر عملیاتی می کردند، برایش می گفتند که مثلاً چند نفر در عملیات شرکت داشتند و چند نفر ایرانی کشته اند.

در همین مدت، چند تا از بچه های بسیجی را هم می گیرند و این سرباز، تمام شکنجه ها و آزارهای آنها را دیده بود. بالاخره آنها را به درخت بسته و تیرباران کرده بودند. می گفت: «وقتی داشتند آن بسیجیان را اعدام می کردند، می خواستند من را هم بکشند. ولی یکی شان مخالفت کرد و گفت اگر این را بکشم، کسی نیست کارهامان را انجام بدهد.»

شش ماهی آن جا مانده تا این که توانسته بود فرار کند.

این سرباز، قبل از عملیات، اطلاعات خوبی به ما داد. بخصوص در مورد افرادی که در پناه زندگی می کردند و با دمکرات ها همدست بودند و برایشان اطلاعات می بردند. راه های رفت و آمد آنها را برایمان مشخص کرد. قبل از عملیات، او را به مرخصی پیش مادرش فرستادم تا در موقع عملیات، مشکلی برایش پیش نیاید. او از جمله افرادی بود که اطلاعات خیلی خوبی را به موقع در اختیار ما قرار داد.

در شناسایی های منطقه چنگوله، یکی از بهترین افرادمان به اسارت درآمد. جریان از این قرار بود: «مهدی اعتماد سعید» مسؤول اطلاعات آن منطقه، همراه با دو عرب و یک بومی کرد و سه تا از بچه های خودمان برای شناسایی تا «شط فرات» می روند. تا آن مرحله، شناسایی با موفقیت صورت می گیرد. اما موقع برگشتن از منطقه «العزیزیه»، به شب بر می خورند و آب نوشیدنی شان تمام می شود. برنامه این بود که بعد از نفوذ و شناسایی، عرب ها از جاده العزیزیه جدا شوند. چون بومی آن منطقه بودند، قرار بود به طرف محل زندگی شان بروند. اما این که چه می شود آنها با بچه ها بر می گردند، نمی دانم! نیمه شب به پشت خط دشمن می رسند. آقای اعتماد سعید تصمیم می گیرد شب را همان جا بمانند و فردا صبح، بعد از شناسایی مسیر، به طرف مرز حرکت کنند. عرب ها که تشنگی و گرسنگی بهشان فشار می آورد، اصرار می کنند که باید همین امشب برویم. هر چه اعتماد سعید می گوید: «با این کار تمام زحماتمان به باد می رود.» آنها قبول نمی کنند. او هم مجبور می شود با گروه همراه شود و راه می افتند.

حد فاصل بین دو طرف مرز، کانالی قرار داشت که قسمت بیشتر آن در خاک دشمن بود. گروه وارد کانال می شود. فرد بومی جلوتر از همه راه می رفته است، آقای اعتماد سعید بعد از او و بقیه پشت سر آنها. هنوز از خط رد نشده بودند که عراقی ها آنها را می بینند و توی کانال می ریزند و بچه ها را به رگبار می بندند. بومی کرد، که جلوتر از همه حرکت می کرده است، می تواند فرار کند و خودش را به این طرف برساند. بقیه بچه ها، بعد از یک درگیری شدید، به اسارت در می آیند.

بین آن گروه، اعتماد سعید در تیراندازی از همه سریعتر کار می کند و چند نفر را می کشد. بعد از اسارت، عراقی ها می خواهند تلافی آن را در بیاورند. حدس می زنند که باید او فرمانده باشد. وقتی می پرسند: «فرمانده تان کیه؟» همگی می گویند: «همان که فرار کرد.»

اگرچه بومی کرد خودش را نجات داد و توانست قسمت زیادی از اطلاعات را انتقال بدهد، اما بعد از اسیر شدن اعتماد سعید و عملیات چنگوله، عملاً کار محور خوابید.

تقریباً همزمان با این دو عملیات، قرار بود در محور دربندیخان عملیاتی صورت بگیرد. شناسایی این محور خیلی مشکل بود. باید از دو مسیر کاملاً مشخص، وارد محور می شدیم و این دو مسیر زیر دید دشمن بود. تدارکات این عملیات حدود شش ماه طول کشید و در این مدت طولانی، دشمن توانست اطلاعات زیادی را به دست آورد. عملیات، بعد از درگیری های بسیار شدید، ناموفق ماند.

۶۲

بعد از عملیات، تنها محوری که دست نخورده باقی مانده بود، منطقه «میمک» بود. از بالا دستور دادند برای عملیات در آن محور، کار را شروع کنیم.

قبل از هر چیز، از ما اطلاعات خواستند. اطلاعات ما مربوط به داخل مرز بود. گفتند: «همین ها به درد می خورد.»

ما هم اطلاعاتی را که شش ماه تمام با وجود بی خوابی، بیماری و هزار مشکل به دست آورده بودیم، در اختیارشان قرار دادیم. گفتند: «افراد باید به اطلاعات توجه شوند.»

در این شناسایی های توجیهی هم چند نفر از بچه ها اسیر شدند یا به شهادت رسیدند.

اول قرار بود تیپ انصارالحسین (ع) عملیات را انجام بدهد. بعد این نظر عوض شد و تیپ امام رضا (ع) به جای آنها آمد. آنها به شناسایی رفتند که تیپ نبی اکرم (ص) جانشین شد. ضمن همین رفت و آمدها، دشمن متوجه شد که این طرف خبرهایی هست.

یک روز برادر موسی آمد و گفت: «دشمن داره خط خودش رو تغییر می ده.»

بچه ها کاملاً با خط آشنا بودند و کوچکترین تغییری را متوجه می شدند. نیروهای عملیاتی، به دلیل عجله ای که برای انجام کار داشتند، حتی بعضی از تغییرات عمده را متوجه نمی شدند. مثلاً یک گروهان تانک در آن طرف موضع گرفت و آرایش قسمت عمده ای از زمین را عوض کرد؛ اما بچه ها اصلاً متوجه نشدند.

در همین گیر و دار، برادر موسی پیشنهاد داد با یک وعده از بچه ها، قبل از عملیات، به مقر لشکر ۲ دشمن بروند و یک عملیات در عمق انجام دهند. دیدیم این کار می تواند دشمن را برای این عملیات تضعیف کند و در نتیجه کار بهتر انجام می شد. اما از طرف دیگر، امکان داشت بچه ها نتوانند برگردند و این باعث می شد ما نیروهایی را که به منطقه توجیه بودند، از دست بدهیم و دوباره مجبور شویم با یک گروه جدید، متر به متر خط عراق را شناسایی کنیم و جلو برویم. بالاخره به این نتیجه رسیدم که عملیات واجب تر است.

رفتیم و با فرماندهان بالا در این مورد صحبت کردم. آنها از طرح خوششان آمد و گفتند: «بهتون خبر می دیم کی کار رو شروع کنین.»

ما هم منتظر ماندیم.

۶۳

چند شب قبل از عملیات، یکی از بچه های اطلاعات به نام «غلام رزلانسری»^۱ آمد و گفت می خواهد در عملیات شرکت کند.^۲ همه برنامه ریزی ها انجام شده و وظایف بچه ها مشخص بود. وقتی دید کاری نیست که انجام بدهد، گفت: «من با گروه می زنیم به مقر دشمن.»

او می خواست همان کاری را کند که برادر موسی پیشنهاد داده بود. با طالبی^۳ همراه شد. باهاش حرف زدم، دیدم به منطقه توجیه است. کاری بود که باید انجام می شد. برنامه عملیات آنها را تهیه کردیم. قبل از شروع عملیات حرکت کردند تا قرارگاه دشمن را بزنند. با این کار، در زمان حمله، گردان دشمن بدون فرمانده می ماند و احتمال سقوط خط بیشتر می شد.

در زمان تعیین شده، عملیات «عاشورا» آغاز شد؛ در حالی که بچه های گردان خیبر به قرارگاه دشمن رسیده و درگیر شده بودند؛ در منطقه «هالاله»، گردان های «امام رضا (ع)» و «نصر» حمله کردند و موفق شدند قسمت هایی از

۱. متولد شهر باختران و بسیار متعهد و شجاع بود. با پای قطع شده، پنج روز در محاصره ماند و شهید شد.

۲. عکس شماره ۳۶.

۳. از بچه های باختران بود و مسئولیت گردان خیبر را از تیپ نبی اکرم (ص) به عهده داشت.

اهداف مشخص شده را تصرف کنند. هلاله آزاد شد؛ ولی دشمن در ارتفاعات «گرگنی» و «کاسه کاف» مقاومت می کرد.

در قسمتی از جبهه، بچه های تیپ نبی اکرم (ص) وارد عمل شدند. آرایش جبهه طوری بود که آنها مجبور بودند سینه به سینه با دشمن رو به رو شوند. در این منطقه، کار خیلی سختی بود. پشت بچه ها ارتفاع بود، به همین خاطر آنها می توانستند مانور بدهند.

مقاومت دشمن شدید بود. انگار منتظر حمله ما بودند. از بچه های گردان خیبر هیچ خبری نداشتیم. فقط می دانستیم درگیری شدید در آن منطقه ایجاد کرده اند.

در همین گیر و دار، به آقای «محتاج»، مسؤول قرارگاه نجف ابلاغ کردند که برود شمال شرق. روز دوم عملیات بود که آقای محتاج راه افتاد برود به قرارگاه جدیدش. همه مان ناراحت بودیم. مانده بودیم چه بکنیم. بچه های اطلاعات تیپ نبی اکرم (ص) صدایم زدند. رفتیم و دیدم طالبی فرمانده یکی از گردان ها، پشت خط است. پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «گیر افتادیم!»

پرسیدم: «چند نفرید؟»

گفت: «رزلانسری^۱ هم با ماست. انگشت های پاش را مین برد. نمی تونه راه بره.»

پرسیدم: «کجایی؟»

وسط نیزار^۲ نی خزر بودند. بد جایی بود. دور تا دور نیزار، دشمن تدارکات سنگینی داشت. گفتم: «همان جا باشید تا ببینم چیکار می شه کرد، راستی دشمن شما رو دیده؟»

گفت: «نه، هنوز ندیده.»

رفتیم پیش افروز. وقتی خبر را شنید، داغ کرد. تو این وضع که عملیات بدون فرمانده بود، همین یکی را کم داشتیم. گفتیم: «بیاین از تیپ انصار کمک بگیریم.»

اول قبول کردند و گفتند: «امشب وارد عمل می شیم.»

تا صبح هر چه صبر کردیم، خبری نشد. فردا هم همین طور. مرتب با بچه ها تماس می گرفتیم ببینیم در چه حالند. قرار بود تیپ انصار برود و آنها را از محاصره دریاورد و بقیه مجروحان و شهیدان بین راه را هم جمع کند و برگردد. روز

۱. رزلانسری به معنای سرای انگور است.

۲. به علت اهمیت معنوی «حماسه نی خزر»، در این فصل به صورت گذرا به آن اشاره شده است و ان شاء الله این حماسه به صورت جامع در کتابی ارائه خواهد شد.

دوم و شب دوم هم به انتظار گذشت. از تیپ انصار خبری نشد. شب سوم خودشان تماس گرفتند: «نمی‌تونیم کاری انجام بدهیم.»

در مرکز قرارگاه با برادر ساکی نشسته بودیم و نقشه را نگاه می‌کردیم. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «بیابین، ببین کی اومده؟»

دویدیم بیرون. دیدم طالبی است. سه نفر دیگر هم همراهش بودند. بردیمشان تو و بهشان آب دادیم. کمی سر حال آمدند و توانستند حرف بزنند.

طالبی تعریف کرد: «دیروز از صبح شروع به شناسایی اطراف. دیدم می‌شه رد شد. ما چهار تا از همه رو به راه تر بودیم. دیشب راه افتادیم. نه نقشه داشتیم و نه چیز دیگر. خودمان را سپردیم به خدا. بین راه پر از بچه‌های خودمان بود. پشت یکی از کمین‌های دشمن، یکی از بچه‌ها افتاده بود. التماس کرد بیاوریمش. نمی‌شد، پایش بدجوری مجروح بود. قول دادم امشب برگردم. بقیه هم منتظر هستند.»

پرسیدم: «چه جوری فهمیدید ما این طرفیم؟»

گفت: «خودم هم نمی‌دونم. هر طرف را می‌دیدم تعداد عراقی‌ها بیشتره، می‌اومیدم همون سمت. می‌گفتم یا مارو می‌بینن، یا رد می‌شیم... باید همین امشب راه بیفتم. وضع بچه‌ها خیلی ناجوره. اون جا آب زیاده؛ اما دو روزه که هیچی نخوردن.»

وقتی با بچه‌ها تماس گرفت، آنها خیلی خوشحال شدند. بهشان گفت که راه می‌افتد. اما هر چه فکر کردیم، دیدیم این طور نمی‌شود. دور تا دور بچه‌ها پر از کمین‌های عراقی بود. با این نیروی کم، نمی‌توانستیم جلو برویم. قرار شد فعلاً غذا به بچه‌ها برسانیم تا با یک برنامه درست برویم سراغشان.

یکی از خاصیت‌های توپ ۱۰۵ این است که می‌شود زمان را برایش تنظیم کرد؛ طوری که روی هوا باز شود. معمولاً از آن برای پخش اعلامیه استفاده می‌کردند. ماسوره زمانش را طوری تنظیم کردیم که به زمین برسد. داخل گلوله هایش را از پسته و مغز بادام و خوردنی‌هایی که به درد آنها می‌خورد، پر کردیم.

طالبی هم کمک کرد و مختصات دقیق آنها را گرفتیم و خدمه ۱۰۵ شروع کردند به شلیک. یکی، دو تا، سه تا؛ تماس گرفتیم: «رسید؟»

نیزار چندان بزرگ نبود که راحت بشود روی آن مانور داد. اگر نزدیکتر می‌زدیم، ممکن بود بخورد به بچه‌ها. با این که منفجر نمی‌شد، ولی خطر داشت. دو گلوله دیگر هم انداختیم. تماس گرفتند: «بسه! نیندازید.»

پرسیدیم: «چرا؟»

گفتند: «دشمن مشکوک شده، اومده نزدیک ببینه اینها چیه که می خوره و عمل نمی کنه.»

پرسیدیم: «حالا چیزی به دستتون رسید؟»

گفتند: «نه، نمی تونیم بریم جلو، دشمن نزدیک شده.»

ماندیم چه کار کنیم. دوباره تماس گرفتند: «دارید چیکار می کنید، نیاز داره آتیش می گیره!»

دشمن در آن قسمت فعال شده بود و در درگیری، از طرف ما یا دشمن، آتش ریخته شده بود و علفزارها آتش گرفته بود و داشت به نیاز می رسید. به لطف خدا، آتش به نیاز که رسید، خاموش شد. پرسیدم: «حالا چیکار می کنید؟»

گفتند: «یک جوری راه می افیم دیگه.»

در این پنج روز نتوانستیم هیچ کاری برایشان انجام بدهیم. بقیه مناطق هم درگیر بودند. خودمان را رساندیم به دیدگاه تا ببینیم آنها چیکار می کنند.

صبح تماس گرفتند: «ما پشت تخته سنگیم. چیکار کنیم؟»

جلو رفتیم، با دوربین خرگوشی دیدمشان. برادر ناصح گفت: «صبر کنید تا شب بشه. توی روز نمی تونین بباین.»

شمردم؛ یازده نفر بودند. پرسیدیم: «دو تای دیگر کجان؟»

گفتند: «غلام رزلانسری نمی تونست راه بره، با یکی از بچه ها که او هم زخمی بود، ماندند.»

بلافاصله با توپخانه تماس گرفتم که عقبه دشمن را در آن ناحیه زیر آتش بگیرند. تا آنها فعال شوند و از سکوت منطقه حساس نشوند.

تا ظهر هیچ اتفاقی نیفتاد؛ اما ناگهان دیدیم تحرک دشمن زیاد شد. مثل این که بچه ها را دیده بودند. من و آقای ناصح و طالبی دیدیم که درگیری چه طور شروع شد! بچه ها حدود دو ساعت مقاومت کردند. طالبی همه اش می گفت: «مهماتشان کم است. الان تمام می شه.»

دو نفر از بچه ها تیر خوردند. یکی شان بلند شد و شروع کرد به دویدن طرف عراقی ها. می دیدم چه طور خودش را به زور می کشد جلو. می لنگید. نزدیکشان رسید. نارنجک پرت کرد. افتاد پهلوی چهار نفر عراقی و تکه تکه شدند. یک عراقی آمد جلو. دیدم که تیر خلاص را زد بهش؛ به همانی که نارنجک انداخته بود.

کم کم تیراندازی از طرف بچه ها کمتر شد. مهماتشان داشت تمام می شد. اکثرشان تیر خورده بودند. دو نفرشان شروع کردند به غلت زدن. می آمدند این طرف. دشمن رگبار گرفت رویشان. آنها هم تیراندازی می کردند. بیست متر جلوتر، دیگر حرکت نکردند. دقیق شد. ساکی^۱ گفت: «مردی، سمت چپ تخته سنگ رو ببین.»

یکی از بچه ها بلند شده بود و دست هایش را رو به آسمان برده بود؛ به حال قنوت. عراقی ها او را به رگبار بستند. هنوز ایستاده بود! در همان حالت افتاد زمین. انگار داشت سجده می رفت.

بعد از آن تیراندازی قطع شد. عراقی ها آمدند جلو. به بچه ها که می رسیدند، تیر خلاص می زدند. با بی سیم تماس گرفتم، گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «التماس دعا!»

بلافاصله صدای انفجار بلند شد. انگار منتظر ایستاده بود تا عراقی ها برسند. یک نارنجک به بی سیم بسته بود و یکی هم دست خودش. غبار انفجار که نشست، دیدیم چند نفر از عراقی ها لنگ لنگان دارند می روند. نفهمیدم چند نفرشان کشته شدند.

یازده نفر از بچه ها جلو چشممان شهید شدند. از آن دو نفر دیگر هیچ خبری نداشتیم. تا این که یکی شان با آزادی اسرا به ایران بازگشت. او هم از رزلا نسری^۲ خبری نداشت.

۶۴

پس از عملیات عاشورا، یک دوره کوتاه استراحت داشتیم. تغییر و تحولاتی که در مناطق به وجود می آمد، اجازه هیچ کاری نمی داد. قرارگاه «رمضان» در حال تأسیس بود. به فرمان حضرت امام (ره)، بنا بود مردم عراق را سازماندهی کنند. مسؤول عملیات این قرارگاه، آقای «علی فضلی»^۳ بود. «جعفر جنگروی»^۴ هم به عنوان جانشین عملیات تعیین شده بود. مسؤول قرارگاه آقای «شمس»، نظرش روی من مثبت بود و می خواست مسؤول عملیات این برنامه در منطقه باختران باشم.

۱. شهید مهدی ساکی، در زمان عملیات، مسؤول اطلاعات تیپ نبی اکرم (ص) بود.

۲. در سال ۷۱ خبر دادند در منطقه هلاله، از روی پلاک پیدایش کردند. هنوز نفهمیده ام این چند کیلومتر راه را چه طور طی کرده و خودش را به آن جا رسانیده بود!

۳. برادر علی فضلی، متولد تهران، از فرماندهان شجاع سپاه اسلام، که هم اکنون جانشین قرارگاه ثارالله تهران است.

۴. شهید جعفر جنگروی از فرماندهان عملیاتی بود که در عملیات «والفجر هشت» به شهادت رسید. خدمات او در جبهه های کردستان و غرب کشور شهر است. از حسن اخلاق برخوردار بود و در برخورد اول، دیگران را شیفته خود می کرد.

دعوت آقای شمس را رد کردم. عملیات عاشورا برایم تجربه تلخی بود. ترجیح می دادم تا با مناطقی همکاری کنم که دارای ثبات باشند. وقتی چند بار برایم پیغام فرستادند و از افروز و داوود آبادی هم دعوت کردند، دیدم بد نیست سری بزنم و ببینم چه خبر است.

سه نفری راه افتادیم به سمت مریوان. آقای داوود آبادی در همان دو روز اول از کار خوشش نیامد و بازگشت باختران. اما من و افروز ماندیم.

سال ۶۳ بود که برای شناسایی دو ماهه رفتم به قرارگاه رمضان؛ ولی تا سال ۶۷ همان جا ماندیم. همه چیز هم از اولین شناسایی شروع شد.

۶۵

در اولین شناسایی برای قرارگاه رمضان، منطقه «حلبچه» و «سید صادق» را در نظر گرفتیم. می خواستم ببینم وضعیت چطور است؛ می شود آن جا کار کرد یا نه. با یکی از پناهندگان عراقی رفتیم آن طرف. او متولد ایلام بود، ولی مدت زیادی در عراق ساکن شده بود. حسنش این بود که هم زبان عربی صحبت می کرد و هم زبان کردی. بچه ها مدت زیادی روی او کار امنیتی انجام داده بودند تا مطمئن شوند جاسوس نیست و اجازه همکاری بهش داده بودند. خودش تعریف می کرد، در یک شرکت حمل و نقل عراق کار می کرده، راننده ماشین سنگین بوده و مرتب بین عراق و کویت رفت و آمد داشته است. بعد از شروع جنگ، چند بار بهش فشار می آوردند که باید عضو «حز بعث» شود. برادرش از افرادی بوده که به خاطر مبارزه علیه حزب بعث چند بار زندانی شده بود. روی او هم حساس شده بودند و مرتب می آمدند دنبالش. می گفت، در خانه اش یک تانکر خالی آب داشته و هر وقت می آمدند دنبالش، در آن تانکر مخفی می شده. این بار می خواستند محاکمه اش کنند. می بینند نه می تواند برود به خانه و نه شرکت. می گفت یکدفعه تصمیم گرفتم. پایم را گذاشتم روی گاز و با تریلی آمدم کردستان. به اولین گروهی که بر می خورم، نیروی های «جلال طالبانی» بودند. خیال کرده بود اینها انقلابی هستند و با آنها همراه شده بود. ولی با جلال طالبانی درگیر می شود و بی سر و صدا به کمک یکی از نیروهای طالبانی، از آن جا خارج می شود.

بعد از چند روز پیاده روی، با نیروهای «حزب شیوعی» کردستان رو به رو می شود آنها کمونیست بودند و چند روزی با زندان، از او و همراهانش پذیرایی می کنند. هوا به شدت سرد بوده و اینها می بینند اگر بخواهند همان جا بمانند، معلوم نیست بتوانند دوام بیاورند. از آن جا فرار می کنند. این بار بارزانی ازشان استقبال می کنند و اینها هم خوشحال می شوند که بالاخره می توانند در جایی ساکن شوند. اما چند هفته بعد نمی توانند خلاف کاری آنها را تحمل کنند و از آن جا هم می آیند بیرون.

در نزدیک مرز، در منطقه مریوان، سپاه یک گروه به نام «بسیج نیروهای عراقی» را سازماندهی کرده بود. وقتی اینها به آن جا می رسند، خیال می کنند کار تمام است و دیگر راحت شده اند؛ اما در آن جا هم بر می خورند به خیانت چند نفر

از آنها. از آن آدم هایی بود که نمی توانست هیچ خلافی را تحمل کند. می گفت: «دل را زدم به دریا و گفتم می رم. اون طرف، یا می میرم یا می مانم.»

به نزد خیشاوندانش می آید. از آن طرف هم یکی که با او آشنا می شود، به سپاه معرفی اش می کند.

آن طرف مرز، او را به اسم «حسن فعلی» می شناختند. خوبی اش هم این بود که با تمام گروه ها کار کرده و با آنها آشنا شده بود. قرار بود در این مدت شناسایی، زن و بچه هایش را هم بیاوریم تا خیالش راحت شود. بچه ها با درد سر فراوان، رابط، پول، زن و بچه هایش را تا لب مرز آوردند.

مسیر ورودمان سخت بود. هوا سرد بود و برف سنگین همه جا نشسته بود. راه هم همه اش ارتفاعات صعب العبور بود که در هوای خوب، رد شدن از آن آسان نبود؛ چه رسد به هوای برفی. به هر سختی بود، زیر آتش توپخانه عراق رفتیم آن طرف و شب رسیدیم به شهر سید صادق. فردا هم از پشت بام یک حمام، شهر را بررسی کردیم. روز بعد برگشتیم؛ اما این بار زن و بچه های حسن فعلی هم همراهمان بود. تو کوه های پر از برف و یخ، بچه های او را روی کولمان گرفتیم و آمدیم.

از طرح خوشم آمد. دیدم اگر بخواهیم، می توانیم کار کنیم. همین شناسایی باعث شد تا تصمیم بگیرم با آقای شمس همکاری کنم.

۶۶

مسئولیت اطلاعات - عملیات قرارگاه رمضان را که مقر اول در مریوان بود، به عهده گرفتیم. مقر را کمی رو به راه کردیم. آقای شمس خبر داد باید تا آخر سال ۶۳ یک سفر به داخل خاک عراق برویم. بنا بود در شمال عراق از ناحیه «نقده» به سمت موصل و اربیل حرکت کنیم.

سپاه «اشنویه» چند اتاق در اختیار ما گذاشته بود. این چند اتاق، مقر ما محسوب می شد. چند روزی دنبال تهیه لباس کردی، شال، کلاه و بقیه لوازم سفر بودیم. قرار بود دوربین فیلمبرداری و عکاسی هم همراهم ببرم. آنها را هم فراهم کردیم. تمام وسایل جور شده بود. آقای علی فضلی و شمس هم آمدند. فقط مانده بود یاد گرفتن زبان کردی که طی چند روز توانستم دو، سه جمله ای یاد بگیرم.

مقدمات سفر فراهم بود؛ ولی برف و کولاک مانع حرکت ما می شد. بین هشت تا پانزده متر برف، ارتفاعات را پوشانیده بود. اولش چندان برایمان مهم نبود. می گفتیم هر طور که باشد، راه می افتیم. اما یک شب خبر دادند که چند قاچاقچی توی کوه ها یخ زده اند و دارند دنبال جنازه هایشان می گردند. دیدیم شوخی بردار نیست. قرار شد صبر کنیم تا هوا بهتر شود.

اتاقمان، هم محل قرارگاه بود و هم اتاق خواب. یک طرف اتاق، نقشه ها و وسایلمان را می گذاشتیم، و طرف دیگر، کوله پشتی ها و وسایل سفر، یک گوشه هم شده بود خوابگاه.

منتظر بودیم هوا بهتر شود. یک روز حدود ساعت دو صبح از صدای داد و فریاد بچه ها بیدار شدم. دیدم یک طرف اتاق روشن است. یک گلوله آتش هم دارد می رود به طرف در. فکر کردم دارم خواب می بینم.

– مهدی بدو! اتاق آتش گرفته.

صدای شمس بود. گفتم: «چیکار کنم خب؟»

گفت: «بین آب پیدا می کنی.»

دویدم بیرون. دیدم یکی از بچه ها توی برف خوابیده. فهمیدم گلوله آتش که می رفت بیرون، او بود. پشت لباسش آتش گرفته بود. سطل برداشتم و رفتم طرف شیر آب. شیر یخ زده بود. سطل را پر از برف کردم و آمدم تو. ریختم روی موکت که داشت می سوخت. فایده ای نداشت. انگار قطره ای آب بهاشی تو یک تنور! یکدفعه یکی فریاد زد: «بچه ها برید بیرون، نارنجک ها!»

حرفش تمام نشده بود که همه مان پشت دیوار بودیم. کافی بود بر اثر گرما یکی نارنجک ها منفجر شود؛ کار همه مان ساخته بود. شمس گفت: «بیایید پنجره ها را باز کنیم، دود بیاید بیرون.»

از پشت، پنجره را فشار دادیم و باز کردیم. اما باد می زد تو و آتش بیشتر می شد. یک لحظه، یاد دوربین افتادم. دویدم طرف در که یکی از پشت مرا گرفت. شمس بود. پرسید: «کجا؟»

گفتم: «نقشه ها و دوربین. اگه بسوزه چی؟»

گفت: «اگه نارنجک منفجر بشه، چی؟»

منظورش را نفهمیدم. گفت: «تو بیشتر از آنها ارزش داری، نمی خواد به خودت رو به خطر بندازی.»

برگشتم پیش بقیه بچه ها. علی فضلی به شمس گفت: «سوییچ ماشین دست توست؟»

شمس سوییچ را داد. او هم دوید طرف ماشین و گفت: «زود بر می گردم.»

بیست دقیقه ای در آن سرمای وحشتناک ایستادیم تا برگشت. از جهاد اشنویه یک کپسول آتش نشانی بزرگ گرفته بود. از همان پنجره باز شروع کرد به خاموش کردن آتش. وقتی آتش خاموش شد، رفتیم تو. آتش تازه رسیده بود به کوله پستی من. میکروفن دوربین سوخته بود؛ با چند حلقه از فیلم ها. دینارهای عراقی و لباس ها هم سوخته بود. نارنجک ها و فشنگ ها، داغ داغ شده بودند.

۶۷

تا صبح، مشغول تمیز کردن دوده ها و وسایل سوخته بودیم. بدتر از همه این بود که باید از اول امکانات تهیه می کردیم. بعدها فهمیدیم سرعت باد، آن شب به ۹۰ کیلومتر در ساعت رسیده بوده. دودکش بخاری هم حفاظ نداشته و باد آتش را از توی بخاری پس زده بود.

یک ماهی طول کشید تا به حال اول درآمدیم. توی این فاصله، علی فضلی را خواستند. برادر محسن رضایی، فرماندهی تیپ سید الشهدا (ع) را به او داد. او دیگر نتوانست با ما بیاید.

هوا کمی بهتر شده بود. هنوز ماشین نمی توانست حرکت کند. پیاده رفتن هم آسان نبود. به پیاده رفتن راضی بودیم، ترسمان از بهمن بود. یک عطسه که می کردی، یک طرف کوه می ریخت پایین. درخواست کردیم روی منطقه دیوار صوتی بشکنند. یک هواپیما آمد و دیوار صوتی را شکست. بهمن ریخت؛ اما باز هم نمی شد راه بیفتیم.

دیدیم تنها راه، استفاده از هلی کوپتر است. باهاشان تماس گرفتیم و کمک خواستیم. تعجب کردند که می خواهیم برویم داخل خاک عراق. گفتیم: «ما آن جا پایگاه داریم. مسیر هم امن است.»

گفتند: «نه، قبول نداریم.»

با هزارمکافات با فرماندهان بالاتر تماس گرفتیم و افروز جریان را به سرهنگ صیاد شیرازی گفت. او هم به هوانیروز دستور داد تا با ما همکاری کنند.

سه روز منتظر هلیکوپتر بودیم. هر روز وسایل را جمع می کردیم و می آمدیم کنار پد هلی کوپتر، تا شب منتظر می شدیم و دوباره برمی گشتیم. روز چهارم هلیکوپتر آمد. سوار شدیم. خلبان باورش نمی شد آن منطقه امن باشد. ما هم جرأت نکردیم بگوییم نتوانستیم با پایگاه داخل خاک عراق هماهنگی کنیم. هر کاری کردیم، تماس برقرار نشد. تمام دلهره ام از این بود که بچه های آن طرف، هلیکوپتر را بزنند. بعد از یک ساعت پرواز، یکی از بچه ها که به منطقه توجیه بود، گفت: «داریم می رسیم.»

نزدیک مقر، ارتفاع کم شد و از پنج متری زمین، پریدیم روی برف ها نفر سوم بودم که پریدم. قبل از آن دیدم بچه هایی که می پرند، دیگر دیده نمی شوند. وقتی خودم پریدم، فهمیدم چرا! درست مثل میخ توی برف ها فرو شدم. با آن همه تجهیزات و کوله پستی نمی توانستم تکان بخورم. دستم را بلند کردم. نوک انگشت هایم از برف بیرون زد. با

اسلحه برف های اطرافم را تراشیدم و کم کم راه را باز کردم. بچه ها را صدا زدم و پرسیدم مقر کدام طرف است. بعد هم راه افتادیم. توی راه، هر کدام از بچه ها از یک طرف می آمدند و بالاخره بعد از پیاده روی رسیدیم به مقر.

مسئول آن جا محسن باقری^۱ بود. تعجب کردم وقتی دیدم او می تواند توی آن برف و سرما زندگی کند. ما را که دید، خیلی خوشحال شد. گفت: «چرا خبر ندادید. ما حتی دوشکاها را هم آماده کردیم تا هلی کوپتر را بزنیم. یک لحظه شک کردم و وقتی دیدم دارید می پرید، حدس زدم شماها باشید.»

گفتم: «آخه خودمان هم نمی دانستیم که می توانیم بیاییم یا نه.»

بعد از آشنایی اولیه، آذوقه و مهماتی را که برایشان آورده بودیم، بهشان دادیم. دیدن آن مقر برایمان تازگی داشت. یک ساختمان بومی را تر و تمیز کرده بودند و چند چادر هم بود. توی آن سرما در آن جا زندگی می کردند. ناهار را که آوردند، دیدم توی کاسه ها آب قرمز رنگی است با چند دانه نخود!

پرسیدم: «این چیه؟»

گفتند: «ما به این می گوییم، آب «مرگه سور».

گفتم: «حالا چی هست!»

گفتند: «آب و رب و چند تا هم نخود!»

در شرایط سختی زندگی می کردند.

آرد را از ترکیه و عراق می خریدند و انبار می کردند. گاهی هم به شکار کبک می رفتند و در این میان، هر حیوان حلال گوشتی گیرشان می آمد، شکار می کردند.

تنها اتاق مقر، اتاق بی سیم بود. باید از بی سیم محافظت می کردند. رفتیم تو چادر. بخاری روشن بود. آن قدر دود می کرد که ده دقیقه بیشتر تحمل نکردیم و آمدیم بیرون. یکی از بچه های قم^۲ که با ما آمده بود، پرسید: «حلب پنیر دارید؟»

گفتند: «برای چی می خوای؟»

گفت: «اگه دارید بیارید.»

۱. متولد شهر شهید پرور دزفول بود و قبل از آن در لشکر ولی عصر (عج)، قرارگاه حمزه و قرارگاه رمضان خدمت می کرد.

۲. حاجی دل آذر، متولد شهر قم، رزمنده ای قوی و فعال بود. او برادر شهید دل آذر از لشکر علی بن ابی طالب بود که چندین بار زخمی شده بود.

رفتند و چند حلب بزرگ پنیر آوردند. او هم با یکی از همشهریانش مشغول شد. یکی از بچه های شمال هم یک گوشه نشسته بود و با چاقو داشت با چوب ها ور می رفت. من ایستاده بودم و نگاه می کردم که یکی از بچه ها گفت: «آقا مهدی، بریم هیزم بیاریم؟»

گفتم: «بریم.»

نفری یک تبر برداشتیم و راه افتادیم. تازه آن جا بود که یاد گرفتم چه طور تبر دست بگیرم و چوب بشکنم! وقتی با یک بغل هیزم برگشتیم، دیدم بچه های قم یک بخاری درست کرده اند و آن یکی هم به تعداد نفرات قاشق چوبی ساخته است.

چند روزی آن جا ماندیم تا هم زبان یاد بگیریم و هم به منطقه توجیه شویم. قرار بود برویم به یک مقر دیگر تا آن جا هم توجیه شویم. قبل از حرکت، آقای شمس برای هر کدام یک نام مستعار انتخاب کرد تا شناخته نشویم.

درست است که ما در مناطق آزاد کار می کردیم؛ اما عراق هم در این قسمت بیکار نبود و کارهای اطلاعاتی انجام می داد. شاید علت عدم حضور عراقی ها در آن جا، وجود ارتفاعات صعب العبور بود.

رئیس یکی از عشایر کرد عراق، عشیره بارزانی، مدت ها در کرج زندگی می کرد، تا این که به منطقه آمد و رهبری آنها را به عهده گرفت. «شیخ محمد خالد» خیلی پیر بود و توان حرکت در کوه و کمر را نداشت. جانشینش شیخ عبدالله، گرچه مسن بود؛ اما می توانست به راحتی در کوه ها حرکت کند. در این مدت که در این مقر بودیم، شیخ عبدالله به دیدن ما آمد تا همراه با هم به دیدن مقر آنها برویم.

از طرف دیگر، در مقری در فاصله حدود نیم ساعتی آن جا، سیزده نفر از بچه ها ساکن بودند. قرار بود سری به این مقر بزنم. یک روز صبح، با «سیروس» که از بچه های شمال بود، راه افتادیم. نمی دانم تنها راه رسیدن به آن مقر، همین بود که ما می رفتیم یا راه دیگری هم داشت. سر راه به دره ای رسیدیم که راه عبور از کنار آن، بسیار سخت و خطرناک بود. آن هم با وضعیتی که داشتیم. یک کوله پستی سنگین و اسلحه همراه بود. کفش هایم نیز اصلا مناسب کوهنوردی نبود، بخصوص با آن برف و یخ.

در آن قسمت از مسیر، جلوتر از سیروس می رفتم. وقتی رسیدیم به دره، گفتم: «تو می ری یا من؟»

گفت: «من نمی تونم رد بشم.»

چاره ای نبود. شروع کردم به کندن گودال برای جای پا. وسیله نداشتیم. با نوک کفشم این کار را می کردم. باید روی یک پا تعادل را حفظ می کردم و با پای دیگر گودال بعدی را می کندم. با کوچکترین غفلتی می افتادم توی رودخانه وسط دره. برف ها یخ زده و سفت شده بود. فقط دو متر دیگر باقی مانده بود که از دره رد شویم. پای چپم توی حایل بود و با پای راست گودال می کندم. ناگهان سنگینی کوله پستی تعادل را به هم زد. اول بدنم پیچ خورد و بعد پایم که

توی حایل بود. افتادم توی دره. چون بادگیر تنم بود، با سرعت سر می خوردم. زیر پایم را نگاه کردم، رودخانه بود. اگر با کوله پستی توی آب می افتادم، دوربین و بقیه امکانات صدمه می دید. کمی به طرف راست چرخیدم تا دستم به چند درخت که آن طرف بود، برسد. با آن کوله پستی سنگین و بادگیر، سرعتم خیلی زیاد بود. به درخت ها که رسیدم، پای راستم را حایل کردم و خودم را زدم به آنها. ضربه آن قدر شدید بود که پایم جمع شد توی سینه ام و محکم به یک درخت خوردم. چند دقیقه ای از حال رفتم. وقتی به خودم آمدم، دیدم دو، سه متر مانده به رودخانه، چسبیده ام به درخت. صورتم ضرب دیده بود. آهسته خودم را از بغل درخت کشیدم بیرون و با نوک مگسک کلاش، برف ها را جابه جا کردم تا جایی برای درست کنم.

با هر مصیبتی بود، خودم را از زیر درخت کشیدم بیرون. پهلوی رودخانه جای صافی بود. سر خوردم و رفتم آن جا کنار روخانه. کم کم پایم سرد شد. آنچنان تیر می کشید که نمی توانستم راه بروم. چیزی که بیشتر از درد مرا اذیت می کرد، جا ماندن از مأموریت بود. با وضعیتی که آن جا داشت، نمی شد از اسب و قاطر استفاده کرد. با این وضعیت، چه طور می توانستم بقیه مأموریت را ادامه بدهم؟

لنگ لنگان شروع کردم به راه رفتن کنار رودخانه. اسلحه را حایل بدنم کرده بودم و به جای عصا ازش استفاده می کردم. بیست دقیقه ای طول کشید تا رسیدیم به مقر. وسط راه، سیروس خودش را به من رساند و سعی کرد بهم کمک کند.

در مقر، به روی خودم نمی آوردم که پایم درد می کند. شروع کردم به حرف زدن با بچه ها و گرفتن اطلاعات از آنها و یاد دادن نکات جدید. شب با شمس تماس گرفتم. جریان را که برایش تعریف کردم، ناراحت شد. گفت: «با شیخ عبدالله قرار گذاشتیم پس فردا حرکت کنیم. می تونی خودت را برسونی؟»

گفتم: «نمی دونم، درد پام خیلی شدیده.»

گفت: «پس تو بمون، ما می ریم.»

گفتم: «من این همه راه از اون طرف اومدم که بمونم توی مقر؟»

گفت: «پس بین چیکار میتونی بکنی.»

تنها دارویی که داشتند، پماد «سالیسیلات» بود. بچه ها به پایم پماد مالیدند و آن را بستند. درد بی قرارم کرده بود. چاره ای نداشتیم. نه دکتري بود و نه دوايي. آن شب را گذرانیدم. فردا صبح، دوباره پایم را باز کردند و با سالیسیلات ماساژ دادند.

بعد از ظهر، یک بار دیگر همان کار را کردند. اما درد پایم کم نشد. هر طور بود، طاقت آوردم. فردا صبح، آقای شمس، افروز و شیخ عبدالله کاروان را راه انداخته بودند و آمدند دنبال من. نمی توانستم با آنها بروم. حتی یک قدم هم به زور بر می داشتم. گفتند: «ما می ریم، تو بمون!»

گفتم: «پس اطلاعات چی؟»

شمس گفت: «ما می خواستیم عقب بیندازیم تا تو بهتر بشی. اما شیخ عبدالله عجله داره.»

گفتم: «خیلی خب! پس یک نفر راهنما بگذارید برای من، خودم رو به شما می رسونم.»

شیخ عبدالله دو نفر از بومی ها را گذاشت. یکی شان جوان بود و دیگری مسن.

برنامه ام این بود که آن روز را در مقر بمانیم و فردایش راه بیفتیم. بچه ها آن روز هم چند بار پایم را ماساژ دادند. همه اش دعا می کردم بتوانم بقیه را همراهی کنم. از خدا می خواستم کمک کند تا بتوانم وظیفه ام را انجام بدهم. نمی دانم چه طور راه افتادم. اگر کمک های خدا نبود، باید چند روز دیگر می ماندم. صبح زود راه افتادیم. تا مقر بعدی یک روز راه بود. آن دو راهنما خیلی فرز و سریع بودند. تند راه می رفتند. من هم لنگ لنگان پی شان می رفتم. خدا چه می داند چه حالی داشتم.

۶۸

غروب بود، رسیدیم به مقر جدید. دیدم بچه ها هنوز نرسیده اند؛ در حالی که آنها یک روز زودتر راه افتاده بودند. تازه فهمیدم این بی انصاف ها با آخرین سرعت مرا آورده اند. به راه وارد نبودم و بیشتر فکرم به پایم بود. تمام راه را از روی ارتفاعات آمده بودیم. یک جا توی سینه کش صخره ها بریدم. دیگر نمی توانستم جلو بروم. گفتم کار تمام است. آمدند و مرا کشیدند و بردند بالا. توی آن برف یک فرد سالم نمی توانست راه برود. ده دقیقه ای که راه می رفتم، نفست از سرما می گرفت. چه طور آن سربالایی ها را با آن پای ناجور آمدم، هنوز نمی دانم! فقط یادم است سر راه، توی مغازه یک روستا، ایستادیم. می خواستند خرید کنند. پرسیدم: «این جا کجاست؟»

گفتند: «لیلکان.»

یک جا هم داشتیم از کنار یک روستا رد می شدیم. پرسیدم: «این جا کجاست؟»

گفتند: «کولیکان.»

از تمام راه، فقط این دو اسم یادم ماند. وقتی رسیدیم به مقر، تقریباً از حال رفتم. آن شب را گذرانیدم و فردا بقیه بچه ها رسیدند. آنها از کنار دره، تفریح کنان آمده بودند. بین راه، شکار هم کرده بودند. بالاخره همه با هم جمع شدیم و کارها شروع شد. آن جا پایگاه «حزب الدعوه» در ۴۵ کیلومتری داخل خاک عراق بود.

همان روزهای اول، برای آشنایی منطقه، گشتی زدیم و از بعضی جاها هم فیلمبرداری کردم. از بالای ارتفاعات، منطقه «کورت»، محدوده شهر «سیدکان» دیده می شد. تا حدی هم مشرف به شهر «دیانا» بود و پادگان های بزرگ ترکیه درنوار مرزی را هم می شد دید. روزها می گشتیم و شب ها هم برنامه مباحثه با بچه های حزب الدعوه داشتیم. سعی می کردیم به سؤال های همدیگر پاسخ بدهیم و رفع ابهام کنیم.

۶۹

این سفر، تجربه جالبی بود. ابتدا این که روز دوم بدنم شروع به خارش به خارش کرد. اول فکر کردم حساسیت است، ولی بعد دیدم در این سفر کک ها همراهان هستند که باید تحملشان کنیم. زمستان بود و استحمام مشکل.

نکته بعدی، خودکفا بودن پایگاه بود. حزب الدعوه بر عکس گروه های کرد، برپا تأمین آذوقه، به مردم فشار نمی آورد و سعی می کرد نیازهایش را خود برآورده سازد. یکی از وسایل این کار، مرغداری بود. در پایگاه، حدود سیصد مرغ نگهداری می کردند که هم از تخم شان استفاده می شد و هم از گوشتشان. آنها به عنوان جماعت اسلامی، درکنار مردم زندگی می کردند و فقط هدایای آنها را قبول می کردند. البته بیشتر فعالیت هایشان جنبه تبلیغاتی داشت. اهل عملیات نبودند. در این چند روزی که با آنها به مکان های مختلف می رفتیم، کم کم درد پایم را فراموش کرده بودم. بعد از چند روز قرار شد برگردیم. این پیاده روی ها برایم تازگی داشت. در جنگ، هر جا می خواستیم برویم؛ چیپ یا توپوتا زیر پایمان بود. اما حالا راهپیمایی های دو روزه، سه روزه یا حتی پانزده روزه را باید تحمل می کردیم؛ آن هم در برف و گرما. برای نفوذ به عمق، مسیر دیگری را انتخاب کرده بودند. حرکت کردیم و آمدیم تا رودخانه ای که مرز مشترک بین ترکیه و عراق بود. رودخانه عرض زیادی داشت و عمقش هم تا بالای کمر می رسید. آب رودخانه، چون از کوه های ترکیه سرچشمه می گرفت، سرد بود. نباید معطل می کردیم.

در مسیر که حرکت می کردیم، پر بود از جاسوسان عراقی و ترک. درست است که ما لباس های کردی پوشیده بودیم؛ اما همین که حرف نمی زدیم؛ نشان می داد که ایرانی هستیم. در بین ما، دو نفر زبان کردی بلد بودند؛ یکی حاج محسن باقری بود که در اثر همنشینی با کردها می توانست کردی صحبت کند. خیلی مسلط نبود؛ ولی می توانست متوجه منظور آنها بشود و حرف خودش را نیز بفهماند. همین برای رفع نیاز کافی بود. برادر دیگری به نام «مصطفی» به سه لهجه زبان کردی مسلط بود. تا حدی که می توانست قواعدش را تدریس کند. زبان عربی هم بلد بود. طبق برنامه، او اصلاً به کردی صحبت نمی کرد. به خاطر اینکه اگر آنها می خواستند مطلب خاصی را از ما پنهان کنند، آگاه شویم.

لباس ها را در آوردیم و زدیم به آب یخ رودخانه. در آن جا دو بومی ترک به ما کمک کردند. در نزدیکی رودخانه، محلی بود که در آن جا اتراق کردیم. «عادل بیگ»، صاحب آن خانه، با بارزانی ها همکاری می کرد. بعد از آن اسم آن جا را گذاشتیم «بانک اطلاعاتی»؛ چون او هم به ترکیه اطلاعات می داد، هم به عراق و هم به کردها.

هوا که تاریک شد، با یکی از بچه ها آدم بیرون تا گشتی بزنیم و از یکی از پایگاه های عراقی اطلاعات جمع کنیم. این پایگاه مشرف به تنگه بود و هر کسی را که در اطراف آن می دید، به رگبار می بست. از پشت درخت، از پایگاه فیلمبرداری کردم و برگشتم به خانه عادل بیگ.

نیمه های شب راه افتادیم. از پهلوی پایگاه که رد شدیم، ناگهان یک تیر خورد جلو پایم. ترسیدم. فکر کردم ما را دیده اند. شیخ عبدالله گفت: «آنها همیشه این کار را می کنند. هر چند دقیقه به یک طرف تیراندازی می کنند تا بقیه بدانند آنها بیدار هستند.»

چند تیر رو به رویمان خورد؛ ولی به سلامت از آن جا رد شدیم. جالب بود که قاطرها هم به این وضع عادت کرده بودند و هیچ عکس العملی نشان نمی دادند.

از کنار رودخانه حرکت می کردیم که از پشت، سر و صدایی بلند شد. ایستادیم و منتظر شدیم. خبری نشد. پرسیدم: «چی شده؟»

گفتند: «هیچی، شیخ عبدالله افتاد توی آب!»

نیم ساعتی صبر کردیم تا پیرمرد لباس هایش را که خیس شده بود، عوض کند و دوباره راه افتادیم.

تا نزدیکی صبح راه رفتیم. به جای رسیدیم که بهش می گفتند: «جاده آسفالته». آن جا آن قدر جاده کم بود که یک جاده این طور معروف شده بود. این جاده می رسید به شهر شیروان که نوار مرزی ترکیه و عراق است. از کنار شهر رد شدیم. آن را با خاک یکسان کرده بودند. فقط چند خانه مانده بود که نیروهای نظامی در آن مستقر بودند. از شهر که رد شدیم، توی یک شیار اتراق کردیم. نماز خواندیم و تا حدود ظهر خوابیدیم. ظهر راه افتادیم.

دوباره به ارتفاعات برف گیر رسیده بودیم. شیب سربالایی آن قدر تند بود که هر کس جلو می رفت و راه باز می کرد، در مدت یک ربع ساعت از نفس می افتاد و می آمد عقب و نفر بعدی می رفت جلو. یک جا آن قدر وضع خراب بود که خود کردها که راه بلدچی ما بودند، مسیر را پیدا نمی کردند. قاطرها را بالا و پایین کردیم و از ارتفاعات رد شدیم تا به مناطق گرمسیر رسیدیم.

یکی از چیزهایی که سر راه با آن برخوردیم، فعالیت رژیم عراق در سال ۶۵ بود.^۱ آنها تمام روستاها را بمباران کرده و تمام چشمه ها را با سیمان کور کرده بودند. وضعیت طوری عوض شده بود که دیگر نمی شد در آن جا زندگی کرد. مردم به بعضی از این روستاها برگشته بودند و از ترس بمباران ها، توی شیارها خانه ساخته و چاه زده بودند.

از ارتفاع شیرین رد شدیم و رسیدیم به شهر بارزان. آن طرف شهر، ارتفاعاتی بود که پشتش شهر و دشت «اریل» قرار داشت.

۱. سال ۱۹۶۵ میلادی، رژیم بعثی با اجرای عملیات خشونت آمیز، اقدام به بیرون راندن اهالی و منهدم کردن چشمه ها و چاه های آب نموده بود.

شهر بارزان نیمه مخروبه بود. در تمام شهر، دو ساختمان دیده می شد. یکی خانه «ملا مصطفی بارزانی» که تقریباً کاروانسرا بود؛ چهار طبقه و در هر طبقه ده، پانزده اتاق. دیگری مسجدی بود که به سبک انگلیسی ساخته بودند. چشمه ای هم از وسط رد می شد. شب را در مسجد ماندیم. از شهر فیلمبرداری کردم و شناسایی سطحی دادیم.

۷۰

«مصطفی» کردی بلد بود، ولی حرف نمی زد. این خیلی به درد ما می خورد. اول این که می توانستیم خودمان را درست بسپاریم دست کردها. بعد هم این که می فهمیدیم چه می خواهند به خوردمان بدهند. شب اول که رسیدیم به بارزان، اتفاق جالبی افتاد. بعد از اذان به نماز جماعت ایستادیم. آقای شمس جلو بود و بقیه به او اقتدا کرده بودند. بین نماز، یک کرد آمد تو. پیش شیخ عبدالله رفت و شروع کرد به گزارش دادن. من پهلوی مصطفی ایستاده بودم. دیدم دارد زیر لب می خندد. نمی دانستم چرا؟ نماز که تمام شد، در تعقیبات نماز از او پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «اینها یک روباه زده اند و آن را آورده اند و بالای غسالخانه مسجد گذاشته اند. حالا او می پرسید، چه کارش کنیم. شیخ عبدالله هم گفت، هیچی نگو. برای امشب گوشتش را بپزید. اما پاسدارها نفهمند.»

تعقیبات نماز که تمام شد، مصطفی دم گوش شمس پیچ کرد و جریان را گفت. شمس هم «علی» را که یکی از بچه های ورزشکار و خیلی فرزند بود، صدا زد و چیزی بهش گفت. علی بلند شد و رفت. ایستادیم به نماز دوم. بعد از نماز، حس کردم شمس دارد تعقیبات را طول می دهد. بعد از این که علی برگشت، زود تمام کرد. هنوز صف جماعت را به هم نزده بودیم که باز یکی آمد و شروع کرد به حرف زدن. دوباره مصطفی زد زیر خنده. وقتی مرد کرد رفت، پرسیدم: «باز چی شده؟»

گفت: «اومده می گه قربان، روباه نیست، آن را دزدیده اند. شیخ عبدالله هم گفت صدش رو درنیار و ولش کن. اگه این پاسدارها بفهمند خیلی بد می شه. آبرومون می ره. دیگه حرفش رو نزن.»

آن جا بود که فهمیدیم شمس به علی چه گفته است. روباه در اسلام حرام است؛ چه برسد به این که لاشه اش تا توی مسجد هم بیاید.

همان شب تصمیم گرفتیم دو گروه شویم. یک دسته بروند برای بازدید از مقر احزاب کردهای اطراف «زاخو» و یک دسته هم برای شناسایی نیروهای نظامی عراق، بروند طرف سوریه و «شیله دیزه». بنا شد من و علی و چند کرد جوان، برویم طرف سوریه و شیله دیزه، بقیه هم بروند طرف زاخو.

تا جایی که می خواستیم برویم، هشت ساعت راه بود. سحر راه افتادیم. و نزدیک ظهر رسیدیم. رفت و آمد خیلی زیاد بود و باید احتیاط می کردیم. کافی بود یک نفر ما را ببیند. نزدیک ظهر که رسیدیم، همه چیز را دیدیم؛ پست های

دژبانی، مراکز تمرکز اردوگاه ها. همه چیز زیر پایمان بود. از تمام آنها عکس و اسلاید تهیه کردم. کمی هم فیلمبرداری کردم. دوازدهم دوربین را جمع می کردم که دیدم بچه ها یک نفر را می آوردند. پرسیدم: «اون کیه؟»

گفتند: «می گه چوپانه، گوسفندهاش رو کم کرده.»

یک کیسه همراهش بود. داخل آن را نگاه کردم. یک دوربین توی آن بود. فهمیدم دروغ می گوید. گفتم: «از کدوم طرف می خواد بره؟»

گفتند: «می ره طرف شهر.»

گفتم: «بهش بگید از طرف دیگه بره.»

این را به او گفتند و ولش کردند. سریع دوربین را جمع کردیم و راه افتادیم. روی تپه آن طرف رسیدیم. با دوربین نگاه کردم، دیدم یک ماشین ایفای عراقی نیرو پیاده می کند. درست همان جایی که قبلا بودیم. به لطف خدا به موقع از آن جا دور شدیم.

شب، ما را به خانه یکی از کردها بردند. برایمان غذا آوردند. از رسوم آنها این بود که بهترین غذایشان را برای مهمان می آوردند. نشسته بودیم و غذا می خوردیم. دیدیم بچه هایشان ردیف نشسته اند روبه روی ما و نگاه می کنند. لقمه از گلویم پایین نمی رفت. برایم خیلی سخت بود. وقتی سیر شدیم و کنار رفتیم، آنها بقیه غذا را گذاشتند جلو بچه ها. خیلی ناراحت شدم. وقتی می خواستیم از آن جا برویم، مقداری پول بهشان دادم. قبول نمی کردند و می گفتند: «مهمانید.»

اما بچه های کرد بهشان گفتند ما از جماعت اسلامی هستیم و حاضر نیستیم سر بار مردم بشویم. پول را گذاشتم کف دست بچه ها آمدیم بیرون.

صبح زود از آن جا حرکت کردیم و برگشتیم بارزان. این بار دقیق تر شهر را بررسی و تصویرهای لازم را تهیه کردم. از موتورهای برق و پایگاه های آن طرف رودخانه عکس و فیلم گرفتم.

شب را در مسجد استراحت کردیم و فردا با دو نفر از عرب ها با کلک از آب رد شدیم. چیزی که بهش می گفتند: «کلک»، چهار تا لاستیک تراکتور بود که با چند تکه چوب و طناب به هم وصل کرده بودند.

رفتیم آن طرف آب. روز جمعه بود و وقتی به روستای نزدیک رودخانه رسیدیم، داشتند نماز جمعه می خواندند. روستاییان همه سنی بودند. منتظر شدیم تا نمازشان تمام شود. آمدند و پرسیدند: «چه می خواهید؟»

وقتی فهمیدند قصد خرید داریم، مغازه هاشان را باز کردند. چون نمی دانستم وضعیت آن طرف چه طور است، با پوتین رفته بودم. بومی ها گالش می پوشیدند. هر کسی پوتین های مرا می دید، می فهمید بومی نیستم. گالش، جوراب و مقداری وسایل لازم دیگر خریدم. بعد از اینکه چرخ در روستا زدیم، بازگشتیم این طرف آب.

چند روزی گذشت تا آقای شمس برگشت. از وسط راه از بقیه جدا شده بود. تصمیم داشت برگردد ایران و به قرارگاه رمضان سر و سامان بدهد. من نقاط مختلف منطقه را بررسی کردم. تنگه استراتژیک «علی بیگ» که بین شهر دیانا و اربیل عراق بود، شناسایی شد. حدود بیست روز طول کشید تا این کارها انجام شد. یک ماه و نیم از خروج ما از ایران می گذشت.

۷۱

وقتی داشتیم برمی گشتیم، اردیبهشت ماه بود و بعضی از قسمت ها زمین سبز شده بود. ارتفاعات هنوز پر برف بود. مردم لباس های رنگی می پوشیدند. مسیر برگشت چندان آسان نبود. موقع رفتن آن قدر دچار زحمت شده بودیم که این بار خوشحال و خندان می آمدیم.

روز چهارم که رسیدیم به شهر «مرگه سور». کمی استراحت کردیم و از محدوده شهر فیلمبرداری کردم.

نزدیک غروب بود. هوا که تاریک شد، راه افتادیم. باید از وسط شهر رد می شدیم. پایگاه های عراق در آن جا پر بود از سگ. توی مسیر، وقتی از کنار پایگاه رد می شدیم، سگ ها شروع کردند به پارس کردن و عراقی ها مشکوک شدند که خبری هست. به سلامتی از شهر گذشتیم. روی ارتفاعات مشرف به شهر نشستیم تا خستگی در کنیم. وارد شده بودیم که باید چه کار کنیم. کنده ها را به شکل مثلث چیدیم و آتش زدیم. خودمان نشستیم وسط مثلث. از سه طرف گرم می شدیم. شیخ عبدالله اصرار می کرد زود راه بیفتیم. می گفتیم: «نماز بخونیم، بعد حرکت می کنیم.»

جالب بود که می گفت: «نمی شه زودتر نمازتون رو بخونید.»

هر طور بود او را تا صبح نگه داشتیم و نماز خواندیم. راه افتادیم و آمدیم پایگاه حیات. همان جایی بود که اول مأموریت با پای مجروح تند آمده بودیم. هنوز هوا بد بود. نمی توانستیم صبر کنیم. شمس برای رسیدن به ایران عجله داشت. از بچه های پایگاه خداحافظی کردیم. تعداد افراد گروهمان حدود بیست نفر بود؛ با چند کرد راهنما راه افتادیم.

سر راه دیدیم چند لباس افتاده است. لباس های کردی بودند. نفهمیدم مال چه کسانی هستند. کمی جلوتر، باز هم لباس ریخته بود. مشکوک شدیم. رسیدیم به رودخانه و دیدیم راه عبور ندارد. موقع آمدن، آن قدر برف زیاد بود که روی رودخانه را پوشانیده بود. ولی برف ها آب شده و طوری بود که نمی شد از رودخانه رد شد.

با این خستگی توی سرما مانده بودیم. شمس خواست به آب بزند، دید آب می بردش. او هم نتوانست کاری بکند. من شنایم خوب بود. گفتیم: «شال های کمرتون رو به هم ببندید، من می رم اون طرف. سر شال ها رو می بندم به درخت، شما دست به شال بگیرید و رد بشید.»

عرض رودخانه حدود بیست متر بود. گفتند: «خطرناکه! نمی شه.»

تصمیم گرفتیم برویم تا راه آسانتری برای رد شدن از رودخانه پیدا کنیم. رودخانه از وسط دره رد می شد و راه رفتن در کنار آن راحت نبود. رسیدیم به جایی که رودخانه کمتر و عرض بیشتری داشت. همه لخت شدیم و شال ها را به هم بستیم و زدیم به آب. سرعت آب آن قدر زیاد بود که نزدیک بود هر کدام از ما را ببرد. فقط شال هایی که ما را به هم متصل می کرد، مانع شد. با بدن های یخ زده رسیدیم آن طرف آب.

خستگی داشت ما را از پا در می آورد. هنوز باید از ارتفاعات رد می شدیم. بچه ها اسم این ارتفاعات را گذاشته بودند: «کلاغ کش».

بالای ارتفاعات، یکی از بچه ها با ماشین منتظرمان بود. بهشان خبر داده بودند. وقتی نشستیم توی ماشین، همه مان از خستگی از حال رفتیم.

برنامه ریزی به این شکل بود؛ تا آمدن افروز اطلاعاتم را منسجم کنم تا وقتی آمد، استراتژی کلی قرارگاه مشخص بشود. سه برنامه اصلی داشتیم: با شمال عراق خوب آشنا شویم، احزاب و افراد آن جا را بشناسیم و توان و وضعیت عراق را تخمین بزنیم، نیرو جذب کنیم؛ چه سربازان فراری ارتش عراق و چه کردهایی که از احزاب جدا شده اند.

هدف از تمام این برنامه ها، تحقق دستور حضرت امام (ره) بود که انگیزه مبارزه را به کردها برگردانیم و به این وسیله جبهه سومی بر علیه عراق از شمال باز کنیم.

حدود یک ماه طول کشید تا افروز به اشنویه برگشت. در این فاصله، فیلم ها، اسلاید و عکس ها را آماده کرده بودم. با اطلاعاتی که افروز آورد، قرار شد سه پایگاه را در خاک عراق راه اندازی و تقویت کنیم؛ پایگاه «لولان» که نزدیک به مرز خودمان بود، پایگاه حیات و پایگاه شهر بارزان.

پس از تهیه پول و رسیدن نیروهای گزینش شده، دوباره حرکت کردیم به آن طرف مرز. پایگاه لولان در یک دره قرار داشت. خوبی دره این بود که دشمن روی آن دید نداشت.

علاوه بر ما، احزاب مختلف هم در آن جا مقرر داشتند. مثلاً «شیویی ها» که کمونیست بودند یا حزب «پاسوک» که سوسیالیست ها آن ها را تشکیل داده بودند.

این بار حرکت کردن راحت بود. چند روزی را در لولان گذراندیم و بعد به سوی روستای حیات حرکت کردیم. در آن جا تعدادی از بچه ها را مستقر کردیم و رفتیم به روستای بارزان. باید پایگاه ایجاد می کردیم. مقرر اصلی را در خارج از شهر زدیم و مقرر فرعی مان را در مسجد قرار دادیم. وظیفه بچه ها در این سه پایگاه، کارهای شناسایی بود و بررسی این که چه جاهایی احتیاج به کار مهندسی و عمرانی دارد.

تا زمانی که این کارها را انجام می دادیم، چند نفر برای کمک به ما آمدند. از جمله «رسول حیدری» که از بچه های فعال ملایر بود. او رفت به محل حزب الدعوه تا در کنار آنها فعالیت کند.

دو هفته ای از حضور او در آن جا نگذشته بود که در اثر اشتباه، یکی از نیروهای حزب الدعوه تیر به پایش خورد. وضعش ناجور بود. تا ایران یک ماه راه بود. طی یک سفر ده روزه، با آن وضع، او را می بردند به مقر حزب دمکرات کردستان عراق. آنها با تجهیزات پزشکی عملش کردند. آنها فکر می کردند او عرب است. نمی دانم با چه سختی او توانست در تمام این مدت حرف نزد تا آنها نفهمند او عرب نیست. در ضمن، طی همین چند هفته، کمی عربی و کردی یاد گرفته بود.

بعد از مدتی که پایش بهبود یافت، تصمیم گرفتیم توسط او پایگاهی دیگر به نام «قدس» در آن جا ایجاد کنیم.

مشکل جدیدی که برایمان پیش آمد، طریقه رفتن به شناسایی بود. ما دو راه داشتیم، یا این که خودمان به تنهایی برویم یا کردها را هم با خودمان ببریم. هر کدام از این دو راه، خوبی و بدی هایی داشتند. مشغول سبک و سنگین کردن مسایل بودیم که نامه ای از طرف رئیس جمهور به دستمان دادند. باید از ارتش پشتیبانی می کردیم. تا فهمیدیم منظور از این نامه چیست، متوجه شدیم که تعدادی چادر در خاک عراق بر پا شد. رفتیم، دیدیم چادرهای نظامی ارتش خودمان است. قرار بود با کردهای دمکرات عراق، «مسعود بارزانی» و «ادریس بارزانی» کار کنند. ارتش طرح عملیاتی در شمال عراق ریخته بود برای آزادسازی شهر «سیدکان». وسعت این شهر به اندازه نصف شهر رودهن بود. می گفتند: «می خواهیم پله پله به عراق نزدیک شویم.»

کم کم اثاثیه مان را از اشنویه جمع کردیم تا به «نقده» منتقل شدیم. اشنویه لب مرز بود و نیروهای عراقی می توانستند به راحتی در آن جا رفت و آمد کنند. به این ترتیب، انتقال اطلاعات به داخل خاک عراق مشکل نبود؛ ولی نقده حدود سی کیلومتر با مرز فاصله داشت و از این نظر امن تر بود. آمدیم نقده و یک مدرسه را پیدا کردیم کهک در و پیکر درست و حساسی نداشت. می شد درستش کرد. مستقر شدیم. یادم نمی رود، شب های اولی بود که به مدرسه آمده بودیم. زمستان بود و هوا سرد. پنج نفر بودیم. یکدفعه صدای تیراندازی از همه جا بلند شد و بعد صدای انفجار. رفتیم بالای پشت بام مدرسه. دیدیم چند جا دارد می سوزد و دود بلند شده است. مانده بودیم چه طور این اتفاق افتاد. با این سه، چهار نفر چه می توانستیم بکنیم؟

دو نفر را فرستادم پایین؛ جلو دهلیز ورودی مدرسه. دو نفر بالای پشت بام ماندند. کمی دقت کردم، دیدم تیراندازی ها مشکوک است. شک کردم. دو نفر از بچه ها را با ماشین فرستادم نقده، ببینند چه خبر است. نمی دانستم وضعیت چه طوری است. باید از مدرسه محافظت می کردیم یا آن را رها می کردیم و می رفتیم شهر، کمک بقیه. یک تیربار توی ماشین گذاشتیم، راننده هم اسلحه اش را آماده کرد و راه افتادند. ما از بالا مواظب ماشین بودیم. نیم ساعت طول کشید تا برگشتند. رفته بودند مقر سپاه نقده. آنها گفته بودند: «شب چله است، مردم جشن گرفته اند.»

وا رفتیم. آخر کجای ایران مردم با تیراندازی و انفجار نارنجک جشن می گیرند! پرسیدم: «حکایت آتش ها چی بود؟»

گفتند: «آن هم جزو رسومات است.»

آنها تقصیر نداشتند. ما بودیم که به خاطر اطلاع نداشتن از رسوم ترسیده بودیم.

۷۲

یکی، دو روز بعد، شمس با چند تا از بچه ها آمد. سر و وضع قرارگاه ما، خیلی بهتر از اتاق های اشنویه بود. شمس فکر کرد به خاطر راحت طلبی آمدم این جا. مجبور شدم کلی برایش حرف بزنم و توضیح بدهم که این جا از نظر رفاه و آسایش هیچ فرقی با آن جا ندارد. فقط از نظر مسائل امنیتی بهتر است و دسترسی مان به جاده ها سریعتر صورت می گیرد. بعد از توضیح، قبول کرد و خبر داد ارتش می خواهد عملیات مستقلی به نام «قادر» انجام بدهد. گفت: «قرار است از همان منطقه ای که ما وارد شدیم، بیایند داخل عراق. شناسایی منطقه سیدکان و دیانا تا اربیل هم به عهده ماست.» پکر شدم. می دانستم اگر قرار باشد با این سرعت عملیات انجام شود، اولین ضررش از دست دادن دره «لولان» است؛ ولی دستور بود.

ارتش شروع کرد به درست کردن جاده و هواپیماهای دشمن دائم در رفت و آمد بودند و عکسبرداری می کردند. کم کم نیروها آمدند. حدود دو لشکر بودند. لشکر ۶۴ ارومیه و لشکر ۲۳ نوهده که نیروی مخصوص ارتش بود. قرار بود دو گردان از لشکر امام حسین (ع) و یک گردان از تیپ ویژه شهدا کردستان کمکشان کنند.

با این همه برو و بیا، دشمن فهمید چه خبر است. ما پیاده با قاطر می رفتیم و آنها جاده می زدند. کار و بار جاسوسان عراق حسابی گرفته بود.

راه افتادم و رفتم آن طرف. دیدم افروز خیلی ناراحت است. ولی باید شناسایی را انجام می دادیم. بچه های آن جا، هیچ کدام حاضر نشدند همکاری کنند.

مجبور شدم با بچه ها در ایران تماس بگیرم. چند نفر از کسانی که با هم شناسایی دشت مهران را انجام دادیم، آمدند. از آقای ناصح هم کمک خواستیم. بدون این که مأموریت یا مسؤولیتی داشته باشد، به خاطر شناختی که از من داشت، شش تا از بچه های خوب بسیجی را فرستاد. بچه ها هم اهل «کنگاور» بودند. بعدها فهمیدم رضا^۱ یکی از بچه های خیلی فعال و زرنگ، فرماندار کنگاور بوده و بدون این که کسی بفهمد، به عنوان بسیجی آمده بود آن جا و کار می کرد.^۲

۱. رضا صابری، فرماندار شهر کنگاور، به صورت بسیجی گمنام در سال ۶۵ به داخل عراق رفت و بعد از چند عملیات به شهادت رسید. ما بعدها فهمیدیم ایشان فرماندار کنگاور بوده است.

۲. عکس شماره ۳۷.

شناسایی را از منطقه «مینه» در دره «شیوتو» شروع کردیم. حزب دمکرات کردستان عراق در آن جا مقری داشت که آب باریکی از وسطش می گذشت. مقداری امکانات بردیم و همان جا مستقر شدیم. کار را شروع کردیم، رفت و آمد عراقی ها هم بیشتر شد. فهمیده بودند ما مستقر شده ایم. شناسایی ها که سامان گرفت، شمس آمد و گفت: «می توانی روی ارتفاعات مشرف به شهر دینا عملیات بکنی؟»

نظر خودش این بود که ارتفاع قلندر را بگیریم و مقر فرماندهی دشمن را منهدم کنیم. قبول کردم و برای شناسایی محل، حرکت کردیم به طرف شهر دینا. در شیار مینه مستقر شدیم^۱ برای شناسایی. در آن جا اصطلاحی داشتند به نام «جاش». معنای این کلمه «خر» بود. آنها به جاسوسان می گفتند: «جاش». از قرار معلوم، جاش ها محل ما را لو داده بودند و عراق با توپخانه شروع کرد به زدن. گلوله هایی که اطرافمان می خورد، گلوله های عادی نبودند. پره های بزرگی داشتند که تا آن روز ندیده بودم. فهمیدم خمپاره ۱۶۰ میلی متری است. اوایل دقتشان کم بود. کم کم توجه شدند و بیشتر و دقیق تر می زدند.

پیش از این که آنها ما را بزنند، شناسایی هایمان را انجام داده بودیم. بیات را فرستادم برای شناسایی ارتفاعاتی که عراق روی آن مستقر بود. او توانست شناسایی کند و برگشت. یک بار هم برای بررسی مجدد رفتیم. تعداد سنگرهای بتونی و محل مراکز بی سیم و دیدگاهشان را توانستیم مشخص کنیم. بین راه چشمه ای بود که عراقی های می آمدند از آن جا آب بر می داشتند و شنا می کردند. حدود بیست دقیقه فاصله زمانی بود بین چشمه و مقر آنها. روی ارتفاع هم حدود یک گردان نیرو مستقر بود. با محاسبه تعداد سنگرها، دیدم با شصت نفر نیروی به درد بخور می شود آن جا را گرفت.

پیش شمس رفتیم؛ توی مقر «درآو». این مقر را ارتش زده بود و توی همان مسیری بود که من روزهای اول با پای زخمی از آن جا رد شدم. مقر در واقع بهداری ما بود. به شمس گفتم: «به من شصت نفر نیروی درست و حسابی بده برای کار چریکی. ارتفاع رو می گیریم، مقر فرماندهی منطقه رو نابود می کنیم و براتون اسیر هم می آریم.»

گفت: «نیرو ندارم.»

گفتم: «پس ۱۵۰ نفر نیروی عادی بده.»

گفت: «نیرو ندارم.»

گفتم: «پس چه طور می خوام من برات عملیات انجام بدم؟»

گفت: «برید جاده ها را مین گذاری کنید.»

گفتم: «این کار رو که کردها هم می تونن انجام بدن.»

قرار شد برایمان نیرو بفرستد.

۷۴

در این فاصله که منتظر نیرو بودم، بر اثر فعالیت های ارتش، آتش عراق زیاد شده و مردم از منطقه متواری شدند. مغازه هایی که از آنها خرید می کردیم، آتش گرفته بودند و می سوختند. دشمن به عملیات پی برده بود و تمام زحمات ما بر باد می رفت.

چند روزی گذشت تا بچه های تیپ نبی اکرم (ص) آمدند. گفتند: «ما چیکار می تونیم بکنیم؟»

با هم آشنا شدیم. دیدم بچه های فعالی هستند. دو سه تا از بچه ها، مثل «غلام شجاعی» هم آمده بودند. یک گروه شدیم و امکانات برداشتیم و پیاده رفتیم روستای «مینه» تا بقیه بچه ها با منطقه آشنا شوند. بیات را فرستادم تا سر و گوشی آب بدهد.

رفت و به لطف خدا جایی را پیدا کرد که سی تانک توی آن مستقر بود. دیدیم این همه تانک دارد از شهر «دیانا» دفاع می کند. تصمیم گرفتیم گردان را بزنیم.

در همان روزها، عرب های حزب الدعوه آمدند و گفتند می خواهند با ما کار کنند. گفتیم: «خیلی خب، بیایید با هم عملیات کنیم. همان چشمه بین راه را کمین بزنید و اسیر بگیرید. ما هم کمکتان می کنیم.»

اول گفتند: «باشه.»

اما دو روز بعد اعلام کردند انصراف کردند. اهل جنگ نبوند. تصمیم گرفتیم خودمان کار را شروع کنیم. چند تا از بچه ها را فرستادم برای خرید گوسفند، بز، ماست و بقیه وسایل. آن روز خیلی دقیق ما را زیر آتش گرفته بودند. معلوم بود مقر لو رفته است. گفتم: «بچه ها که برگردند، از این جا می ریم.»

غروب، وسایل را جمع کردیم و راهی شدیم. بیشترین مهماتمان آر پی جی بود. از تیپ نبی اکرم (ص) خواستم چند تایی نارنجک گوشتکوبی بهمان بدهند. خوبی این نارنجک ها این بود که با دست پرت می شد و با چتر پایین می آمد. متأسفانه نارنجک ها به دستمان نرسید و با همان امکانات راه افتادیم. صبح رسیدیم به نزدیک ارتفاع. دیدیم دو سه نفر مرتب می روند و می آیند. مخفی شدیم و بچه ها را به سه اکیپ تقسیم کردم. گفتم: «متفرق بشین. ساعت شش بعد از ظهر، همه پای چشمه باشین.»

هرکس آذوقه اش را گرفت و پخش شدیم. از کردها فقط دو نفر با ما آمدند. یکی اسمش «صدقی» بود، به معنای صادق. با او همان اولین روزهایی که آمدیم به این طرف، آشنا شدیم. یکی دو نفر دیگر بودند که شیخ عبدالله به عنوان

راهنما برایم گذاشت تا مرا ببرند به قرارگاه. یک نفر دیگر، جدید آمده بود و چندان باهاش آشنا نبودیم. بعدها فهمیدیم جاسوس بوده است!

نزدیک ظهر بود. رفت و آمد هلیکوپترها زیاد شد. رفتیم بالاتر. هلیکوپترها می رفتند روی ارتش ما عملیات می کردند و بر می گشتند.

در این فاصله، توانستیم شناسایی دقیق تری روی شهر بکنیم. هوا کاملاً روشن بود و شهر دیده می شد. ناهار خوردیم و تا عصر استراحت کردیم. غروب جمع شدیم کنار چشمه ای که قرار گذاشته بودیم. برنامه عملیات را دوباره مرور کردیم و راه افتادیم. سه اکیپی که تعیین کرده بودیم، هر کدام مسؤول انجام عملیات در یک قسمت بودند. باید بیشترین قسمت پایگاه را پوشش می دادیم.

آرام به چادرها نزدیک شدیم. همه جا ساکت بود. وسط خط خودشان حدس نمی زدند حمله ای بشود. همه خواب بودند؛ غیر از نگهبان تانک ها. برای آن همه تانک، فقط یک نگهبان گذاشته بودند. یک مرتبه صدایی از پشت سر شنیدم. تا برگشتم نگاه کنم، از رو به رو ما را بستند به رگبار. نگهبان ما را دیده بود. آر پی چی زن آماده بود. زدنش. دیگری طوری نبود که بتوانیم راحت کار کنیم. اول چادر فرماندهی گردان را هدف گرفتیم. هر چه آن وسط بود، رفت هوا. بقیه بچه ها هم شروع کردند. دو تا آمبولانس را زدند. یک تانکر سوخت هم منفجر شد. صدای انفجار دو تا سنگر را هم شنیدم.

یک لحظه دور و برم را نگاه کردم. دیدم همه جا آتش است. تانک ها منفجر می شدند: یکی، دوتا، سه تا... هشت تا. بیشتر از آن نمی شد جلو رفت. تانک ها را ردیف چیده بودند. برای زدیشان باید خیلی جلو می رفتیم و برگشتن برایمان مشکل می شد. توی این مدت حتی یک عراقی هم ندیدیم. جرأت نکردند جلو بیایند. فرصت زیادی نداشتیم. قرار بود فقط یک ربع آن جا بمانیم و بعد برگردیم عقب. در آن یک ربع، حسابی آنها را قلع و قمع کردیم.

زمانی که برگشتیم عقب، روی یک ارتفاع ایستادم. دیدم در جلو چشمه‌هایم آتش می بارد. حدس زدم بچه ها درگیر شده اند. سر یک سه راهی دو دسته شدیم. یک عده را فرستادم روی جاده دیانا به سیدکان. خودمان هم رفتیم تا وسایل استراحت بچه ها را فراهم کنیم. قرارمان کنار رودخانه بود. مقر قبلی دیگر امن نبود. ترجیح دادیم به آن طرف نرویم.

روی جاده دیانا بچه ها توانستند یک جیب فرماندهی و یک تریلی مهمات را منهدم کنند. بعد هم سریع برگشتند عقب. در این مدت هم ما گوسفند کشتیم و غذا درست کردیم. از دم صبح، بدون استراحت راه رفته بودیم و خسته بودیم. خوشبختانه عملیات اصلی انجام شده بود، بدون این که حتی یک تلفات داشته باشیم.

بعد از این که بچه ها غذا خوردند، به نظرم رسید در یک قسمت دیگر هم می شود کار کرد. غلام شجاعی را با چند نفری که زودتر آمده بودند. فرستادم جلو. یک ساعت بعد با بی سیم خبر دادند نمی توانند عملیات کنند. پرسیدم: «مگه چی شده؟»

گفتند: «سربازهای عراقی راه افتادند توی شیاری که قبلا مقر ما بود و دارند قدم به قدم می گردند. اصلا امکان رد شدن نیست.»

گفتم: «خب، دو طرف رودخانه پهلوی بگیرید و همان جا را بزنید.»

غلام گفت: «عده ما خیلی کم است، نزنیم به نفع ماست.»

گفتم: «خیلی خب. هر طوری که خودت صلاح می دونی عمل کن.»

گفت: «برگردیم، بهتره.»

در آن مدت، زندگی ما زندگی چریکی بود. جای مشخصی نداشتیم و حتی نان مورد نیاز را هم خودمان می پختیم. برای انجام عملیات هم با مرکز خاصی تماس نداشتیم و مستقل عمل می کردیم.

کم کم راه افتادیم و آمدیم توی مقر «دراو». در آن جا هم ارتش درگیر بود و مشکل داشت. قصد عقب نشینی داشتند.

برگشتم نقده برای استراحت و استحمام. بچه ها از دیدنم تعجب کرده بودند و می گفتند: «خیلی لاغر شدی!»

فعالیتمان زیاد بود و هوا هم بسیار گرم.

بعد از چند روز، وقتی برگشتم، دیدم لشکر ۶۴ و لشکر نوهده در حال عقب نشینی هستند. رفتم پیش افروز. پرسیدم: «چه خبره؟»

گفت: «تا نبینی باور نمی کنی.»

با چند تا از بچه های دیگر سوار شدیم و راه افتادیم تا رسیدیم به جایی که خط ارتش بود. آتش عراق خیلی شدید بود. جاده را یک ماشین بسته بود. بهش توپ خورده بود. سرنشین هایش هم شهید شده بودند. ماشین را همان جا گذاشتیم و پیاده راه افتادیم. من و سلیمانی از یک ارتفاع بالا رفتیم. درگیری خیلی شدید بود. برگشتیم پیش افروز. پرسید: «چی شد؟»

گفتم: «بدجوری درگیرن.»

چند سرباز آمدند پایین. پرسیدم: «کجا؟»

گفتند: «دستور عقب نشینی دادند. ارتفاع سقوط کرد.»

گفتم: «من که همین الان بالا بودم!»

بقیه هم آمدند پایین. می گفتند عراق تک کرد و روی ارتفاع مسلط شد. می گفتند: «نمی شه مقاومت کرد.»

فقط ما ماندیم توی منطقه. عقب نشینی طوری بود که پایگاه «لولان» هم به خطر افتاد و درآو افتاد دست عراقی ها. تا آمدیم به خودمان بجنبیم، دیدیم توی محاصره نیروهای عراقی هستیم. افروز پرسید: «چیکار کنیم؟»

باید تصمیم می گرفتیم؛ یا به کوه می زدیم یا می جنگیدیم. گفتم: «می مانیم و مقاومت می کنیم.»

فقط شانزده نفر بودیم. گفتم: «می تونیم جنگ چریکی بکنیم.»

افروز گفت: «پس مقر را چه کنیم؟»

به خاطر این که لولان نزدیک مرز بود، عقبه ما شده بود. لباس، غذا و مهمات زیادی در آن جا داشتیم. گفتم: «همین ها را تله می کنیم.»

افروز گفت: «اصلا امکانات تخریب داری که می خوای تله بگذاری؟»

گفتم: «یک کارش می کنم.»

آر پی جی ها را بردم توی زاغه مهمات. دو تا آر پی جی را پشت به هم بستم. گلوله گذاشتم و طوری درستش کردم که اگر کسی در زاغه را باز می کرد، یک گلوله می خورد توی سینه اش و یک گلوله هم می رفت ته زاغه، به سمت مهمات. با امکاناتی که داشتیم، بیشتر از آن نمی توانستم کاری بکنم. وقت برای دفن امکانات نداشتیم. بقیه وقت را صرف سازماندهی دفاعی کردیم. هشت نفر کردیم با ما بودند. مرتب می گفتند: «نمی شه دفاع کرد. بیاین برگردیم عقب.»

نگه شان داشتیم. تا جایی که توانستیم امکانات و مهماتی را که از ارتش مانده بود، جمع و جور کردیم و توی کوله پشتی ها گذاشتیم. بعد هم سه گروه شدیم. از سه طرف راه افتادیم. برنامه مان جنگ چریکی بود. گفتم هر جا که تیر آمد، می خوابیم و هر جا که به دشمن برخوردیم، می جنگیم. قرار بود با هم در تماس باشیم و هوای یکدیگر را داشته باشیم.

دشمن به مقر مشترک ارتش و حزب دمکرات کردستان عراق رسیده بود و تا مقر ما به اندازه سه پیچ جاده فاصله داشت. سریع موضع گرفتیم. چند نفر رفتند روی ارتفاعات سمت چپ، چند نفر هم سمت راست و عده ای هم از کنار رودخانه شروع کردند به جلو رفتن. وقتی به نزدیک دشمن رسیدیم، درگیری شروع شد. فکر نمی کردند مقاومتی صورت بگیرد. غافلگیر شده بودند. حمله ما از سه طرف باعث شده بود تا گیج شوند. هر طرف که تیراندازی می شد، همان جا را می گرفتیم زیر آتش.

کم کم خسته شدند و آتش آنها کم شد. شب کاملاً متوقف شدند، تا صبح، کاملاً هوشیار بودیم. دشمن می ترسید حرکتی نکند. صبح، تا هوا روشن شد، هواپیماهای دشمن آمدند. سعی کردیم با موشک «سهند» آنها را بزنیم. نشد. مقر

را بمباران کردند. اتفاقی نیفتاد و فقط یکی از بچه های گیلان به نام «رضا عباس پور» زخم سطحی برداشت و فرستادیمش عقب.

دشمن وقتی دید بمب افکن هایش نمی توانند کاری بکنند، هواپیماهای «پی. سی. هفت» را فرستاد سرغمان. پی. سی. هفت هواپیمای کوچک ملخداری بودند که طرز پروازشان باعث می شد موشک بهشان نخورد. آنها هم نتوانستند کاری بکنند. هر چه راکت زدند، فایده ای نداشت. دشمن وقتی فهمید کاری ازش بر نمی آید، همان جا متوقف شد.

۷۵

من و افروز برای برنامه ریزی برگشتیم مقر. قرار شد اول، همه امکانات ارتش را از دور و بر جمع کنیم، بعد هم برویم شناسایی برای عملیات. چندتایی از بچه ها را خواستیم تا بیایند پایین. گفتیم: «امکانات را جمع و جور کنید.»

وسایل را آوردیم جای امن. یک ماشین «شنود» هم چهار چرخش خوابیده بود و در جایی بود که نمی توانستیم بهش دست بزنیم. به بچه ها سپردم مراقبش باشند تا دشمن به آن نزدیک نشود. یک بی سیم مدرن روی آن نصب شده بود که برای ما کارگشا بود. گفتیم: «اگر دشمن خواست به ماشین دست بزند، با خمپاره اون رو منهدم کنیم.»

چند روزی را همان جا گذراندیم تا این که کم کم بچه ها آمدند کمک. «اصغر مقدم» با گردان «جند الله» آمده بود. گفت: «چیکار می تونم بکنم؟»

گفتم: «یک خط تشکیل بده تا عراق نیاد تو.»

اگر عراق پیشروی می کرد، می آمد توی مرز و اشنویه می رفت زیر آتش. نرده هم زیر دید آنها قرار می گرفت. مشکل دیگر ما این بود که پشت سر ما ارتفاعات بلند مرزی «کلاشین» قرار داشت که ارتفاع آن به سه هزار متر می رسید. پهلوی آن دره ای بود که ما در آن تردد می کردیم. اگر عراق به این ارتفاعات مسلط می شد، تا پیرانشهر زیر دید و تیرش قرار می گرفت. چند دسته از بچه ها را فرستادم برای شناسایی تا ببینند چطور می شود عملیات کرد. می خواستیم دشمن را از این ارتفاعات دور کنیم. در این فاصله، مشغول خنثی کردن تله هایی شدم که قبلا درست کرده بودیم.

چند نفری هم از بچه های مهندسی ارتش آمدند و می خواستند کمک کنند. بعد از سازماندهی اولیه، راه افتادیم تا بهشان نشان دهیم که چه جاهایی برایمان موضع بزنند.

بعد از آرایش نسبی نیروها، یکی دو روز رفتم نرده. وقتی برگشتم، درگیری شدیدی به وجود آمده بود. نیروهای زیادی کار خودشان را رها کرده و آمده بودند کمک ما. به دنبال راه جدیدی می گشتیم. حدود یک ماه طول کشید تا مسیر مناسب را پیدا کنیم و بعد از بچه های جهاد خواستیم برایمان در خط مرزی جاده بکشند.

این کار چند ماه طول کشید و در این فاصله هم هواپیماهای دشمن عکسبرداری می کردند. هر چند وقت یک مرتبه هم هواپیماهای پی. سی - هفت می آمدند و موشک باران می کردند تا مانع پیشرفت کار جاده شوند.

دیگر حضور ما در عراق مخفی نبود. عملیات ما، همه فعالیت ها را از حالت مخفی درآورده بود و بعد از آن، عراق سپاه پنجم را در آن منطقه تشکیل داد تا در مقابل قرارگاه رمضان فعالیت کند. این سپاه از نیروهای کرد هم پیمان، نیروهای کرد وابسته به رژیم و لشکرهای گارد مرزی تشکیل شده بود. در اوایل، تشکیلات آنها چندان موفق نبود؛ اما کم کم شکل پیدا کردند و کارها مشکلتر شد.

کم کم وسایلم را جمع کردم و آمدم باختران.

۷۶

عملیات «قادر» تمام شد. از تبلیغات قرارگاه نجف با من تماس گرفتند. می دانستند زمانی کار فیلمسازی کرده ام. گفتند: «پاشو بیا این جا، یک فیلم هست که یک مقدارش فیلمبرداری شده و یک مقدار هم مونده. بیا کار رو تو تموم کن!»

قبول نکردم. برای خودم دلایل محکمی داشتم.

بعد از چند روز فهمیدم یک نفر خودش را کارگردان سینما جا زده بود، این کار را شروع کرده است. بعد از مدتی، چند مورد خلاف ارزش دیده بودند. برای همین او را از کار برکنار کردند و سراغ من آمدند. وقتی من قبول نکردم، دست رو دست نگذاشته بودند. نمی دانستند چه باید بکنند. تا این که آن آقای کارگردان برایشان پیغام فرستاده بود که: «فقط من می تونم این کار رو بکنم. بیاین از من عذرخواهی کنید تا فیلم را تموم کنم!»

تصمیم عوض شد. به بچه های قرارگاه پیغام دادم: «دست نگه دارید، اومدم!»

راستش دیدم آبروی سپاه در میان است.

راه افتادم طرف باختران. اول فیلمنامه را بررسی کردم. چند مورد توی فیلمنامه تصنعی به نظر می رسید. آنها را اصلاح کردم. قسمت هایی را که آقای کارگردان فیلمبرداری کرده بود، به لابراتوار صدا و سیمای باختران بردم. میز مونتاز آنها را امانت گرفتم و دست به کار شدم. همه فیلم را دیدم. بعضی از صحنه ها غیر واقعی کار شده بود. همه شان را حذف کردم. بقیه را نگه داشتم و سریع سراغ بازیگران را گرفتم. نظرات آنها را گوش کردم و بیشتر با فضای کار آشنا شدم. یکی از بازیگران که نقش پیرمرد بی سواد را بازی می کرد، هفته ای بیست هزار تومان دستمزد می گرفت. آن وقت ها حقوق من ماهی پنج هزار تومان بود. اولین مشکل، فضای فیلم باید تابستان را تداعی می کرد. هر چه تا آن لحظه به وسیله کارگردان قبلی فیلمبرداری شده بود، سبزی خاص فضای فصل تابستان را داشت. وقتی من کار را شروع کردم، اواخر پاییز بود. به یاد دشت ذهاب و ارتفاعات «دالاهو» افتادم. با فیلمبردار و دستیاران راه افتادیم آن جا. درست حدس

زده بودم. فضای آن جا به تابستان نزدیک بود. برگشتیم و وسایل لازم را فراهم کردیم. برای شروع فیلمبرداری، سراغ بازیگر پیرمان، «آقای حیدری» رفتیم.^۱ توی یک هفته تمام پلان های مربوط به بازی او را برداشت کردم. این کار باعث شد هزینه کار تا حد زیادی پایین بیاید. کار زیاد، باعث خستگی فیلمبردار و بازیگر و بقیه عوامل می شد. ولی با شیوه های مختلف خستگی را از تنش بیرون می کردم.^۲

چند نمای انفجار و آتش و این طور چیزها لازم داشتیم. در همان زمان، عملیات والفجر نه هم شروع شد. سریع رفتیم توی منطقه عملیات. هم تو عملیات شرکت کردیم و هم نماهای لازم را برداشت کردیم!

فیلمبرداری به خوبی و خوشی تمام شد. قرار شد فیلم ها را برای کارهای فنی، مثل قطع نگاتیو و مونتاز، به تهران ببرم. مسأله تشکیل قرارگاه سپاه پانزدهم، توی باختران پیش آمد. مرا خواستند. بعد هم عملیات «کرکوک»، «فتح یک»، و کارهای دیگر باعث شد نتوانم به تهران بروم و کارهای فنی آن فیلم را انجام دهم. در مدت فیلمبرداری، دو نفر از عوامل شهید شدند. نامشان همیشه یادم هست. شهید «سیبی»^۳ و شهید «امیری». روحشان شاد!

۷۷

چند ماه پس از برگشتن به باختران، حکم مسؤولیت اطلاعات - عملیات سپاه پانزدهم را برایم فرستادند.

قرارگاه بزرگتر شده بود. طبق معمول شروع کردم به جمع و جور کردن نیروها و سازماندهی آنها. چند تیم شناسایی و چند تیم ویژه جمع آوری اخبار تشکیل دادم. وقتی کارها سر و سامان گرفت، اولین مأموریت ما مشخص شد. باید برای مذاکره با رهبر یکی از گروه های کرد می رفتیم داخل خاک عراق. خود آن گروه، تأمین جان ما را به عهده گرفته بود.

راه افتادیم و رفتیم تا رودخانه مرزی ایران و عراق به نام رودخانه «گلاس». آنها خودشان ما را با نقاله از آب عبور دادند. یک عده منتظر ایستاده بودند. چند تا آر پی جی زن بودند و چند نفر هم تیربارچی. اسب و قاطر هم آماده کرده بودند که سوار شدیم. راه افتادیم. بعد از حدود یک ساعت، رسیدیم به جایی که می گفتند پایگاه منافقین بوده و آنها منافقین را بیرون و پایگاه را هم جمع کرده بودند.

توی راه، به توضیحات آنها گوش می دادم و فکر می کردم نکنند اینها قصد فروش ما را داشته باشند؟ از آنها هیچ چیزی بعید نبود. رسیدیم به جایی که قاطر و اسب هم رد نمی شد و باید پیاده می رفتیم. از آن قسمت که رد شدیم، چند ماشین منتظرمان بود. منطقه کاملاً زیر دید عراق بود و تک تیراندازهایشان راحت می توانستند ما را بزنند. انگار ما را نمی دیدند. پرسیدم: «اینها چرا هیچ کاری نمی کنند؟»

۱. عکس شماره ۳۹

۲. عکس شماره ۴۰

۳. شهید سیبی از بچه های فعال تبلیغات جبهه و جنگ قرارگاه نجف اشرف بود.

گفتند: «اگر الان ما را بزنند، ما هم شب تلافی می کنیم. به نفعشان است کاری به کار ما نداشته باشند.»

بعد از رد شدن از ارتفاعات، رسیدیم به روستای «الاغلو» از استان سلیمانیه. ماشین ها را عوض کردیم و این بار با تویوتای لندکروز سفید حرکت کردیم به سمت منطقه «یاغمر». آن جا مقر اصلی این گروه بود. به جایی رسیدیم و حدود دو ساعت ما را در محلی نگه داشتند؛ به بهانه پذیرایی و رفع خستگی. در این مدت مرتب با بی سیم تماس می گرفتند و می پرسیدند: «موقعیت چطور؟»

دوباره سوار شدیم و راه افتادیم. بین راه، یک آمبولانس متلاشی شده بود. گفتند: «این آمبولانس ما بود که منافقین آن را زدند.»

این حرف ها برای من کمی مشکوک بود و باعث شد بهشان شک کنم. مسئولیت من در این مأموریت، کنترل راه ها و مسیرهای ورودی و خروجی، چه پیاده و چه هوایی بود. در واقع، باز هم شناسایی را به عهده داشتم.

توی روستا، چند چفیه مشکی خریدند تا کاملاً شبیه خودشان شویم و مشخص نباشد ایرانی هستیم.

رسیدیم به «یاغمر» و رهبرشان آمد به استقبالمان. خیلی تحویلمان گرفتند.

مدتی که آن جا بودیم، متوجه شدم آنها مشکلات داخلی زیادی دارند. مجروحانی بودند که سه سال پیشان توی گچ مانده بود و از نظر مواد غذایی و مخصوصاً دارو در مضیقه بودند. با این وضعیت، می خواستند نظر ما را جلب کنند که بهشان کمک کنیم و می خواستند قدرتشان را به ما نشان بدهند.

به همین خاطر ما را بردند بالای ارتفاعاتی که از آن جا شهر کرکوک را می دیدیم و توانستم تا حدی موقعیت شهر را به دست آورم. از توی شهر سلیمانیه هم رد شدیم. همچنین در منطقه دربندیخان ما را چرخاندند. روستا و شهر دربندیخان، تونل، دریاچه و خلاصه همه جا را دیدیم. چند نفر از ما یک سفر دیگر رفتیم به سمت قلعه دیزه، رانیه، سد دوکان و منطقه اربیل.

آنها هم همه این کارها را به حساب خودشان می گذاشتند. در صورتی که توان امنیتی عراق در داخل خاک خودش به شدت ضعیف بود و تمام نیرویش را در مرز متمرکز کرده بود تا بتواند اطلاعات به دست بیاورد.^۱

آنها می خواستند نظر ما را جلب کنند. خیال می کردند هر حرفی بزنند ما قبول می کنیم. به عنوان مثال گفتند: «اطراف مقر را بمباران کرده اند.»

رفتم دور و بر مقر گشتی بزنم، نگذاشتند. در همان فاصله، دیدم جاده هایی که گفته بودند بمباران شده، کاملاً سالم است. یک بار دیگر هم گفتند: «یک روستا را عراق کاملاً منهدم کرده.»

۱. خبر حضور ما در کرکوک یک ماه بعد به دشمن رسید.

وقتی از نزدیک روستا رد شدیم، دیدم یکی دو تا بمب اطرافش خورده است.

تمام اینها باعث شد که چندان اعتمادی به آنها نداشته باشم. بعد از تمام شدن گفتگو، آنها خیال می کردند مسأله حل است. در صورتی که قرار بود ما برویم و به مقامات بالاتر گزارش بدهیم و بعد نتیجه اش معلوم شود.

وقتی داشتیم می آمدیم، چند نفر از مجروحانشان را با خانواده یکی از رهبرانشان با ما فرستادند. من چیزی نگفتم.

این سفر اطلاعات خوبی به ما داد. مخصوصا این که از نزدیک با مشکلات و درگیری و طرز تفکر آنها آشنا شدیم. من می دیدم مراسم در مساجد آن جا بر پاست و مردم نماز می خوانند، اما احزاب و گروه ها هیچ دخالتی در آن نداشتند. ما می رفتیم توی مسجد نماز می خواندیم و آنها تعجب می کردند.

خیلی سعی می کردند تا با مردم تماس نداشته باشیم. ولی همان زخمی هایی که با ما همراه شدند، بین راه درد دل می کردند و می گفتند علاقه ای به ادامه کار ندارند و مجبورند بمانند.

۷۸

بعد از بازگشت به ایران و تبادل نظر در مورد مسایل آنها، قرار شد یک عملیات مشترک انجام بشود تا صداقت یا عدم صداقت آنها تعیین شود.

من معتقد بودم به جای کار کردن با گروه های مختلف، بهتر است با مردم عراق ارتباط برقرار کنیم. کم کم سعی کردیم با عشایر و مردم آشنا شویم. عشیره «گلی» یکی از آنها بود. آنها حدود خط مرزی ترکیه، سوریه و عراق زندگی می کردند. به آن منطقه می گفتند «زاخو».

مردم آن جا تا حدی با ما ارتباط برقرار کردند و تعدادی از افرادشان آمدند به حوزه ی علمیه «فیضیه» تا تحصیل کنند. این ارتباط ما که مدت ها مخفی بود، به وسیله یکی از گروه هایی که قبلا با آنها مرتبط بودیم، لو رفت و بعد از آن نیروهای عراق مدام آنها را اذیت می کردند. آن جا بود که احساس کردم برقرار کردن ارتباط با مردم خیلی بیشتر به درد ما می خورد تا با احزاب و گروه ها. کم کم توانستیم با مدارس شهر دینا ارتباط برقرار کنیم، به طوری که دانش آموزان اطلاعاتی های ما را توی خیابان ها می چسباندند و بعضی اوقات هم اطلاعات و اخبار لازم را به ما می دادند.

برای این که وابستگی به احزاب نداشته باشیم، خودمان از نیروهای بارزانی آزاد، حزب تشکیل دادیم. این حزب را با نیروهای کرد عراق و خود مردم سر و سامان دادیم. آنها فعالتر از بقیه احزاب عمل می کردند.

در کنار کارهای نظامی، سعی کردیم ارتباط نزدیکتری با مردم برقرار کنیم. مثلا گروه های «مفرضه» یا گشتی های بهداشتی داشتیم. آنها می رفتند و در روستاهای دور افتاده عراق مردم را درمان می کردند. در حالی که احزاب، سیاستی

داشتند به نام سیاست توزیع. وقتی وارد یک روستا می شدند، به چند دسته تقسیم می شدند. هر دست به یک خانه می رفتند. روستایی ها موظف بودند بهترین غذا و امکاناتشان را در اختیار آنها قرار دهند. در صورتی که ما سعی می کردیم به هر نحو که شده به آنها کمک کنیم.

۷۹

بعد از فرمان امام (ره)، ما سه مرحله را طراحی کردیم؛ مرحله اول متوقف کردن تحرک عراق، مرحله دوم بیرون راندن نیروهای متجاوز، مرحله سوم ایجاد جای پا در عراق برای انهدام حزب بعث. از این مراحل، ما دو مرحله را به انجام رساندیم و در حال تلاش برای به ثمر رساندن مرحله سوم بودیم.

از ناحیه شمالی عراق، پنجوین زیر نفوذ ما بود. کارمان در سلیمانیه و حلبچه پیشرفت خوبی داشت. در منطقه اربیل و موصل، هر وقت دلمان می خواست گشت می زدیم. انگیزه اصلی ما سازماندهی سربازان فراری عراق بود که در کردستان به طور مداوم دیده می شدند. شب ها برای برداشتن آب و خرید مواد غذایی بیرون می آمدند و روزها در زیر زمین ها پنهان می شدند. سازماندهی اینها می توانست کمک زیادی به ما بکند.

در همین فاصله، از بالا دستور انجام عملیات رسید. منطقه عملیات، کرکوک مشخص شده بود. اولین اقدام، بالابردن اطلاعات از مسایل نفتی عراق بود. آنها روزی یک میلیون و دویست هزار بشکه نفت صادر می کردند. از مکان های مختلف اقتصادی - نفتی عراق عکس گرفتیم تا آسیب پذیرترین نقاط را پیدا کنیم.

مشکل اصلی، رد کردن امکانات به آن طرف مرز بود. دشمن فهمیده بود ما با گروه های کرد رابطه برقرار کردیم. تمام خط مرزی پر شده بود از جاسوس های دشمن. حدس نمی زدند که ما برنامه حمله داشته باشیم ولی این شایعه پیچیده بود که قرار است پای ایرانی ها به این طرف باز شود. این موضوع را وقتی برای خرید لباس رفته بودیم، شنیدم. فرصت زیادی نداشتیم. به همین خاطر قاچاقچی ها را آزاد گذاشتیم تا کار راحت تر کنند. خودمان هم مهمات را بار قاطر یا اسب می کردیم و رویش چند پتو یا کفش می گذاشتیم و از مرز رد می شدیم. این کار، طبیعی ترین روشی بود که می شد انجام داد. چون احزاب ایرانی یا عراقی، برای اینکه محبوبیت خودشان را بین مردم حفظ کنند، به این مسیرهای رفت و آمد کاری نداشتند.

در کنار مهمات، سعی می کردیم بچه ها را هم دسته دسته بفرستیم داخل خاک عراق. ابتدا برایشان کلاس توجیه سیاسی گذاشتیم. قبل از این پیش آمده بود که بچه ها با ندانم کاری هایشان مشکلاتی ایجاد کرده بودند. مثلاً کردها قبرستان را مکان مقدسی می دانند و قبل از این که به مسافرت بروند، اثاثیه شان را در قبرستان می گذارند. بچه ها از این موضوع خبر نداشتند؛ در سر راهشان بعضی اوقات لوازم مورد نیاز را بر می داشتند. درخت های کهن برای کرد ها مقدس است؛ مخصوصاً در قبرستان. بچه ها از شاخه های این درخت ها برای روشن کردن آتش استفاده می کردند.

همین نکات کوچک، در برداشت غلط مردم از جمهوری اسلامی مؤثر بود. سعی کردیم بچه ها را توجیه کنیم تا این مشکلات پیدش نیاید.

هنوز کارهای لازم را انجام نداده بودم که خبر دادند قرار است در منطقه پیرانشهر عملیات فتح یک انجام شود. دنبال کسی می گشتند که به منطقه توجیه باشد و به یاد من افتاده بودند. بعد هم فشار آوردند که بیا این جا. بالاجبار یکی از بچه های خودمان را جایگزین کردم و رفتم آن جا.

شناسایی شهر را انجام دادم. وقتی برگشتم جای قبل، دیدم عملیات شروع شده و دیگر نتوانستم بروم آن طرف. ماندم توی قرارگاه و از همان جا در هدایت عملیات فتح یک کمک کردم. مشکلی که در این عملیات برای بچه ها پیش آمد، این بود که به طور کامل به منطقه توجیه نبودند. هیچ کدام قبلا ندیده بودند که پالایشگاه چه وضعیتی دارد. یک ساعت بعد از حرکت بچه ها، هواپیماها بلند شدند و شروع کردند به چرخیدن. هر جایی را که حدس می زدند امکان درگیری هست، می کوبیدند. بچه ها زیر بمباران مجبور شدند هر چیزی دم دستشان می آید، بزنند و برگردند. همین باعث شد تنها صدور هزار بشکه از نفت عراق دچار وقفه شود. البته از خوبی های عملیات این بود که ما تلفات آن چنانی نداشتیم و بچه ها خوب توانستند از اصل غافلگیری استفاده کنند.

به هر حال، توی هر عملیات، نارضایتی هایی هم به وجود می آمد. من معتقد بودم باید بیشتر روی بچه ها کار می کردیم و دلیل نداشت به این سرعت عملیات کنیم. با موقعیتی که ما در خاک عراق داشتیم، می توانستیم خیلی بهتر کار کنیم. گرچه در همان حد هم تبلیغات خوبی برای ما همراه داشت.

۸۰

برای قرارگاه «رمضان» دو تا پایگاه کمکی دیگر آماده کردیم. یکی به نام «فجر» و دیگری «فاطمیه» در منطقه «مهران» که قرار بود به سمت بغداد فعالیت هایی صورت بگیرد. اولین کار بچه های این پایگاه، ایستادگی در برابر حمله عراق در تیرماه ۶۵ بود. هشت نفر در آن پایگاه ساکن بودند. همان روزی که عراق عملیات خود را جهت تصرف شهر مهران آغاز کرد، در مرحله اول توانست ارتفاعات شهر را بگیرد. به دنبال آن دشت مهران را گرفت و شهر مهران را هم تصرف کرد و رسید به «کنجان چم». در محدوده ای که نیروهای ما مستقر بودند، هشت نفری در برابر دو یگان گردن کلفت عراق ایستادگی کردند. درگیری شدیدی به وجود آمد. دو سه تا تانک هم سعی کردند جلو بیایند که بچه ها با آر پی جی آنها را زدند. دو نفر از بچه ها بدجوری زخمی شدند، اما توانستند جلو پیشروی عراق را بگیرند. آنها آن قدر مقاومت کردند که تیپ امیرالمؤمنین (ع) به کمکشان آمد.^۱

پیشروی سریع عراق باعث تعجب ما شده بود. بعدها فهمیدیم که منافقین به آنها کمک کرده بودند. در واقع، خط شکن عملیات آنها بودند. تعریف می کردند چند نفر فارسی زبان از پشت سر آمدند و شروع به عملیات کردند به گپ زدن و جای خوردن و بعد هم همه را خلع سلاح کردند و سنگرها را گرفتند. بچه ها هم مقصر نبودند. چند شب قبل، چند تا از بچه های «تیپ مسلم بن عقیل» آن جا مستقر شده بودند و به منطقه و وضعیت آن آشنایی نداشتند.

به هر حال، بچه های قرارگاه در کنجان چم توانستند حمله عراق را متوقف کنند و بعد هم در جریان باز پس گیری مهران کمک زیادی کردند. یکی از بچه های خیلی خوب و فعال آن محور، «سلیمانی» بود که به خوبی از توانایی هایش استفاده می شد.

از فعالیت های خوب بچه ها، کارشان در بازپس گیری ارتفاعات «قلاویزان» در نهم تیرماه ۶۵ بود. دشمن در آن جا پاتک های شدید می کند، به طوری که به گردان دستور عقب نشینی می دهند. ولی هشت نفر از بچه های قرارگاه رمضان و پنج نفر از بچه های گردان، عقب نمی روند و مقاومت می کنند. یکی از نیروها «محمد پناه» بود که در همان چند روزه صاحب بچه ای شده بود. می گفتند قبل از عملیات حناپندان کرده بوده و می گفته: «این عملیات آخر من است، دیگر بر نمی گردم.»

سیزده نفر فشار زیادی را تحمل می کردند. سلیمانی می گفت: «محمد پناه دو تا تیربار به فاصله پنجاه متری از هم کار گذاشته بوده و هر دقیقه پشت یکی از اینها می نشست تا دشمن خیال کند نیروهای ما زیاد هستند. تا این که یک تیر خورد به شقیقه اش و به شهادت رسید.»

در این درگیری، دو نفر هم مجروح شدند؛ ولی توانستند دشمن را متوقف کنند. بعد از کم شدن آتش، دو تا از بچه ها می آیند عقب و به بقیه می گویند: «چرا عقب نشینی کردید و گردان را بردید عقب؟ ما پاتک را خنثی کردیم و عراقی ها را پس زدیم، برگردید تو خط.»

بچه ها چون سابقه قبلی از شگردهای منافقین داشتند، حرف آنها را قبول نمی کنند و می گویند شما منافق هستید و چیزی نمانده بود که کتک مفصلی هم به آنها بزنند.

بعد از آن، بچه ها بر می گردند و خط را نگه می دارند. اگر آن سیزده نفر مقاومت نکرده بودند، دشمن راحت می توانست تا عقبه آن جبهه جلو بیاورد.

بعد از عملیات، برگشتم پائین. قرار بود در عملیات کربلای چهار از سیستم های نفوذی استفاده کنیم. رفتیم سراغ بچه های لشکر بدر. آنها از «احرار» بودند که باید در لشکرها یازده و پانزده عراق نفوذ می کردند. احرار از نیروهای ارتش عراق محسوب می شدند. با استفاده از مدارکی که برای بچه های لشکر تهیه کردیم، قبل از عملیات، در لشکرها ی مختلف حاضر می شدند و وظایفشان را انجام می دادند. مدارک لازم را از نیروهای عراق به دست می آوردیم. قبل از هر عملیات هم آشفته گی هایی ایجاد می شد که نیروهای بدر راحت می توانستند نفوذ کنند. عامل دیگری که به ما

کمک می کرد، کلاسیک بودن سیستم ارتش عراق بود. اگر نقاط ضعف این سیستم را متوجه می شدیم، کار کردن آسان می شد.

از مأموریت هایی که ما به عهده بچه های لشکر بدر گذاشتیم، نا امن کردن عقبه دشمن بعد از شروع حمله سوم دی ماه سال ۱۳۶۵ بود.

تمام امکانات را آماده کردیم و حمله آغاز شد. بچه ها نتوانستند خط را بشکنند و عملیات ناکام ماند. به همین خاطر، نیروهای ما هم نتوانستند کاری انجام بدهند.

یکی از اتفاقات جالب در عملیات کربلای چهار، گم شدن امکانات تعدادی از بچه ها بود. یک توپوتا با پلاک ارتش عراق تهیه کردیم و آن را پر از امکانات کردیم برای بچه های لشکر بدر تا بعد از شروع عملیات حرکت کنند. تصمیم گرفتند با ماشین بروند عقب و ببینند آن جا چه کار می شود کرد. وقتی آمدند سر وقت ماشین، دیدند چهار چرخ ماشین پنجر است و امکاناتش را برده اند!

در عملیات بعدی، یعنی کربلای پنج هم بچه های احرار نتوانستند کمکی بکنند. برگشتم باختران.

۸۱

یکی از مشکلات ما در آن طرف مرز، این بود که اصلا نمی توانستیم به رادیوی ایران گوش دهیم؛ مخصوصا زمان اخبار. عراق به شدت «موج های تشویش» را می انداخت روی امواج رادیویی. حتی شنیدن یک کلمه هم مقدور نبود. توی شناسایی ها توانستیم مرکز این کار را پیدا کنیم. تأسیساتی را پیدا کردیم که روی آنها رادارهای «ماکروبو» نصب شده بود. این رادارها، کار تشویش (پارازایت) را به عهده داشتند. چند تایی هم رادارهای مخابراتی و تلویزیونی وجود داشت. دفاع از این تأسیسات را یک گردان کماندویی ارتش عراق به عهده داشت. بعد از شناسایی منطقه، یک بار هواپیماهای خودی آن جا را بمباران کردند. در گشت های بعدی، دیدیم چند قسمت از تأسیسات سیاه شده، اما بعد از مدتی، آن مرکز را تعمیر کردند و دوباره به کار افتاد.

کارهای شناسایی را دقیق تر انجام دادیم و مشکلات کار را کاملا مشخص کردیم. اولین مشکل، نفوذ به این تشکیلات بود. حدود سه کیلومتر اطراف تأسیسات، زمین چمن بود. یعنی فرد بعد از رد شدن از سیم های خاردار، باید این مسیر را پیاده می رفت تا برسد به دکل ها و بتواند مواد منفجره کار بگذارد. با حفاظتی که از آن قسمت می شد، کار آسانی نبود. برای انهدام هفت دکلی که آن جا بود، چندین نفر باید کار می کردند و این باعث می شد که اصلا به این برنامه فکر نکنیم. برد آر پی هم به اندازه نبود که بتوانیم از پشت حفاظ ها آنها را بزنیم. در تمام مدت شبانه روز، گردان حراست آن جا هوشیار بود. شب ها با پروژکتورهای چرخان محوطه را زیر نظر داشتند.

بالاخره بعد از بحث و تبادل نظر، دیدیم تنها راه حل، استفاده از توپ دوربرد است. در عملیات چریکی نمی توانستیم هیچ سلاح سنگینی را جلو ببریم. حتی روی حجم آتش هم صحبت کردیم. در کنار آن هم تعدادی موشک ضد هوایی پیش بینی کردیم که اگر عملیات به روز خورد و هلیکوپتر ها حمله کردند، بتوانیم با موشک «سهند» دفاع کنیم.

در کنار این هدف، چند عمل دیگر را در نظر گرفتیم؛ یکی از آنها، یک گردان از نیروهای کومله ایران بود که از حدود یک ماه پیش نزدیک دره مستقر شده بودند. منافقین هم مقر تازه ای در شهرکی نزدیک «سید صادق» تأسیس کرده بودند. در ضمن، مقر فرماندهی لشکر ۲۷ عراق در «کانی پانکن» بین سید صادق و سلیمانیه، را در نظر داشتیم. هدف دیگرمان، مرکز آموزش این لشکر بود که در منطقه «سراب سلمان آنا» قرار داشت و آتشبار توپخانه اش برای بچه ها مشکلاتی به وجود می آورد. علاوه بر اینها، اهداف ریز دیگری مثل مراکز مهندسی و انبارهای مهمات را هم در نظر داشتیم. اهداف خیلی گسترده بودند، ولی چون حرکت چریکی بود، می شد روی آنها برنامه ریزی کرد.

۸۲

تیرماه سال ۶۵، بعد از برنامه ریزی کامل، قرار شد بروم تهران و طرح را به برادر «رضایی» نشان بدهم. با این که مسؤول اطلاعات آن عملیات برادر بیات بود و فرمانده تیپ هم برادر «مقدم»، به هر حال مرا انتخاب کردند که توی تمام موارد عملیات توجیه بودم. قرار بود دو روز تهران باشم و کار را با برادر رضایی هماهنگ کنم. می خواستم خودم در عملیات حاضر باشم تا مشکلی پیش نیاید.

دو روزی طول کشید تا مطالب را به ایشان انتقال دادم و بعد خواستند طرح را به «حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی» هم نشان بدهم. گفتم این کار را خودشان یا یکی از برادران انجام بدهند، اما موافقت نکردند و گفتند خودتان بمانید. فردای آن روز قرار ملاقات با آقای هاشمی گذاشتند، ولی به من خبر ندادند. همین باعث شد تا قرار بعدی، دو روز دیگر معطل شوم. بالاخره همراه با آقای «سنجقی» رفتیم جماران، منزل آقای هاشمی. از روی نقشه توضیح کامل دادم و مسیرهای ورودی و خروجی اهداف و بقیه برنامه های عملیات «فتح هفت» را نشان دادم. ایشان گفتند ان شاء الله موفق باشید و موافقت خودشان را اعلام کردند.

از همان جا مستقیم آمدم مریوان. شبانه تمام مسیر را آمدم. فقط توانستم خودم را به حلبچه برسانم. بیشتر از آن امکان نفوذ نبود. علتش این بود که بچه ها مشغول عملیات بودند و می خواستند برگردند. به آن جا که رسیدم، عملیات در ساعت یازده شب پنجم تیرماه ۱۳۶۶ با رمز «یا فاطمه الزهرا (ع)» آغاز شد و طبق برنامه پیش می رفت. به دلیل عدم هماهنگی با قرارگاه حمزه، نتوانستند روی مقر گردان «هیز» کومله عمل کنند، ولی بقیه اهداف را زده بودند. به مرکز آموزش و مقر فرماندهی لشکر ۲۷ عراق حمله کردند و به تعدادی خودروهای نظامی، تانک و توپ های ۱۳۰ میلیمتری توی مقرهای عقب هم دست پیدا کرده بودند.

شهر سید صادق چهار ساعت در دست بچه ها بود و در این مدت ساختمان های دولتی مثل مخابرات، شهرداری، کارخانه آسفالت و هر چه را مربوط به حزب بعث بود، منهدم کردند. در این فاصله، شش پایگاه حفاظتی در شهر سید صادق سقوط کرد و بچه ها موفق شدند ۹۰ درصد از پادگان نظامی سید صادق که مرکز اعزام نیرو و آمادگاه بود، منهدم کنند. انبار مهماتش را از بین ببرند و انبار سلاح هایش را تخلیه کنند.

طی چهار ساعت، پارکینگ موتورهای آنها به طور کامل منهدم شد و دستگاه های مهندسی هم همین طور. علی رغم این که شهر حلبچه کوچکتر از سید صادق بود یگان کمکی از نیروهای ضد شورش اردنی به کمک نیروهای عراق آمد و بچه ها توانستند از آنها هم تلفات بگیرند.

موقع برگشتن، هر چه را دیدند، منهدم کردند. پمپ بنزین های دولتی و مراکز برق و پاسگاه های بین راه را زدند. بچه ها در حمله به مقر منافقین هم موفق بودند، گرچه اکثر آنها برای انجام عملیات به سلیمانیه رفته بودند و فقط تعدادی از نگهبان ها از محل دفاع می کردند، ولی شهرکی را که در آن ساکن بودند، منهدم شد. پادگان «کانی پانکه» هم حدود سه تا چهار درصد منهدم شد و آسیب دید. توپخانه شرق سلیمانیه را هم منهدم کردند. مرکز تشویش به طور کامل صدمه دید و تا مدت ها از کار افتاد.

خوشبختانه باز هم تلفات نداشتیم؛ در حالی که ۴۵ اسیر هم از دشمن گرفتیم و آنها حدود ۱۵۰۰ نفر تلفات دادند. تخریب هایی که صورت گرفت، مؤثر بود و باعث شد دشمن صدمه زیادی ببیند.

بعد از این عملیات، استخبارات عراق، مردم حلبچه و سید صادق را تحت فشار قرار داد. خیال می کردند آنها با ما همکاری کرده اند و اطلاعات داده اند. رفت و آمد بومی های منطقه را کنترل و تعدادی از مردم را بازداشت و شکنجه کردند. از طرف دیگر، دشمن قدرت توپخانه اش را بیشتر کرد و روی بچه ها آتش بیشتری ریخت.

۸۳

چند روزی رفتم باختران و با طرح یک عملیات کوچک دیگر برگشتم. این بار می خواستم توان نیروها را محک بزنم. می خواستم عملیات مشترکی با «حزب الله کرد» و «حزب الدعوه» انجام بدهیم. هدف قرارگاه یکی از گردان های مستقر در جاده «مرگه سوره» و دیانا بود. البته اسم این عملیات در بین عملیات های بزرگ سپاه ثبت نشده. به عنوان یک عملیات چریکی، در قرارگاه رمضان اسمش را گذاشتیم «خورشید».

خورشید اسم یکی از بهترین بچه های کرد بود. شخصیت عجیبی داشت و اصلا نمی شد او را با بقیه مقایسه کرد. همیشه در مسیری که برای شناسایی عملیات می رفت، به خانواده هایی که ساکن بودند، سر می زد و مراقب بود آسیبی به آنها نرسد.

خورشید، بسیار فعال بود و بازوی ما در آن منطقه محسوب می شد. نیروهایمان را از بین بچه های حزب الدعوه، حزب الله و همچنین نیروهای کرد انتخاب کردیم. من و خورشید برای شناسایی مقر گردان حرکت کردیم. وقتی به محلی که در نظر گرفته بودم، رسیدیم؛ خورشید گفت: «در این مقر با خانواده های کرد خیلی خوب برخورد می کنی و کاری به کار آنها ندارن. فرمانده شون هم آدم خوبیه.»

پایگاه دیگری را برای عملیات پیشنهاد کرد. با هم رفتیم آن جا و از طریق جنگل خودمان را رساندیم بالای سر پایگاه. از آن جا با خیال راحت دیدیم که دشمن چند کالیبر دارد و چند پست نگهبانی. راه های ورود و خروج و تعداد ماشین ها و ادواتش را کنترل کردیم و قبل از بازگشت هم مسیر رفت و آمد را تعیین کردیم.

در مقر با افروز صحبت کردم و برنامه را به او گفتم. او هم کار را تأیید کرد و کم کم بی سیم، امکانات و مواد غذایی مورد نیاز را فراهم کردیم. برای هماهنگی کامل بین افراد، مجبور بودیم حدود سه روز در یک شیار توقف کنیم تا تقسیم کارها دقیق صورت بگیرد. در طراحی عملیات سعی کردم در هر محور به یک شکل عمل کنیم. برای این کار، یک پایگاه مشترک بین عرب ها و کردها ایجاد کردم. یک محور را به کردها دادم. همراه آنها فقط یک بی سیم چی از بچه های خودمان فرستادم. محور دیگر را هم به افراد حزب الدعوه دادم.

بعد از تقسیم نیروها، با خورشید یک بی سیم برداشتم و راه افتادیم طرف مقر گردان و پشت دیوار آن قرار گرفتیم. می خواستیم عملکرد همه نیروها را زیر نظر داشته باشیم. بین گروه ها سکوت رادیویی اعلام شده بود تا ساعت مشخصی که عملیات شروع شود. مأموریتی که به کردها دادم، این بود که در جاده به صورت مستقل مستقر شوند و جلو ماشین ها یا کامیون هایی را که دارند برای کمک می آیند، بگیرند. در این فاصله اتفاق های جالبی افتاد.

قبلا گفتم که پایگاه ها برای این که خودی نشان بدهند، چپ و راست رسام شلیک می کردند. یکهو یکی از بچه ها تماس گرفت. گفت: «لو رفتیم!»

گفتم: «مگه چی شده؟»

گفت: «یک تیر رسام خورد بغل پای من.»

گفتم: «نه، شانس خورده. حالا تو تحمل کن.»

بعد از چند دقیقه فهمید درست می گویم. با شروع عملیات، بچه ها حرکت کردند. یک عده از جاده ماشین رو آمدند جلو، عده ای از شمال و عده ای از طرف دیگر. افرادی که از شمال می آمدند، به میدان مین برخوردند. راه باز کردند و

خودشان را رساندند. در این میان، فقط دو تا از بچه های پاسدار به طور سطحی زخمی شدند. به هر حال رسیدند به مقر و درگیری شروع شد. حدود بیست دقیقه ای عراقی ها مقاومت کردند. در این مدت، فرمانده پایگاه از همان سمتی که ما باز گذاشته بودیم، چون اصلا جای کار نداشت، از دیوار پرید و فرار کرد.

بچه ها در حمله به این مقر موفق شدند. ولی بچه های حزب الدعوه که مأمورشان کرده بودم به یک پایگاه دیگر حمله کنند، موفق نشدند. قبل از رسیدن به پایگاه، درگیری ایجاد شده بود. در این فاصله، با کردهای مستقر در جاده تماس گرفتیم و دیدم هنوز خبری نیست.

بعد از این که تماس گرفتیم، رفتم توی پایگاه. دیدم بیشتر کسانی که آن جا بودند، زخمی یا کشته شده اند. نیروهای ما هم مشغول انجام کار خود بودند. قرار بود با استفاده از مین های ضد تانک، ساختمان را منهدم کنند.^۱ نفربرها هم با نارنجک منفجر شدند. داشتیم خمپاره ها را آماده می کردیم تا آنها را منتقل کنیم که بی سیم چی همراه کردها تماس گرفت. گفت: «مواظب باشین، نیروهای کمکی دارن می آن.»

تعجب کردم. پرسیدم: «پس شماها چیکار می کنید؟»

گفت: «من هرچی گفتم اینها حاضر نشدن بزنن.»

قرار بود ماشین اول را با آر پی جی بزنند و بعد هم با درگیری آنها را معطل کنند، ولی کردهای حزب الله ترسیده بودند عمل کنند و همه شان تصمیم گرفته بودند کاری به ماشین ها نداشته باشند.

مشغول تخریب ساختمان ها و انتقال غنیمت ها بودیم که دیدیم ماشین ها متوقف شدند و نیروهای عراقی ریختند پایین. به بچه ها گفتم: «هر چه می توانند بردارند و بیایند عقب.»

امکانات زیادی آن جا ریخته بود که نتوانستیم بیاوریم. فقط چند دستگاه بی سیم سبک و تعدادی اسلحه برداشتیم و راه افتادیم. توی آن گیرودار، چند نفری بودند که حسابی به خودشان می رسیدند. یکی از برادران مشمول را دیدم که با لباس کردی رفته توی پایگاه و با لباس کماندویی داشت بر می گشت. از قرار معلوم، لباس یکی از فرماندهان عراقی را درآورده بود و تنش کرده بود.

من و خورشید پشت سر همه می آمدیم و نفرات را جمع می کردیم. همان طور که از پایگاه می آمدیم بیرون، مرتب صدا می زدم که کسی جا نمانده باشد.

از پایگاه خارج شدیم و آرام آرام آمدیم بالا. چند تایی مجروح داشتیم که بچه ها آنها را می آوردند. خورشید گفت: «بیا از این راه برویم.»

یک راه فرعی میان بر را نشان داد. گفتم: «باشه».

نیم ساعتی راه آمدم. دیدم یک چیزی بین درخت ها سفیدی می زند.

خورشید را صدا زدم. پرسیدم: «اون چیه؟»

رفتیم جلو. دیدیم یک از بچه های خودمان است. مجروح شده بود. سفیدی هم از باندی بود که به سرش بسته بود. از شدت جراحت بیهوش شده بود. لطف خدا باعث شد تا مسیرمان را عوض کنیم و از آن راه بیاییم و او را با خود ببریم. اگر تا صبح آن جا می ماند، حتما اسیر می شد. به کمک خورشید بلندش کردیم و به هر زحمتی بود او را تا دره محل تجمع نیروهای خودی آوردیم. وقتی بچه ها رسیدند، بهشان گفتم متفرق شوند تا اگر هلیکوپترها آمدند، آنها را نبینند.

چند نفری آن جا ماندیم و بعد از خواندن نماز صبح راه افتادیم. دندانم خیلی درد می کرد و ناراحت بودم. توی راه، با بچه ها صحبت کردم و به این نتیجه رسیدیم که عملیات مشترک موفق تر است تا این که از یک گروه به تنهایی در یک منطقه استفاده کنیم.

به هر حال، عملیات با موفقیت انجام شد. چهار نفر اسیر گرفتیم و بچه ها هم کلی غنیمت با خودشان آوردند عقب. افراد حزب الله کرد خیلی خوشحال بودند. آنها همیشه از دور کمین زده بودند ولی این بار برای اولین بار غنیمت به دست آورده بودند.

۸۴

وقتی رسیدیم قرارگاه، فهمیدم یکی از افراد - حاجی دل آذر - که از بچه های قم بود، تفنگ شکاری فرمانده پایگاه عراقی ها را از توی اتاقش برداشته و غنیمت گرفته است. تفنگ قشنگی بود. دو طرفش را کنده کاری کرده بودند و نقره کوبی شده بود. ساخت ترکیه بود. احتمالا سران ترکیه به فرمانده آن پایگاه هدیه داده بودند.

در قرارگاه دیدم «شیخ محمد خالد»، رهبر نیروهای حزب کرد، نشسته و به کسانی که برگشته بودند، جایزه می دهد و تشویقشان می کند. این کار برای عملیات های بعدی خیلی خوب بود. بالاخره کاری بود که راضی از آن برگشتند؛ غیر از گروه مستقر در جاده! بعد از این که مستقر شدیم، افروز تماس گرفت. گفت: «تا امروز کجا بودید، ما نگران شدیم».

پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «چرا اصلا تماس نگرفتید؟ ما خیال می کردیم اسیر شدید».

گفتم: «بی سیم ما FM نمی گرفت و نمی توانستیم با شما تماس بگیریم».

البته شدت دندان درد هم تا حدی ابتکار عمل را از من گرفته بود. درد به حدی بود که هلیکوپتر آمد دنبالم و بلافاصله آمدم تهران برای درمان.

وقتی برگشتم به منطقه، شنیدم فرمانده آن پایگاه سقوط کرده، به خاطر بی کفایتی عوض شده و دارند پایگاه را دوباره می سازند. کردها هم در آن منطقه راحت تر رفت و آمد می کردند.

۸۵

به قرارگاه «نصر» رمضان رفتم. وقتی رسیدم، دیدم عراقی ها بدجوری دارند می زنند. منطقه از زمین و هوا بمباران می شد. بچه ها هم داشتند در سالن پایین مدرسه، یک طبقه کاذب ایجاد می کردند. اول از همه جلو این کار را گرفتم. با این وضعیت، مدرسه جای مناسبی برای ساکن شدن نبود. گفتم نیروها را در باغ های اطراف مدرسه پخش کنند و یک آذیر برای هر قسمت بگذارند تا در صورت لزوم همه را یک جا جمع کنیم. به این ترتیب، هم استتار بهتری داشتیم و هم در اثر بمباران ها، اگر مقر آسیب می دید، به بچه ها صدمه ای وارد نمی شد.

یکی از مشکلات در شهر نقده این بود که وقتی دو متر از زمین را می کنده، به آب می رسیدیم. به همین خاطر، نمی توانستیم در آن جا سوله درست کنیم. از مسائل جالب دیگر این بود که دشمن، خود شهر را هیچ وقت بمباران نمی کرد. هواپیماهایی که می آمدند، اشنویه را می زدند، ولی روی نقده دیوار صوتی را می شکستند و بر می گشتند. با اینکه اشنویه پر از جاسوس بود، ولی ترجیح می داد آن جا را بزند و کاری به نقده نداشت. هنوز هم دلیل این عمل آنها را نفهمیده ام. چند اسیری که همان موقع گرفتیم، چیزی در این مورد نمی دانستند.

چون از قبل در مورد منطقه توجیه بودم و از من خواسته شده بود، سریع توانستم معاونت عملیات را راه بیندازم و فعال کنم. با درخواست و فشار، «رحیمی» از بچه های توانای قرارگاه نجف را آوردم و مسئولیت اطلاعات عملیات را به او دادم. او هم کار جذب نیرو و سازماندهی را آغاز کرد.

قرارگاه که جمع و جور شد و جلساتی با افروز و کردهای منطقه برگزار کردیم. آن جا بود که دوباره برگشتم توی قرارگاه نقده و کارهایمان را در داخل عراق شروع کردیم!

تعدادی از کردها را ارتش و استانداری حمایت می کردند. در فعالیت های جدید قرار شد اکراد را از ارتش تحویل بگیریم. اولین کار، تعیین حدود وظایف استانداری بود. بعد از چند جلسه بحث و گفتگو، قرار شد تردد کردها در منطقه با نامه ما باشد و گزارش هر نوع عمل خلافی که در سراسر ایران داشته باشند، به دست ما برسد. توقیف آنها هم بعد از هماهنگی با ما صورت بگیرد و آخرین نکته این که تغذیه آنها از کانال ما صورت بگیرد که بدانیم به چه شکلی انجام می شود. خوشبختانه توافق لازم انجام شد. بعد از آن، به تشکیلات قویتری نسبت به سابق احتیاج داشتیم. تعدادی از بچه ها مشغول به کار شدند و پرونده های جدیدی تشکیل دادند. این فعالیت ها باعث شد تا کارها با انسجام بیشتری پیش برود.

یکی از بزرگترین مشکلات ما نداشتن نیروی سازمانی بود. به همین خاطر، باید تعدادی از بچه های بومی نقده را آموزش می دادیم تا زمان آماده شدن آنها، تمام مسؤولیت ها به گردن خودمان بود.

بعد از رو به راه شدن این قسمت، مشکل ما تردد بچه های قدس در منطقه حزب پارتی کردستان عراق بود. آنها در منطقه زاخو و دهوک و شمال موصل، مانع حرکت بچه ها می شدند. مجبور شدیم چند جلسه گفتگو با حزب پارتی تشکیل بدهیم تا بالاخره قانع شدند با ما همکاری کنند.

دیگر حرکت بچه ها راحت شد. آنها یک کلیسای خالی را به عنوان مقر خودشان مشخص کردند. بعد هم آذوقه مورد نیازشان را از همان اطراف تهیه و ذخیره کردند.

وقتی برای سرکشی رفتیم آن طرف مرز، تقریباً اواخر پاییز بود^۱. قرار بود قبل از بهار خودمان را آماده کنیم تا با یک عملیات، حداقل یکی از شهرهای عراق را آزاد کنیم. این کار چند دلیل داشت؛ اول این که حتی اگر موفق به آزادسازی شهر نمی شدیم و فقط می توانستیم آن را ناامن کنیم، حرکت خوبی به طرف عمق عراق انجام شده بود و شهرهای بزرگش به خطر افتاده بود. دیگر این که با آزادسازی این منطقه، مردم می توانستند راحت در آن قسمت زندگی کنند و فضای کار برایشان ایجاد می شد. مهمترین مسأله هم این بود که تردد ما به داخل راحت تر می شد.

در کنار این برنامه ریزی ها، شروع کردم به برقراری ارتباط با هوانیروز تا توجه و کمک آنها را جلب کنم. خوشبختانه در آن جا مشکل زیادی نداشتیم. و همین که آنها مطمئن شدند پرواز در منطقه دارای تأمین است، همکاری کردند.

برای برنامه ریزی عملیات، رفت و آمد زیادی در منطقه داشتیم و جلسات مکرری با فرماندهان سپاه در مورد پشتیبانی عملیات تشکیل دادیم. در این جلسات، پیشنهاد دادیم که فرماندهی هم از نزدیک با موقعیت عملیات آشنا شود. آقای حاج احمد با بردار رضایی حرف زد و ایشان هم دعوت را قبول کرد.

در این گپو دار که چند نفر از برادران آمدند آن طرف و من هم آنها را توجیه می کردم و زمین و موقعیت را بهشان نشان می دادم، حدس زدم عملیات لو می رود. چون در کار مشترک با کردها این تجربه را داشتیم که آنها سر نگهدار نیستند. بنابراین، باید علاوه بر مطرح کردن یک سری از مسایل، مقداری را هم به عنوان اسرار برای خودمان نگه می داشتیم و این کار خیلی مشکل بود.

گهگاهی هم اختلاف نظرهایی با آنها پیش می آمد. مثلاً طراحی عملیات را که برای آنها مطرح کردم، معتقد بودند به جای تمرکز بر شهر، باید بر روی ارتفاعات عملیات کنیم. بالاخره حاج احمد برای این که کار فیصله پیدا کند، نظر آنها را تأیید کرد. نکته جالب این که، یکی از افراد آنها که تازه از امریکا آمده بود و آدم تحصیل کرده ای بود، با نظر من موافقت کرد و آن را بیشتر از نظر حزب خود تأیید می کرد. حالا دلیل آن چه بود، هنوز نمی دانم!

داشتیم زمینه عملیات را فراهم می کردیم. امکانات را به طور کامل انتقال داده بودیم. بعد از چند جلسه ای که با فرمانده قرارگاه سپاه پانزدهم داشتیم، بهمان خبر دادند که برادر رضایی تصمیم گرفته بازدید از منطقه داشته باشد. در آن جا، امنیت خبری نداشتیم. به همین دلیل، سعی کردیم کسی نفهمد برادر رضایی چه سمتی دارد. چند نفر هم برای اسکورت گذاشتیم. ایشان پوتین پوشید و با بچه ها راه افتاده بود. او هم مثل من که دفعه اول نمی دانستم چه چیزی پایم کنم، پوتین پوشیده بود. بعد از شش هفت ساعت پیاده روی، با پاهای درب و داغان رسید به قرارگاه ما. مسیر سخت و هوای گرم باعث شد که خیلی آسیب ببیند. چند روزی آن جا ماند و از مناطق مختلف بازدید کرد. ولی هنوز پایش بهتر نشده بود. شب قبل از عملیات، بنا بود برگردد. تماس گرفتیم تا برایمان هلیکوپتر بفرستند. تمام گفتگوها و نظرات رد و بدل شده بود و سر موقع هلیکوپتر در باندی که برایش آماده کرده بودیم، نشست و ایشان سوار شد. هلیکوپتر حرکت کرد و هنوز گرد و غبار هوا نشسته بود که صدای زوزه ی گلوله توپ شنیدم. همگی خوابیدیم زمین. دو تا گلوله توپ با هم زمین خورد؛ درست در وسط باند.^۱

آنها دو قبضه توپ آورده بودند جلو، فقط برای انجام این مأموریت. این حرکت برای ما مشخص کرد که تا چه حد می توانیم به احزاب کرد عراق اعتماد داشته باشیم. زمان فرود هلیکوپتر و جای باند را دقیقاً اطلاع داده بودند. بنابراین، با اطمینان کامل از این مطلب که تمام خبرها دست دشمن است و عملیات لو رفته، وارد عمل شدیم. البته نظر برادر رضایی این بود که این عملیات باعث می شود تا آنها را محک بزنی و ببینی چند مرده حلاجند!

بچه ها حرکت کردند و رفتند به محل های از قبل تعیین شده، سعی کردیم امکانات را در منطقه مخفی کنیم تا در شب عملیات مشکل زیادی نداشته باشیم. اولین گشتی که کارش را آغاز می کرد، به فرماندهی برادر «جعفر جهرودی» بود. مأموریت او ایجاد کمین در جاده مرگه سور (مرگ سرخ) به دیانا بود تا تأخیری در رسیدن کمک به شهر ایجاد کند. این جاده از وسط دره ای رد می شد که اطرافش ارتفاعات بسیار بلند و غیر قابل عبور قرار داشت. نزدیکترین مسیر هم، همین جاده بود. جهرودی مهمات را قبلاً با قاطر به آن محل حمل کرده بود. شب عملیات، به وسیله مواد منفجره یک تکه از آسفالت را به عمق چهار متر و عرض هفت متر برداشت. بعد هم با چند نفر از بچه ها همان جا کمین زدند.

چند پاسگاه هم توی جاده بود. گردان های جیش الشعبی از پل های مربوط به جاده حفاظت می کردند. چند گروه از بچه ها مأمور زدن این پاسگاه ها بودند. تدارکات را در جنگل های اطراف مخفی کرده بودیم. در کنار اینها، از چند محور شروع به پیشروی کردیم. محورها، ورودی جاده بارزان به سمت مرگه سور، محور شیروان مازین و ارتفاعات پیران بود.

۱. بعدها فهمیدیم که جاسوس ها خبر را به دشمن رسانده بودند، آن هم به این شکل که حجت الاسلام هاشمی رفسنجانی آمده است.

ساعت هشت شب، عملیات^۱ شروع شد. خرداد ماه بود. افروز با «تیپ ۶۵ هجرت» به سمت شهر حرکت کرد. عده ای از کردهای عراقی توی شهر شروع به فعالیت کردند. اهداف از قبل مشخص شده بود. باید مراکزی مثل مرکز مهندسی، مرکز استخبارات، مرکز فرماندهی نیروی نظامی شهر و زاغه های مهمات را تصرف می کردند. انهدام تعدادی از مراکز، مثلاً خواباندن دکل های مخابراتی هم در برنامه عملیات بود.

به خاطر دقت در برنامه ریزی، تا نزدیک صبح بچه ها موفق شدند شهر را آزاد کنند.^۲ پاسگاه ها هم افتاد دست بچه های ما. از آن طرف هم نیروهای کمکی دشمن که حرکت کرده بودند، سر راه می رسند به یک گودال بزرگ و پیاده می شوند تا ببینند چه خبر است. دوازده ماشین پر از مواد غذایی و مهمات راه افتاده بودند برای کمک به بقیه. وقتی همه جمع شدند تا ببینند چه طور می شود رد شد یا چه جوری باید پل زد، بچه ها ماشینی را که وسط بقیه بود و مهمات را حمل می کرد، با آر پی جی می زنند و بقیه را هم به رگبار می بندند. به این ترتیب، راه رساندن نیروی کمکی از طریق زمینی برای دشمن کاملاً مسدود شد. بعد از آن، هواپیماها و هلیکوپترها بلند شدند. ما از همان اول هم قصد نداشتیم در شهر باقی بمانیم. بیشتر می خواستیم در اطراف شهر باشیم. به محض شروع بمباران، کردها جا زدند. آنها بدجوری از بمباران و مخصوصاً هلیکوپتر می ترسیدند. از طرف دیگر، انگیزه چندان برای این کار نداشتند. نیروهای خودی هم چندان زیاد نبودند؛ چند تایی از بچه های هواپرد و تعدادی از بچه های قرارگاه رمضان و تیپ ۶۵ عمده نیروی ما را کردها و بارزانی ها تشکیل می دادند. آنها گفتند ما بر می گردیم. برای ما، ماندن در شهر چندان مهم نبود. دشمن با بمباران هایش بیشتر به خودش صدمه می زد. توی شهر بیشتر نیروهای نظامی و خانواده های آنها ساکن بودند. زاغه مهمات و تسلیحات، چند ساعتی دست بچه ها بود و تخلیه شد. نقاط مهم شهر را هم تصرف کرده بودند. تنها جایی که بچه ها به صلاحدید، در آن جا عمل نکردند، مقر فرمانده جاش های منطقه بود. وقتی می رسند آن جا، کردهای عراقی می گویند این جا خانه «شیخ محمد خالد بارزانی»، رهبر حزب الله کرد است. برای این که مشکلی پیش نیاید، بچه ها از کنار آن گذشتند.

۸۷

صبح، بچه ها شروع کردند به عقب نشینی. هواپیماهای دشمن مرتب شهر را می کوبیدند. از جمله الطائف الهی در این عملیات این بود که بعد از ظهر، در آن هوای گرم، یک مرتبه باران گرفت و هوا آن چنان غبار آلود گشت که دیگر

۱. عملیات فتح شش در تاریخ ۶۶/۳/۲۷ در شمال اربیل به منظور تصرف سه شهر عراق، با نیروهای مرکب از قرارگاه لشکری نصر رمضان و یک تیپ از نیروهای نامنظم حزب دمکرات عراق (پارتی) به مرحله اجرا درآمد.

۲. نقشه شماره ۳ - محل ۱۸

هلیکوپترها نتوانستند به کار خود ادامه بدهند و به همین خاطر، بچه ها راحت برگشتند عقب و توی راه درگیر نشدند. عملیات با تلفات زیاد دشمن و غنیمت هایی که بچه ها گرفتند، به پایان رسید. خوشبختانه تلفاتی نداشتیم. دو نفر از کردهای عراقی شهید شدند و یکی دو تا از بچه های ما هم زخم سطحی برداشتند.

به عنوان اولین عملیاتی که کردهای بومی انجام دادند، بد نبود. گرچه آنها حسابی از این موقعیت استفاده کردند. علاوه بر امکاناتی که ما در اختیارشان قرار می دادیم، امکانات زیادی هم به غنیمت گرفتند. در هر حال، امیدوار بودیم این عملیات بتواند در منطقه زاخو و دهوک راهگشا باشد. بعد از عملیات، کردها به مقر خودشان برگشتند و ما هم سعی کردیم نیروهایمان را سر و سامان بدهیم و دوباره سازماندهی کنیم.

افروز با نیروهایش در بارزان مستقر شده بود. من آمده بودم به پایگاه حیات که بچه ها اسمش را به «قرآن» تغییر داده بودند. بعد از چند روز، افروز خبر داد مورد حمله قرار گرفته است. دشمن فهمیده بود از کجا عملیات شده و می خواست جواب بدهد. بچه ها مقاومت کرده بودند و نیروهای دشمن هم ناموفق برگشتند. یکی از آثار این عملیات، سست شدن نیروهای جاش در پشتیبانی صدام بود. قدرت ما را دیده بودند و می ترسیدند نابودشان کنیم.

کم کم سعی کردیم با سران آنها ارتباط مستقیم برقرار کنیم، ولی به طوری که بیشتر آنها به دنبال برقراری این تماس باشند.

علاوه بر این، برنامه ریزی اجرای یک عملیات دیگر داشتیم، به نام فتح ده. هدف اصلی این عملیات، نشان دادن قدرت ما به سپاه پنجم عراق بود؛ و همین طور بارزانی ها. تا آنها بدانند ما هر وقت بخواهیم، بدون کمک آنها هم می توانیم عملیات کنیم.

شناسایی ها انجام شد و بعد از برآورد لازم، طرح آن را به فرماندهی اعلام کردم. آنها نظر مثبت خود را اعلام کردند و من درخواست نیرو و امکانات کردم.

۸۸

بعد از اتمام عملیات فتح شش، آماده شدم برای عملیات فتح ده.^۱ قصد اصلی ام از این عملیات، تصرف محل خاصی نبود. فقط می خواستم تکلیف جاش ها و کردهای بارزانی را مشخص کنم. این دو شده بودند رابط بین ما و عراق و از هر طرف اطلاعات می گرفتند و به طرف دیگر می فروختند. از حزب پارتی کردستان عراق، فردی بود به نام «دکتر سعید» که می گفت رشته اش کشاورزی است و بعد فهمیدیم، تاریخ خوانده. او از سران جاسوس حزب بود و سر گذرگاهی هم ساکن بود که هر کس از آن جا رد می شد، خبرش را به طرف دیگر می داد. او هم جزو افرادی بود که باید گوشمالی می شد.

در آن موقع، حزب نه با ما دشمن بود نه دوست. ما هم نیازی نداشتیم که به آنها ضربه بزنیم. ولی باید گوشمالی شان می دادیم. یکی از اهداف این عملیات همین بود.

همچنین می خواستم بفهمم آیا می توانیم در خاک عراق یک عملیات بدون نقطه ضعف انجام بدهیم یا نه. حداقل این که از لو رفتن اطلاعات جلوگیری کنیم. اول از همه سعی کردم تردد گشتی هایمان را زیاد کنم تا هم برای جاش ها و هم برای بارزانی ها عادی شود. همین باعث شد شناسایی هایی را که با بچه های عرب انجام می دادیم، به خوبی انجام شود. این بار دیگر حتی از حاج احمد هم نخواستیم بیاید این طرف. افروز هم پیش من نماند و رفت بارزان.

خوب است اتفاقی را که برای افروز افتاد، تعریف کنم. ظاهرا در تغییراتی که در نیروهای او به وجود آمده بود، یکی از بچه ها را به او داده بودند که اصلا نشان نمی داده چقدر بی روحیه است. زمانی که سر پست بوده، رویشان عملیات می کند و او هم از امکانات را می گذارد و فرار می کند و راه باز را در اختیار آنها قرار می دهد. همین باعث شد دشمن پایگاه بارزان را تصرف کند و تا حد زیادی به آبروی تیپ ۶۵ و مخصوصا افروز صدمه وارد شود. این اتفاق درغیت افروز رخ داده بود. بعد خود افروز برگشت و پایگاه را پس گرفت.

قبل از عملیات، وقتی افروز پرسید: «چیکار می کنی؟»

گفتم: «برنامه ما اینطوره. شما توی همان بارزان باش، ولی آمادگی داشته باش اگر خواستیم پشتیبانی کنی.»

به تدریج شروع کردیم به جا به جایی امکانات. در طول روز بعد مینی کاتیوشا خمپاره ها را سوار می بردند آن طرف. فردا شب دوباره بر می گرداندند این طرف. جاش ها می دیدند که این کار هر روز دارد تکرار می شود و هیچ اتفاقی هم نمی افتد. عادت کردند بگویند اینها دارند دنبال مقر می گردند و هنوز پیدا نکرده اند. در همین فاصله هم کم کم ارزاق را وارد می کردیم تا به چشم نیاید. هر روز در دسته های پنج تا ده نفری حرکت می کردند تا به چشم نیایند. در یکی دو گردنه، مسیر رفت و آمد کاملا در دید دشمن بود و هر حرکتی را کنترل می کردند. به آنها گفتم وقتی رسیدند، همگی در یک جا اتراق نکنند و محل های مختلفی که در آن برایشان آذوقه و مهمات گذاشته ایم، پراکنده شوند. تا اینکه شناسایی ها انجام شد. اطلاعات راحتی به بچه های حزب الله کرد هم نگفتم. کافی بود آنها فقط به خانواده یا دوستی بگویند. به صورت فامیلی و عشیره ای با بارزانی ها ارتباط داشتند، گرچه در دو حزب مختلف کار می کردند. اطلاعات را مخفی نگه داشتیم تا شب عملیات. تا آن موقع بچه ها فقط با کمک عرب ها کار می کردند. ظهر قبل از عملیات، مسؤول بچه های حزب را صدا زدم. او از اهالی شهر دیانا بود و منطقه را خوب می شناخت. گفتم: «ما امشب می خواهیم عملیات کنیم.»

گفت: «چه جوری می خواهید عملیات کنید؟»

گفتم: «مرد حسابی، مگه قراره چه جوری عملیات کنیم؟ توی عملیات بچه های حزب الدعوه هم هستند، اگر نجنبی، اسم حزب الله توی لیست عملیات نیست.»

می دانستم کجا دست بگذارم که بلافاصله تصمیم بگیرد. گفت: «خب، باید چیکار کنیم؟»

دو تا از پست های جاش ها را برایش مشخص کردم که روی آنها عملیات کنند و اسم چند تا از بچه ها را بردم که با آنها بروند. کمی مکث کرد و گفت: «آخه به این زودی؟»

گفتم: «اگر نمی خوای نرو، میل خودته.»

گفت: «نه، خیلی بد می شه اگه حزب الله توی عملیات نباشه.»

نمی توانستم زودتر از این به آنها خبر بدهم. آن موقع دیرتر از آن بود که بتوانند اخبار را به آن طرف برسانند و کاری انجام دهند. همین باعث شد تا هر جور شده خودشان را برسانند به محل عملیات. گرچه کمی دیر رسیدند، ولی بالاخره همان رجایی را که در نظر داشتم و گلوگاه بود، گرفتند.

یکی از اتفاقاتی که در موفقیت عملیات مؤثر بود، استفاده از موقعیت هایی بود که خود جاش ها فراهم می کردند. ما با خبر شده بودیم که نیروهای جاش بعضی از شب ها پست هایشان را اجاره می دهند. به این صورت که فامیل هایشان را از شهر می آوردند و می گذاشتند جای خودشان و در عوض به کارهای دیگری که در شهر داشتند، می رسیدند. در ازای این کار هم مقداری پول به آنها می دادند. شب ها کاملاً می فهمیدیم که جاش ها خودشان در سنگر هستند یا نه. ماشین های شخصی که پشت خط پارک می شد، این را مشخص می کرد.

آن شب، بعد از شروع عملیات، کردهایی را می دیدیم که به طرف دیانا یا مرگه سور فرار می کردند. آنها آمده بودند در قبال پول نگهبانی بدهند و انتظار حمله ایران را نداشتند. فکر می کردند که همیشه قبل از عملیات، دکتر سعید به آنها خبر می دهد. در صورتی که این بار خود دکتر سعید هم نمی دانست می خواهد عملیات شود.

در تمام مراکزی که در نظر داشتیم، عملیات با موفقیت انجام شد و نیروها همه اهداف را گرفتند. در این حمله، تعداد زیادی ماشین شخصی منهدم شد و چند مقر دست ما افتاد و امکانات زیادی به غنیمت گرفتیم.

از پشت بی سیم بچه ها را هدایت می کردم. بعد از گرفتن هدف ها، به آنها گفتم: «همان جا بمانید تا هشت و نه صبح، آن وقت اگر فشار وارد شد، برگردید عقب.»

اما بچه های «تیپ مالک اشتر» که بیشتر شان از مازندران بودند و اولین عملیاتشان بود، صبح ساعت هشت راه افتادند و آمدند عقب. مطلب را بد فهمیده بودند. جز ناراحت شدن از دست آنها، نمی توانستم کاری بکنم. گرچه تا سه روز بعد هیچ فشاری به آن محورها وارد نشد. تازه بعد فهمیدم که در مسیر بازگشت، کلی تیر هوایی شلیک کرده اند و مهماتشان را به باد داده اند. به هر حال، عملیات خوبی را انجام داده بودند و خوشحال و خندان آمدند توی مقر، صبحانه شان را خوردند و رفتند برای استراحت. بهشان گفتم: «خستگی که گرفتید، وسایلتان را جمع کنید و برگردید عقب تا اگر منطقه بمباران شد، آسیب نبینید.»

در این عملیات، به جاش ها خیلی فشار آمد. امکانشان منهدم شده بود و از همه مهم تر این که، خویشاوندانشان را از دست داده بودند.

چند روز بعد، اولین نتایج عملیات مشخص شد. نشسته بودیم که یکی از بچه ها آمد و گفت: «دکتر سعید آمده، می خواد شما را ببینه.»

گفتم: «بگوئید امروز جلسه دارم، نمی رسم. بعد بهش خبر می دم.»

این همان دکتر سعید بود که چند بار از تشکیل جلسه طفره رفته بود. حالا خودش درخواست جلسه می کرد. دلیل این که حاضر نشدم با دکتر سعید صحبت کنم، این بود که می خواستم ببینم از طرف جاش ها خبری می رسد یا نه!

یکی دیگر از اهداف ما، ارتباط مستقیم با جاش ها بود. دو سه روز بعد، ابراهیمی که مسؤول نیروهای حزب الله کرد بود، نامه ای به من داد که از طرف سران جاش فرستاده شده بود. آنها خواسته بودند دیگر روی مواضع آنها عملیات نکنیم، ولی در عوض هر وقت خواستیم می توانیم از محورها عبور کنیم. تقاضای ملاقات هم کرده بودند. «حسین محمدی» را فرستادم تا با آنها صحبت کند. بعد از جلسه، آنها محمدی را برده بودند و تمام میدان های مین را که نیروهای بعثی کار گذاشته بودند، نشان داده بودند. نظرشان هم این بود که ما برویم تمام مین ها را جمع کنیم بیاوریم برای خودمان. شب ها هم هر وقت دلمان خواست، در منطقه تردد کنیم، اما به آنها آسیب نرسانیم.

بعد از آن، با خود جاش ها ارتباط مستقیم داشتیم. اطلاعات کامل تر و بهتری از عراق در اختیار ما قرار می دادند. زیرا خودشان از طرف حکومت عراق در آن منطقه ساکن شده بودند. ما با هر وسیله ای، از لابه لای جاش ها رد می شدیم و روی دشمن عملیات می کردیم و دوباره بر می گشتیم. علاوه بر این، در کارهای اطلاعاتی هم به ما کمک می کردند. گاهی اوقات اطلاعاتی می دادیم به آنها و از طریق نیروهایشان اطلاعاتی را به در و دیوار می چسباندند.

همکاری آنها با ما به جایی رسید که یکی از بچه ها به اسم مراد که اهل کنگاور بود و می توانست طوری کردی حرف بزند که فکر کنند از خود جاش هاست، با آنها فرستادیم توی شهر دیانا. مراد «چفیه» را مثل خودشان می بست و قیافه اش هم به آنها می خورد. با آنها رفت و از تمام شهر فیلمبرداری کرد. حکومت عراق هم به جاش ها اعتماد داشت و جلو آنها را نمی گرفت. آنها حتی تا تنگه «گلی علی بیگ» پیش رفته بودند. این تنگه تنها محل ارتباط بین اربیل و دیانا بود و محل استراتژیکی محسوب می شد.^۱ شناسایی تقریباً کاملی از نیروهای عراقی و نقاط حساس آنها در منطقه داشتیم. بعد از آن، با دکتر سعید تماس نگرفتم تا بفهمد در منطقه خیلی هم مهم نیست و علاوه بر این، بارزانی ها هم فهمیدند ما خیلی به آنها وابسته نیستیم و بعد از آن در عملیات ها بیشتر با ما کنار می آمدند.

در شهریور سال ۶۶، مشکلاتی در ناحیه شمالی عراق پیدا کردیم. جاش ها بدجوری اذیت می کردند و برای رفت و آمد مشکل به وجود می آوردند. این موضوع مخصوصاً برای انتقال آذوقه مثل ایجاد می کرد. گرچه قبلاً تدارک دیده بودیم و مقدار زیادی مواد غذایی در همان کلیسای متروکه انبار کرده بودیم، اما مردم مشکل داشتند. خود ما هم نمی توانستیم ارزاق وارد عراق کنیم. در سرمای زودرس آن سال، پانزده روز طول کشید تا مواد غذایی به آن جا برسد. آن هم با دخالت جاش ها، ممکن نبود.

کم کم برنامه ریزی کردیم برای عملیات «ظفر یک» در ۲۷ شهریور ۱۳۶۶. در آن زمان، کردها غنایمی را که می گرفتند، در بازارهایی که برپا می شد، می فروختند. خمپاره ۶۰ میلی متری دویست دینار یا گلوله آر پی جی ۱۵ دینار. به دلیل عدم امکان تردد، وسایل مورد نیازمان را همان جا خریدیم.

شناسایی را هم به تدریج انجام می دادیم. باید دقت زیادی می کردیم. منطقه حساس بود و پر بود از جاش های خبرچین. این را به بچه ها تذکر داده بودم. بعضی اوقات مشکلاتی به وجود می آمد. مثلاً یکی از بچه های خوبمان به نام «رشاد زاهدی» با اکیپش می رود تا یک مقر را از نزدیک شناسایی کند. به جای کلاشینکف، با خودش قناسه می برد. توی شناسایی او را می بینند و شروع می کنند به تیراندازی و او هم تا بیاید قناسه را که تک تیر می زند، راه بیندازد، تیر می خورد به شانه اش. در نتیجه شناسایی به تأخیر می افتد.

مجبور شدیم «شیله دیزه» را به منطقه مورد هجوممان اضافه کنیم که مشکلات زیادی ایجاد کرد و به دلیل این که از قبل لو رفته بود، نتوانستیم چندان موفق باشیم.

قرار بود پایگاه قدس قرارگاه رمضان به فرماندهی رسول حیدری^۱ نیروهای قدس قرارگاه رمضان در منطقه «دیرلوک» وارد عمل شوند.^۲ انفجار پل دیرلوک را هم به برادر جعفر جهرودی واگذار کردیم. چون امکانات نداشت، برای انهدام پل از مین های ضد تانک استفاده کرد. قبل از این که کارش تمام شود، تانک ها سر رسیدند. گرچه او خودش را نباخته بود و نیمی از انهدام پل را در حضور تانک های عراقی انجام داد، ولی همان پنج ساعت تأخیر هم برای ما کافی بود تا کارهایمان را انجام دهیم.

این بار هم شهر دیرلوک به تصرف بچه ها در آمد. البته این عملیات، مشترک بین حزب پارتی کردستان عراق و بچه های ما، نیروهای متفرقه و گردان شهادت بود. مشکلاتمان هم کم نبود. تصرف مقر حزب حدود چهل دقیقه طول کشید. تنها راه عبور بچه ها، کوچه ای تنگ و مسکونی بود. به همین خاطر، شلیک آر پی جی باعث می شد تا شیشه های مردم بشکند. راه دیگری نداشتیم. بچه ها با شلیک آر پی جی توانستند مقر را تصرف کنند.

۱. شهید رسول حیدری (مجید منتظری) از فرماندهان شهر ملایر بود. در سال های ۶۴ و ۶۵ به قرارگاه رمضان آمد و فرمانده قرارگاه فجر شد. بعد از مدتی به فرماندهی پایگاه قدس (استان دهوک) در خاک عراق منصوب شد. او در سال ۷۱ به کمک مردم کشور بوسنی شتافت و در سال ۱۳۷۲ به آرزوی دیرینه خود رسید.

۲. عکس شماره ۴۲

در این فاصله، کردها بیکار نشسته، دست به غارت زدند. نمی توانستیم جلوشان را بگیریم. آنها در برابر اعتراضات ما می گفتند، ما همیشه با دشمنانمان این طوری برخورد می کنیم.

ساختمان های اداری و دولتی شهر منهدم شد. سعی می کردیم به مراکزی که انهدام آنها باعث ایجاد مشکل برای مردم می شد، آسیب نرسانیم. یکی از آنها، مراکز برق رسانی بود.

مهمات به دست آمده را تا جایی که می شد با خودمان آوردیم و بقیه را هم منهدم کردیم. در مقر حزب بعث، مقدار زیادی اسناد راجع به افراد مختلف پیدا کردیم و آنها را آتش زدیم تا اگر پرونده هایی مربوط به کسانی دارند، مجبور شوند از اول کار را شروع کنند. تعدادی دستور العمل هم پیدا کردیم که آنها را آوردیم و ترجمه کردیم تا از سیستم داخلی آنها باخبر شویم.

یک شب و یک روز در شهر ماندیم. فردا صبح هلیکوپترها آمدند و تانک ها هم با چند ساعت تأخیر خودشان را رساندند. کردها تا شب مقاومت کردند و شب آمدند عقب.

یک اتفاق در این عملیات این بود که بچه ها همراه خودشان یک فیلمبردار هم از تلویزیون تبریز آورده بودند. شب اول او خواب مانده بود و نتوانست از اتفاقات اوایل عملیات تصویر برداری کند و صبح که هوا روشن شد، آمد توی شهر و از مراکزی که بچه ها تصرف کرده بودند، فیلمبرداری کرد.

عملیات با موفقیت تمام شد، ولی تلفات زیادی نگرفتیم، چون جاش های کرد را نمی کشتیم و آنها را اسیر می کردیم. حدود سه هزار نفر در این عملیات اسیر شدند که بیشترشان کرد بودند. بعد فهمیدیم که بیشتر افراد جیش الشعبی، بعد از حمله ما، به کوه های اطراف فرار کرده بودند. ولی باز هم غنایم زیادی به دست آمد. توپ و ضد هوایی های تک لول، خمپاره و نفربرها را تا جایی که توانستند، منتقل کردند. بعد از این عملیات هم عراق شروع کرد به تحت فشار قرار دادن مردم و بستن راه های عبور و مرور آنها.

۹۰

در زمستان سال ۱۳۶۶، جبهه دیگری را با همکاری یکی از شاخه های حزب پارتی راه اندازی کردیم. یک سری از بچه ها رفتند در جنوب شهر «رواندوز» و شمال شهر «رانیه» پایگاه تشکیل دادند. حد وسط این دو پایگاه را حزب پارتی پر می کرد. این حرکت باعث شد تا محور عبوری دیگری از زیر پیرانشهر برای ما باز شود. با این حال، باز شدن این مسیر باعث فعال شدن عراق شد. به طوری که یک تک شیمیایی روی بچه ها انجام دادند. بچه ها سریع خود را روی ارتفاع رساندند و آتش روشن کردند و چفیه هایشان را دور دهان و بینی بستند. ولی هر چه به مردم گفته بودند اینها گاز

شیمیایی است، باور نکرده بودند و می گفتند فسفری و دودزاست. تعداد زیادی از دام های مردم تلف شد. با تمام این کارها، بچه ها توانستند شناسایی خوبی در آن منطقه انجام بدهند.

چند روز بعد، پایگاه قرآن را بمباران کردند. گرچه موفق نبودند، ولی ترجیح دادیم محل پایگاه را عوض کنیم و برای دفاع، ضد هوایی آماده کردیم. چند روز بعد، حمله دوباره تکرار شد و این بار از موشک های سهپند استفاده کردیم. یکی از موشک ها از زیر هواپیما رد شد. وقتی هواپیما خودش را کشید بالا، موشک هم با آن رفت بالا و چیزی نمانده بود با آن برخورد کند. هواپیماها در ارتفاع پایین پرواز می کردند و بعد از این که فهمیدند ما موشک داریم و احتمال سقوط هواپیماهایشان وجود دارد، دیگر پرواز نکردند. در عوض، شروع کردند به ایجاد استحکامات و استقرار در نقاط مرزی. ما که از این حرکت آنها باخبر شده بودیم، تلاش کردیم تا سریع تر امکانات خودمان را منتقل کنیم. توانستیم حدود دویست قاطر مهمات سنگین و سبک را به داخل خاک عراق ببریم و بتوانیم به مبارزه ادامه دهیم.

در این گپرو دار، در پی برنامه ریزی برای آزاد سازی اردوگاه موصل دو بودیم. در آن جا، تعدادی از اسیران ما را نگهداری می کردند. دنبال خرید کامیون و انجام عملیات بودیم. شناسایی ها هم انجام شده بود که برخوردیم به قبول قطعنامه و نتوانستیم عملیات را انجام دهیم. اگر می توانستیم این کار را انجام دهیم، می شد اسرا را طی چند ساعت برسانیم به ارتفاعات آزاد شده و با لباس کردی بیاوریم داخل کشور.

همزمان با این مسایل، حدس زدم عراق در این ناحیه جلو می آید. حتی رفتم و بررسی کردم و مطمئن شدم که آنها جلو می آیند. برنامه ریزی کردم و آرایش نظامی خاصی را با کمک کردها پیش بینی کردم تا قبل از این که عراق بیاید، در آن جا مستقر شده باشیم.

برگشتم و اخبار را دادم و نظر خودم را گفتم. با نظراتم جدی برخورد نشد. باور نمی کردند که عراق جلو بیاید. در حال بحث بودیم که نیروهای عراق آمدند و مستقر شدند و راه تردد ما را بستند!

قبل از این حرکت دشمن، فعالیت های مختلفی انجام داده بودیم. یکی از برادران جهاد رمضان، به نام آقای «غریب»، از تهران به کمک ما آمده بود تا جاده مالرو را به موتوری تبدیل کند. پیچ ها و شیب های جاده را طوری می گرفت که موتور بتواند از آن جا عبور کند، تا هم سرعت تردد بیشتر شود و هم عراق شک نکند. بعد از آن موتورهای ۲۵۰ تریل در اختیار ما گذاشته شد. دومین کار این بود که در ادامه همان فعالیت های بهداشتی سابق، این بار تلاش کردیم تا آنها را از نظر تجارت خودکفا کنیم. به آنها یاد دادیم چطور می توانند انگورهای به دست آمده را در جعبه کنند، یا به کشمش تبدیل کرده و به ترکیه یا ایران صادر کنند. نکته دیگر این که، گیاه «کتیرا» در منطقه بسیار زیاد بود، ولی آنها نمی دانستند چطور باید از آن استفاده کرد. بچه های جهاد این نکات را به آنها یاد می دادند تا کم کم خودکفا شوند.

یکی از اتفاقات بد، فروش یکی از بچه های قرارگاه رمضان بود. چند نفر از کردهای سوسیالیست عراق، به «محمد سلامی» که از بچه های اطلاعات بود، می گویند: «ما محلی را در یکی از شهرها در نظر گرفتیم و حاضریم شما را ببریم تا آن جا را منهدم کنید.»

او هم بدون هماهنگی، چند نفر را بر می دارد و با مقدار زیادی مواد منفجره راه می افتند. آنها بچه های ما را تحویل عراق می دهند.

خبرش که به ما رسید، خیلی ناراحت شدم. کاری نمی شد کرد. فقط چند نفر از کردها را دیدیم تا بروند و آن عده از سوسیالیست ها را پیدا کنند و حسابشان را برسند. لازم بود این کار را بکنیم. اولاً آنها را تنبیه می کردیم و دیگر این که در بین کردها بیپچد هرکس این کار را بکند، هر جای عراق باشد، ایران ولش نمی کند.

تمام این اتفاقات، همزمان رخ می داد. شنیدیم که بچه های مستقر در آن طرف، تهدید می شوند. عراق به شدت عملیات می کرد و چند بار بچه ها را بمباران شیمیایی کرده بود. دستور هم داده بود که در روز هیچ کس در دشت اربیل حرکت نکند، وگرنه با هواپیما و هلیکوپتر او را می زنند. وضع خراب بود. کردهایی که در منطقه حرکت می کردند، خشاب های گرد ۷۵ تیر با خود حمل می کردند تا در صورت درگیری بتوانند دفاع کنند.

بعد از این اتفاقات، عراق آمد و روی ارتفاعات مستقر شد و راه عبوری را مسدود کرد. یکی از بچه ها را به جای خودم مستقر کردم و برای استراحت به تهران آمدم.

۹۱

چند روز بیشتر در تهران نبودم که خبر سقوط فاو و مهران و همچنین در خطر بودن اشنویه را به من اطلاع دادند. شایعه سقوط قصر شیرین و گیلانغرب هم زیاد بود. سریع برگشتم باختران. قاعدتا باید می رفتم نقده، اما خیالم از آن منطقه راحت بود. در آن جا بیشتر جنگ چریکی داشتیم و آن هم خط مقدمی نداشت که از دست برود. در باختران، «ناصر» را دیدم. جانشین قرارگاه نجف بود؛ در کنار فرماندهی تیپ نبی اکرم (ص)، داشت می رفت قصر شیرین. گفتم: «چرا می ری اون طرف؟»

گفت: «اون جا تهدید شده.»

همراهش رفتم. دیدگاه قصر شیرین دست ارتش بود. فقط یک دیدگاه دست سپاه بود که به عنوان کمک توپخانه منطقه عمل می کرد. با مشکلات زیادی رفتیم توی مقر و از بالا نگاه کردیم. تجمع در نوار مرزی ایران زیاد بود و ماشین ها هم حرکت های غیر عادی داشتند.

آمدیم پایین و رفتیم سراغ فرمانده لشکر ۸۱ زرهی؛ جناب «سرهنگ رادفر». گفتم شما نمی توانید با این تپیی که در خط دارید، دفاع کنید. تیپ، سواره زرهی است و قادر به دفاع نیست. پیشنهاد کردم توپخانه شان را به آن طرف رودخانه منتقل کنند و بنابر احتیاط، نفربرها و چند وسیله سنگین را باقی بگذارند. جناب سرهنگ حرفم را جدی نگرفت. به عنوان پیشنهاد دوم، گفتم مقر لشکر را جابه جا کنند. معاون جناب سرهنگ گفت: «مگه یک شبه می شه مقر را جابه جا کرد؟»

گفتم: «تمام امکانات را نبرید، خودتان جابه جا شوید. اگر شما را شیمیایی کنند، لشکر فلج می شود.»

گفت: «پس باید یک تیپ زرهی بیاید از ما دفاع کند.»

گفتم: «اگر شیمیایی بشوید، حتی زرهی هم نمی تواند از شما دفاع کند. مگر شما سال هاست که برای دشمن لو رفته و اولین حرکتش، شیمیایی کردن مقرر است. بعد هم می رود سراغ یگان هایتان. شما باید یک مقرر تاکتیکی جدید پیدا کنید و خودتان بروید آن جا، دکور این جا را هم حفظ کنید و رفت و آمدهای کاذب ایجاد کنید. خودتان این جا نمانید. اگر فرماندهی صدمه ببیند، تیپ تان منهدم می شود.»

گفتند: «یک کاری می کنیم.»

راه افتادیم و آمدیم سپاه سر پل ذهاب. بعد از ناهار، روی تپه نشسته بودیم و منطقه را نگاه می کردیم. به ناصح گفتم: «ازت می خوام به بالا گزارش بدی و پیشنهاد کنی ارتش سریع بیاد سر پل ذهاب. تنگه رو کنترل کنین و عناصرتون رو هم در شهر سر پل ذهاب به عنوان گشتی پخش کنین.»

گفت: «چرا این حرف رو می زنی؟»

گفتم: «آن قدر منطقه وسیعه که اگر عراق بیاد، هیچ چیز نمی تونه جلوش رو بگیره و دو تا شیمیایی هم که بزنه، دیگه نمی شه دفاع کرد.»

بعد از سقوط فاو و مهران، نباید می گذاشتیم قصر شیرین هم به راحتی از دستمان خارج شود. او گفت: «با این کار، مسأله سیاسی پیش می آد، می گن قصر شیرین رو خالی کردن.»

گفتم: «خب، هم قصر شیرین را بگیرند و هم یک لشکر داغان شود بهتر است یا این که فقط قصر شیرین را بگیرند. آزاد کردن آن بعدا کاری ندارد.»

حرف هایم را زدم و پیشنهاد را دادم. بعد هم برگشتم و رفتم نفعده. دیدم در آن جا هم عراق همان شرایط را دارد. با این تفاوت که بچه ها مقاومت کرده اند و دارند از اشنویه دفاع می کنند. بیشتر نگران قصر شیرین و گیلانغرب بودم. در واقع دهلیز ورودی تهران محسوب می شدند. داشتیم امکاناتم را آماده می کردم که سید باقر طباطبایی^۱ از باختران برگشت. مرا دید و گفت: «کجا می ری؟»^۲

گفتم: «آقای طباطبایی! ما را ول کن بریم توی حال خودمان.»

۱. متولد تهران و از پرسنل قدیمی سپاه بود. او خدمات ارزنده ای در قرارگاه نجف انجام داد. وی در سمت فرمانده قرارگاه لشکری نصر، به کمین کماندوهای عراقی برخورد کرد و به شهادت رسید.

۲. عکس شماره ۴۳

خیلی پکر بودم. با حالت معصومانه ای به من نگاه کرد. آن آخرین دیدار ما بود. چهره او همیشه در ذهنم نقش می بندد و آرزو می کنم که ای کاش در کنار او شهید شده بودم.

۹۲

تصمیم گرفتم بروم قصر شیرین، وسایلم را جمع کردم. فردای آن روز، چند نفر از بچه های اطلاعات هم با من راه افتادند. یک وانت برداشتیم و آمدیم باختران. سراغ افروز را گرفتم. گفتند: «رفته گیلانغرب.»

ناهار خوردیم و دوباره حرکت کردیم به سمت پادگان «کاسه گران» قرارگاه رمضان؛ در گیلانغرب. ساعت سه بعد از ظهر رسیدیم اسلام آباد. همراهان من، رسول حیدری، «سرشار»، «ابراهیمی» و «اکبر ضرابی» بودند.

وقتی وارد اسلام آباد شدیم، حالت شهر غیر عادی بود. یکی دو سال آن جا رفت و آمد کرده بودم، حس کردم مردم اضطراب خاصی دارند. چون می خواستیم برویم گیلانغرب، توقف نکردیم و راه افتادیم. از شهر گذشتیم، از کارخانه قند هم رد شدیم و رفتیم طرف ارتفاعات «قلاج» و منطقه گیلانغرب. توی راه رسیدیم به نقطه ای که خاکریزهای کوتاهی در کنار جاده زده بودند. هیچ کس آن جا نبود. راهمان را ادامه دادیم و از محدوده پادگان عبور کردیم. سر پیچ، دو گلوله توپ خورد بغل ماشین. شنیدم یکی دارد صدا می زند. فهمیدم وارد منطقه دشمن شده ایم. سریع دور زدیم و در این فاصله، سه گلوله توپ دیگر هم خورد دور و برمان که به کسی آسیب نرسید. برگشتیم عقب و رفتیم داخل پادگان. دیدیم بدجوری بلبشو است و هرکس به طرفی می رود. سراغ افروز را گرفتم و پیداش کردم. از دیدن ما خوشحال شد. حرفمان شروع نشده بود که هواپیماهای عراق آمدند و هر کسی دوید یک طرف. بعد از رفتن آنها، دوباره جمع شدیم. پرسیدم: «چیکار می کنید؟ خط کجاست؟ دشمن کجاست؟»

افروز گفت: «دشمن از شهر به سمت بیرون آمده و در فاصله دو کیلومتری ما مستقر شده. ما هم با استفاده از نیروی خودی و تانک های ارتش، خطی از نیروهای خودمان جلوش ایجاد کرده ایم.»

برنامه شان این بود که پل سر راه را منهدم کنند تا دشمن نتواند تانک هایش را از آن عبور دهد. گفتم: «تا غروب وقت زیادی نداریم. برنامه تون چیست؟»

گفت: «هنوز تصمیم خاصی نداریم.»

گفتم: «من آمادگی دارم با یک گروه چریکی بروم پشت گیلانغرب، در منطقه چم امام حسن (ع) و ارتفاعات بر آفتاب و به دشمن کمین بزنیم. وسایل هم دارم و فقط مهمات آر پی جی برای کمین زدن روی تانک ها و عقبه دشمن می خواهم.»

شب بود و نیروهای دشمن در حال حرکت بودند. استقرار خوبی نداشتند. می شد راحت غافلگیرشان کرد و بهشان آسیب رساند. شاید همین عملیات می توانست آنها را متوقف کند. موافقت کرد و من تیم را آماده کردم و آر پی جی و بقیه وسایل را هم گرفتم. وقت اذان شد و نماز خواندیم. داشتم بهترین مسیر را انتخاب می کردم که ما را برساند به ارتفاعات مورد نظر. در این فکر بودم که سفره شام را انداختند. سر شام، افروز آمد پیش من و گفت: «ناصر با برادر ذوالقدر تماس گرفته و کمک خواسته و گفته، کنند و پاتاق در خطر.»

بعدها فهمیدم آن قدر درگیری شدید بوده که نزدیک بود ناصر اسیر شود. افروز گفت: «شما برید به کمک آنها.»

گفتم: «پس کمین ما چی می شه؟ اگر شما نتونید پل رو منهدم کنید، اونها راحت تر می آن جلو.»

گفت: «ولی اونها واجب ترند.»

می ترسیدم نتوانند پل را منهدم کنند. امکاناتشان کم بود و مواد کافی برای انفجار پل نداشتند. بچه ها را صدا زدم و گفتم: «به جای این که از آن طرف بریم، باید به سمت ناصر بریم.»

یک وانت گرفتم و مقداری مهمات برداشتیم و راه افتادیم.

بهترین نوع عملیات در آن موقعیت، عملیات نامنظم بود. در آن صورت، دشمن از آسیب هایی که می دید، وحشت می کرد و زمین گیر می شد و حداقل این که نمی توانست ادامه دهد. پیشنهاد عملیات گسترده چریکی را می دادم و یقین داشتم که موفق تر عمل می شود.

۹۳

هوا کاملاً تاریک بود که ارتفاعات قلاجه را رد کردیم و رسیدیم به روستای «گواره». این روستا سی کیلومتر با اسلام آباد غرب فاصله داشت و سر سه راهی واقع شده بود. یکی از راه ها می رفت به سمت پادگان «ابوذر» که بچه ها آن جا درگیر بودند و جاده امن نبود. مردم روستا کنار جاده جمع شده بودند و خیلی شلوغ شده بود. ماشین ها را متوقف کردیم. پرسیدم: «چه خبر است؟»

هرکس شروع کرد به گفتن چیزی و خودش هم نمی دانستند چه خبر شده است. در حین صحبت، یکی از بچه ها تیپ «مسلم بن عقیل» که مرا می شناخت، از راه رسید و گفت: «اسلام آباد سقوط کرد!»

گفتم: «یعنی چه؟»

گفت: «هیچی، شهر سقوط کرده و دشمن آن جا مستقر شده.»

گفتم: «پس چرا گفتند بیاییم اینجا؟»

گفت: «خبر ندارم. فقط دیدم که اسلام آباد سقوط کرد.»

۹۴

چیزی که فکر نمی کردم، اتفاق افتاد. کاری نمی شد کرد. دیدم بهترین کار این است که جاده را ببندیم و نگذاریم ماشین های سنگین حرکت کنند. احتمال این که به اسارت گرفته شوند، زیاد بود. با چند تا از بچه ها رفتیم سراغ پایگاه مقاومت روستا و سلاح هایش را جمع و جور کردیم. چند نفر از آنهایی را که آن جا بودند، مسلح کردیم. بعد همه سوار وانت شدیم. جوانی که از تیپ مسلم آمده بود، پرسید: «کجا می رید؟»

گفتم: «می ریم جلو.»

گفت: «پس من هم می رم کمک بیارم.»

گفتم: «اگر دوباره آمدی این طرف، حواست باشه که ما این جاییم. هر چه قدر هم سلاح و مهمات تونستی، بردار و ببار.»

او رفت طرف گیلانغرب. به بچه هایی که سر پست بودند، سپردم مردم را به طرف جاده «شیروان» و «چرداول» هدایت کنند. آن راه گرچه کمی دورتر بود، ولی در عوض مردم سالم می رسیدند به باختران. نمی دانستیم در اسلام آباد چه خبر است. به هر حال، راه افتادیم آن طرف.

توی راه، سربازهای به جا مانده از لشکر ۸۱ زرهی پخش شده و بلاتکلیف بودند. تا آن جا می شد آنها را سوار کردیم.

جلوتر که رفتیم، چراغ ها را خاموش کردیم. نمی دانستم دشمن تا کجا جلو آمده و ما کجا با او سینه به سینه می شویم. رسیدیم به ارتفاعی که مشرف به شهر اسلام آباد بود. دیدم دو جوان که لباس های بومی تنشان است، کنار جاده ایستاده اند دست تکان می دهند. مشکوک شدم و به بچه ها آماده باش دادم. ماشین را کشیدم کنار و نگه داشتیم. توی بازجویی مشخص جزو سپاه اسلام آباد هستند، ولی بعد از سقوط شهر، خانواده هایشان را منتقل کرده اند به روستاهای اطراف و خودشان می خواسته اند برگردند توی شهر و ببینند چه خبر است. کارت شناسایی شان را که نشان دادند، دیدم درست می گویند. علاوه بر این، لهجه کردی و قیافه شان به اهالی آن جا می خورد. وقتی فهمیدند داریم می رویم اسلام آباد، گفتند: «ما هم با شما می آییم.»

رسیدیم به بالای گردنه ای که شهر دیده می شد. به هر سمت که نگاه می کردیم، شهر یکپارچه آتش و دود بود. توی آن تاریکی، دود از همه جای شهر بلند می شد.

هنوز پیاده نشده بودم که برق یک انفجار چشمم را زد. کارخانه برق اسلام آباد بود، چون بعدش همه جا خاموش شد. دیدم بهتر است دو دسته شویم. یک عده بمانند برای پشتیبانی، یک عده هم بروند جلو ببینند چه خبر است. دو ماشین داشتیم. قرار شد نیروهای سرباز با ماشین استیشن بمانند و ما همراه با دو تا از بچه های اسلام آباد برویم جلو.

هفت نفر بودیم. نشستیم توی وانت و راه افتادیم؛ مسلح و آماده. آخرین نقطه خروجی اسلام آباد، کارخانه قند بود. با چراغ خاموش رفتیم تا رسیدیم نزدیک کارخانه. دیدیم که دژبانی حدود بیست سی متر جلوتر است. ایست دادند. همه جا تاریک بود و نمی توانستیم ببینیم چه خبر است. فقط صدای ایست شنیدیم. بچه های اسلام آباد گفتند: «بگذارید ما بریم جلو. چون بومی هستیم و حتما ما را می شناسند.»

گفتم: «شما مواظب باشین، ما هم مراقبتون هستیم.»

راه افتادند و تا دژبانی توانستیم سایه هایشان را ببینم. به راننده گفتم: «دنده عقب ماشین را آماده کن. اگر چیزی شد، سریع برگردیم.»

ظاهر قضیه مشکوک بود. منتظر بودیم. هنوز از رسیدن بچه ها به دژبانی دو سه دقیقه بیشتر نگذشته بود که شنیدم، صدایی می گوید: «جوخه آماده.»

ما در دژبانی های خودمان، جوخه نداریم و از این کلمات استفاده نمی کنیم. گفتم: «دور بزن، برگرد!»

می دانستم دیگر آن دو نفر را نمی بینم. ماشین آماده بود و با دور یک فرمان، سریع دور زد و زیر رگبار جوخه دشمن برگشتیم. بچه ها هم از عقب وانت جواب شان را دادند. به لطف خدا، بدون این که آن همه تیر به ماشین و بچه ها صدمه بزند، برگشتیم. برای آن دو نفر خیلی ناراحت شدم. بعد ها پیگیری کردم تا ببینم خبری ازشان به دست می آورم یا نه. حتی نتوانستیم جنازه هایشان را پیدا کنیم.

چیزی که از این برخورد دستگیرمان شد، این بود: همراه کسانی که به اسلام آباد حمله کرده اند، یک عده خائن ایرانی هم هستند. حدس می زدم از منافقین باشند، چون فارسی صحبت می کردند. قیافه آنها را توی تاریکی نتوانستیم ببینیم. فکر کردم سقوط شهر به کمک ستون پنجم دشمن اتفاق افتاده و افراد نفوذی در داخل هم دخالت داشته اند. برگشتیم روی ارتفاع.

بچه ها پرسیدند: «چه خبر شده؟»

جریان را بهشان گفتم. گفتند: «حالا چیکار کنیم؟»

گفتم: «گردنه قابل عبوره. اگر اینها از اینجا رد بشند، همه بچه ها رو در گیلانغرب می تونن بگیرن. همین جا آرایش می گیریم و جاده را کنترل می کنیم.»

اگر آنها از آن طرف راه می افتادند، می توانستند بچه ها را در گیلانغرب قیچی کنند. و آن منطقه هم راه فراری نداشت. بچه ها را دو طرف جاده چیدم و سعی کردم اطراف پلی را که در آن جا بود، پوشش دهم. یکی از سربازها گفت: «اگر گرسنه بشیم چیکار کنیم؟»

گفتم: «تحمل کن تا بفرستم غذا بیارند.»

یکی از بچه ها را با استیشن فرستادم تا مواد غذایی، مهمات و سلاح بیاورد. بعد هم گفتم، برود گزارش بدهد که ما این جاییم و بی سیم برایمان بیاورد.

مرتب می رفتم تا سر گردنه و شهر را کنترل می کردم و باز می گشتم. یک بار که از سر گردنه بر می گشتم، دیدم چند کامیون و تریلی ایستاده اند و با بچه ها بحث می کنند. پرسیدم: «چی شده؟»

فهمیدم با دژبانی سر سه راهی دعوا کرده اند و آمده اند جلو. باورشان نمی شد که شهر سقوط کرده است. با صحبت و توضیح قانعشان کردم که برگردند عقب.

همگی خسته بودیم و خوابمان می آمد. هر طوری بود باید تا صبح صبر می کردیم. نزدیک صبح، ماشین آمد و بی سیم آورد. گفتم وسایلی را که آورده بین بچه ها پخش کند. بعد هم به عده ای از آنها استراحت دادم و بقیه هم سر پست شان بودند.

۹۵

سربازها بدون این که مرا بشناسند یا دستوری بهشان داده باشند، حرف هایم را گوش می کردند. آن جا بود که فهمیدم، ضعف از نیرو نبوده است. هوا کمی روشن شد. برگشتم گردنه و با دوربینی که از نقده آورده بودم، شهر را کنترل کردم. هرچه نگاه کردم، اثری از نیروهای سنگین عراق ندیدم. در جاده اسلام آباد به کرد، هیچ تجمعی نبود. داخل شهر هم تردد زیادی دیده نمی شد. جاده باختران آرام بود و چند ماشین در حال حرکت بودند. هر چه دنبال سلاح های سنگین و محل استقرار تانک های دشمن گشتم، چیزی ندیدم. انگار دشمن داخل شهر نبود. برگشتم و گفتم: «بچه ها تا هوا روشن نشده، راه می افتم می ریم داخل شهر.»

همه را سوار کردیم و راه افتادیم طرف پادگان «الله اکبر». از پشت و بغل رودخانه و شیارهای پشت پادگان حرکت کردیم. رسیدیم پشت پادگان و رفتیم روی تپه. دیدم توپ پدافند هوایی و توپ دولول ۵۷ م.م که ارتش به عنوان حفاظت پادگان گذاشته بود، منهدم شده است. فهمیدم دود آتش شب قبل به خاطر انهدام اینها بود. هنوز هوا گرگ و میش بود. با دوربین نگاه کردم. هیچ عراقی ای را توی محوطه ندیدم.

آمدیم جلوتر و دیگر مشرف به پادگان بودیم. دیدم که همه لباس ها خاکی رنگ است. باز هم نزدیک تر شدیم. تا جایی جلو رفتم که آنها مرا دیدند. من هم کاملاً می دیدمشان. منتظر بودم ببینم آنها کی هستند شروع کردند به تیراندازی. جواب دادیم و چون ما مشرف بودیم، توانستیم چند تایی از آنها را بزنیم. یکی از بچه های ما هم زخمی سطحی برداشت.

درست نفهمیدم آنها کی هستند. نتیجه گرفتم: آنهایی که لباس خاکی نشان است، دوست نیستند. بحث تخلیه و این جور چیزها هم بیشان مطرح بود. مطمئن شدم دشمن هستند.

سریع آمدیم عقب. وقتی دوباره نگاه کردم، دیدم دارند امکانات کانکس ها را بیرون می آورند. دیگر مطمئن شدم که اتفاقی افتاده است. برگشتیم روی یال. همان اطراف یک زاغه مهمات بود. رفتم آن جا تا ببینم اوضاع و احوال چطور است. دیدم بچه های خودی آمده اند، ولی نمی دانستند چه خبر شده. بهشان جریان را گفتم و همچنین گفتم: «مراقب باشید!»

برگشتم پایین، پیش بچه هایی که با آنها آمده بودم؛ سر گردنه قبل از اسلام آباد، صدای تیراندازی شنیدم. فهمیدم بچه ها درگیر شده اند. جلوتر که رفتم، دیدم چند تا ایفا و وانت آمده اند. چپ و راست هم خمپاره ۸۲ می آمد و می خورد اطراف جاده.

همان جایی که داشتم نگاه می کردم، زاویه خوبی برای تیراندازی بود. از زاغه هم مهمات به اندازه کافی آورده بودم. فشنگ هایم رسام بود و می دیدم کجا می خورد. بچه ها فهمیدند که رفته ام جلو. یکی شان آمد پیش من. گفتم: «سریع مینی کاتیوشا را برپا کنید، من هم می آیم.»

بعد از آن، دشمن با خمپاره می زد، ما هم با مینی کاتیوشا. از فرصت استفاده کردیم و پهلوی کارخانه قند را که می دانستیم دژبانی آنهاست، زیر آتش گرفتیم. حدود یک ساعت و نیم درگیری طول کشید. بعد از آن، کم کم رفتند عقب و برگشتند به سمت اسلام آباد. من و سرشار هم پشت سرشان حرکت کردیم. پیاده تعقیبشان می کردیم. توی جاده دیدم یک ماشین نisan آبی رنگ، با آرم سپاه افتاده و چند نفر هم با لباس خاکی دور و برش کشته شده اند. کم کم داشت برابم یقین می شد که اینها منافقین هستند. به سرشار اشاره کردم که به جنازه ها نزدیک شویم. انگار آنها فهمیده بودند که می خواهیم شناسایی شان کنیم. از دور کالیبر را گرفتند روی ما. نمی گذاشتند برویم سمت جنازه ها. سینه خیز خودم را کشیدم جلو. مدارک یک نفرشان را باید می دیدم. نمی گذاشتند، بدجوری می زدند.

هر چه جلو می رفتم، وضع بدتر می شد. نگاه کردم، دیدم روی بازوهایشان یک نوار سفید است. همه شان سیبیل داشتند و بدون ریش بودند. نمی گذاشتند جلوتر بروم. سینه خیز چپ و راست رفتم تا گولشان بزنم. دست بردار نبودند، دیدم نمی شود، به سرشار گفتم برگردیم. سینه خیز آمدیم و بعد دو زانو کشیدیم عقب.

وقتی برگشتم بالا، مطمئن بودم که آنها منافقین هستند. به بچه ها گفتم: «شهردر اختیار منافقین است.»

گفتند: «از کجا می دونید؟»

گفتیم: «الان رفتیم و دیدیم. علامت مشخصه شان هم پارچه سفید روی بازویشان است و چهره شان هم تقریباً مشخص است. هیچ کدام ریش ندارند. اما سیل آنان مانند رئیسشان رجوی می ماند.»

همان جا ماندیم. در این فاصله، بچه هایی که عقب بودند، وقتی فهمیدند درگیر شده ایم، راه افتادند آمد جلو. یک مرتبه دیدم یک لشکر نیرو آن جاست. کنترل آن همه نیرو کار آسانی نبود. اگر هم بهشان حرفی می زدیم، قبول نمی کردند. حسابی شلوغ شده بود. چند بار تذکر دادم متفرق شوند. گفتیم: «این طور تجمع، مشکل درست می کند. برگردید عقب. خطر رفع شده و منافقین برگشته اند.»

گفتم: «می ریم زیر پل.»

بستر رود خشک بود و می شد در آن جا استراحت کرد. رفتیم آن جا، مقداری وسایل ارتش ریخته بود که به درد می خورد و می شد از آن استفاده کرد. آنها را جمع کردیم و هرکس هم جایی پیدا کرد برای این که چرتی بزند. شب قبل، هیچ کدام نخوابیده بودیم.

هنوز خوابم نبرده بود که دیدم سر و صدایی بلند شد. بلند شدم، دیدم یکی قدم می زند. یک عده جمع شده بودند و حرف می زدند. یک نفر که سر تا پا سیاه پوشیده بود، ایستاده بود و سیگار می کشید. بچه ها را بیدار کردم و گفتم: «این جا جای ما نیست.»

همه جور آدمی جمع شده بودند. یک مرتبه یاد زاغه مهمات افتادم. جای خوبی بود، با بچه ها رفتیم آن طرف.

توی زاغه، کمی غذا خوردیم و استراحت کردیم. در این فاصله، هواپیماها آمدند و چند بار اطراف را بمباران کردند و رفتند.

۹۶

ساعت دو تصمیم گرفتیم حرکت کنیم و برویم داخل شهر. از همان جاده فرعی راه افتادیم. توی تمام مسیر رگبار روی ما بود و تک تیراندازها از داخل شهر ما را می زدند. بین راه رسیدیم به دو ماشین وانت توپوتا. قیافه ماشین ها با ماشین های ما فرق می کرد. باک اضافه هم گذاشته بودند رویش. یک پرچم هم بالای آن نصب کرده بودند که پرچم سه رنگ جمهوری اسلامی ایران بود، ولی آرم وسط نداشت. چوب پرچم ساخت ترکیه بود! داشتیم زیر و روی ماشین را نگاه می کردیم که دیدم بدجوری می زنند. بچه ها را جمع کردم و راه افتادیم. نزدیک ورودی شهر، همه جور آدم با لباس های جور واجور در حال گشت زنی بودند. دیدم با این وضعیت نه می توانیم برویم توی شهر و نه می توانیم پاکسازی کنیم. مردم ریخته بودند و هر کسی سنگ خودش را به سینه می زد. توی منطقه، فرماندهی مشخص وجود نداشت. هرکس، هر کاری از دستش بر می آمد، انجام می داد. بزرگترین مشکل این بود که نمی شد کار منسجم انجام داد. من با زمین منطقه و مردم آشنا بودم. با تسلطی هم که روی کار چریکی داشتم، می توانستیم موفق شویم. تصمیم داشتم با بچه ها برویم گردنه «پاتاق» - که نزدیک سر پل ذهاب است - اگر گردنه را می بستیم، می توانستیم جلو

عبور آنها را بگیریم. کوهستانی بودن منطقه هم به این مسأله کمک می کرد. فاصله ما تا گردنه زیاد بود، ولی می توانستیم نتیجه بگیریم. داشتم برنامه ریزی می کردم که یکهو هواپیما آمد بالای سرمان و خوشه ای ریخت. از صبح یکسره هواپیماها داشتند بمب می ریختند. ورودی اسلام آباد را بسته بودیم و عراق آمده بود کمک منافقین.

شهادتین مان را گفتیم و خوابیدیم روی زمین. بمب، دویست متری ما خورد. سرم را بلند کردم، دیدم سر گردنه قیامت است. سریع رفتیم بالا. همان چیزی که ازش می ترسیدم، اتفاق افتاده بود. درست محل تجمع را بمباران کرده بودند. زمین پر شده بود از بدن های تکه تکه شده بچه هایی که صبح هر کاری کردم، متفرق نشدند. دیدن این صحنه اذیتم کرد. نه آن قدر قدرت داشتم آنها را سازماندهی کنم و نه می توانستم نسبت به این صحنه بی تفاوت باشم. خیلی ناراحت بودم.

آمدیم بالاتر، دیدیم برادر ذوالقدر و افروز ایستاده اند پهلوی ماشین و با بی سیم صحبت می کنند. بعد از سلام و علیک، پرسیدند: «چه خبر؟»

گفتم: «هیچی! اسلام آباد دیشب سقوط کرد و اینها هم منافقین هستند که آمده اند جلو.»

بعد هم برنامه ای که تدارک دیده بودم، توضیح دادم: «می خواهیم بریم سمت کرد، برای شناسایی و برنامه های چریکی خودمون.»

چیزی نگفتند؛ نه افروز نه ذوالقدر. راه افتادیم. در این بین فهمیدیم منافقین دارند می روند طرف باختران.

در همین فاصله که آمدیم تا سر گردنه و پیش آقای ذوالقدر، هواپیماهای دشمن یک بار دیگر آمدند و بمباران کردند. پشت سرش هم منافقین حمله کردند و توانستند چند تپه را بگیرند و بیایند جلو. این دفعه به صورت آتش حرکت می آمدند جلو و چند نفر بر «کاسکاول» هم همراهشان بود.

سریع برگشتم عقب، ماشین را پارک کردیم کنار جاده و برگشتیم جلو. درگیری شروع شد. این بار راحت می آمدند جلو. حرکت، همان حرکت صبح بود. چون دفاع منظمی نداشتیم، آنها راحت حرکت می کردند و حتی توانستند زاغه مهمات را هم بگیرند. زاغه را پس گرفتیم و موفق شدیم چند نفر اسیر هم بگیریم. همین طور داشتیم جلو می رفتیم که دیدیم یک دختر با لباس خاکی از کاسکاول پیاده شد و وقتی دید داریم بهش می رسیم، ضامن نارنجک را کشید و خودش را کشت! بعد فهمیدیم «افسانه»، فرمانده تیپ زرهی شان بود که داخل اسلام آباد عمل می کرد. حدود ۱۹ اسیر گرفتیم. تعداد تلفاتشان هم بالا بود. بین این اسرا یک دختر هجده ساله هم بود. برای رفع نیاز اطلاعات خودمان، آنها را بازجویی کردیم و اطلاعات سطحی ازشان گرفتیم. بعد هم سرشار و ذوالفقاری اسرا را بردند برای بازجویی بیشتر.

به افروز گزارش خلاصه ای از درگیری ها دادم. آمدیم عقب. به بچه ها گفتم: «جایی را به عنوان پاتوق پیدا کنید تا اگر قرار شد مدت زیادی در این محور بمانیم، یک محل ثابت داشته باشیم.»

گشتند و زیر یک پل، جایی را پیدا کردند که محل مناسبی بود. بچه ها را تقسیم کردم. یکی را فرستادم با استیشن برود آذوقه بیاورد. وضعیت استراحت و تغذیه مان به هم خورده بود. اگر با این وضع پیش می رفتیم، بچه ها قدرشان را از دست می دادند. شب همان جا ماندیم و استراحت کردیم.

۹۷

با ابراهیمی، بروجردی و حسن بیات، صبح زود با وانت راه افتادیم. به بچه ها سپردم مراقب اوضاع باشند. یک جاده خاکی آن اطراف بود که از راه فرعی به کرد می رسید. رفتیم توی آن جاده. مردمی که از آن راه رفت و آمد می کردند، قیافه های مضطربی داشتند. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی افتاده است. نیروهای مختلف ارتشی هم آن جا بی هدف سرگردان بودند.

تا نزدیکی روستای خسرو آباد و مقر جهاد سازندگی که اولین ساختمان قبل از ورود به اسلام آباد بود، جلو رفتیم. جاده را کاملاً شناسایی کردیم و دیدیم تأمین ندارد. فقط توی جاده یکی دو تا روستا بود که توی آن نفربر کاسکاول گذاشته بودند و آن را کنترل می کردند. نرسیده به مقر تشکیلات جهاد، یک پیچ بود. یک طرف پیچ، چند ساختمان سیمانی محکم بود و طرف دیگرش هم کارگاه گچ قرار داشت. دیدم آن جا می تواند کمین خیلی خوبی باشد. یک مدت همان جا ماندیم و جاده را زیر نظر گرفتیم. مردم می آمدند و می رفتند، کسی هم به آنها کاری نداشت. به این ترتیب می توانستیم از لباس کردی برای استتار خودمان استفاده کنیم.

برای کنترل جاده، از توی شیار رد شدیم. مردم توی یک غار جمع شده بودند. رفتیم جلو. ترسیده بودند. فکر می کردند از منافقین هستیم. پرسیدم: «چرا رفتید توی غار؟»

گفتند: «زخمی داریم، برادر مجاهد!»

با شک و تردید به ما نگاه می کردند. پرسیدم: «کجا مجروح شده؟»

گفتند: «سر جاده، برادر مجاهد!»

خیلی می ترسیدند. طوری حرف می زدند که به هیچ طرفی بر نخورد. گفتیم: «ترسید. ما از بچه های بسیج و سپاه هستیم. مطمئن باشید که امروز این منطقه را می گیریم. تا بعد از ظهر می آییم و زخمی تان را می بریم، فعلاً زخمش را ببندید.»

گفتند: «زخمش را با پارچه بسته ایم.»

کم کم اعمادشان جلب شد. پرسیدم: «چه خبر؟»

گفتند: «وقتی دیدیم جاده را بسته اند، ریختیم لب جاده تا ببینیم چی شده. آنها هم ما را بستند به رگبار و این زن تیر خورد به شانه اش و زخمی شد.»

پرسیدم: «مثل این که دو طرف جاده کسی نیست؟»

گفتند: «نه، آنها همین طور می آیند و می روند. جای ثابتی ندارند.»

راه افتادیم که برگردیم پیش بچه ها. در این فاصله، کف کفش کن کنده شده بود و با هزار مصیبت یک تکه کش پیدا کردم و آن را بستم. برگشتیم به مقری که بچه ها آن جا منتظر بودند. غروب شده بود. آقای «حجازی» پیش بچه ها نشسته بود. پرسیدم: «شما این جا چیکار می کنید؟»

گفت: «ما هم آمدیم پیش شما.»

آذوقه و وسایل هم آورده بود.

کمی استراحت کردیم. به بچه ها گفتم، وسایلشان را جمع کنند تا راه بیفتیم طرف کمین که در نظر گرفته بودم. آقای کریمی شروع کرد به اصرار که برویم به آقای ذوالقدر گزارش بدهیم. نمی خواستم بروم. بالاخره مرا راضی کرد و راه افتادیم.

پیاده رفتیم تا مقر آنها. کمی دورتر از مقر، دیدم یک جنازه افتاده است. صورتش متلاشی شده بود. مگس ها دورش جمع شده بودند. لباس هایش خاکی رنگ بود. پرسیدم: «این کیه؟»

گفتند: «همان دختره که صبح اسیر گرفتیم.»

آقای ذوالفقاری تعریف کرد که ازش بازجویی کرده. آن دختر به دروغ می گفته که شوهر و بچه اش با بقیه نیروها توی اسلام آباد هستند و خودش اهل زنجان است. ذوالفقاری می گفت: «داشتم عصبانی می شدم. رفتم پیش ذوالقدر که بپرسم چیکار کنم. وقتی برگشتم، دیدم این طوری شده!»

بچه ها گفتند، پوتینش اندازه ی پای تو است. نگاه کردم. پوتین نو بود. گفتم: «این کش را ترجیح می دم به این که این پوتین نو را بپوشم!»

بچه هایی را که از سال ۶۱ - ۶۰ توی جبهه ندیده بودم، آن جا دیدم. دفاع یا هجومی که صورت می گرفت، کاملاً مردمی بود. اصلاً هیچ وقت در وضع بحرانی نمی شود کار سیستماتیک انجام داد. می دانستم گزارش دادنم چندان فایده ای ندارد.

آمدیم و آقای افروز و ذوالقدر را دیدم. بچه ها گفتند: «مردی شناسایی خوبی انجام داده.»

گزارش شناسایی را دادم. گفتم: «احتیاج به نیرو ندارم. ولی اگر بتوانیم هماهنگ عمل کنیم، خیلی خوب است.»

برنامه ام این بود که جاده را ناامن کنیم و آنها هم اگر بتوانند نیروها را جمع و جور کنند. آن وقت از دو محور، پشت پادگان الله اکبر و کنار کارخانه قند وارد شهر شویم. این طوری منافقین نمی توانستند از شهر خارج شوند و می توانستیم شهر را تصرف کنیم. در ضمن نیروی کمکی هم، به دلیل بسته بودن جاده، بهشان نمی رسید.

روز سوم حمله آنها بود و در این فاصله هیچ کاری از طرف ما صورت نگرفته بود. روی این مسایل بحث شد. وضع متشنج و تصمیم گیری کار سختی بود. این اوضاع بعضی وقت ها باعث می شد بین بچه ها درگیری لفظی پیش بیاید.

با آقای «حمیدی نیا» اختلاف نظر داشتم. بالاخره قرار شد خودم حرکت کنم برای گرفتن تنگه. آنها هم از آن طرف کمین بزنند. آمدم طرف تدارکات که مهمات بگیرم. دیدم سربازها یک نفر را دارند می زنند. رفتم جلو. دیدم برادر نوری، فرمانده تیپ ۵۷ ابوالفضل (ع) است. تیر خورده بود به پاهایش و دو روز هم توی کوه ها آواره بود، تا رسیده بود به مقر. خیال کرده بودند جزو منافقین است. او را از دست سربازها نجات دادم و آمدم تدارکات. غذا برایش فراهم کردم. پرسیدم: «حالا می خوای چیکار کنی؟ بر می گردی گیلانغرب یا می مونی این جا؟»

گفت: «چه کسی توی منطقه است؟»

گفتم: «آقای حمیدی نیا و ذوالقدر.»

گفت: «می مونم.»

یک ماشین برایش فراهم کردم و فرستادمش پیش حمیدی نیا.

وقتی رسیدم مقر، بلافاصله بچه ها را جمع کردم و توی تاریکی راه افتادیم؛ با چراغ های خاموش. یکهو یک ستون از رو به رو نزدیک شد. ایست دادم و منتظر شدیم و ستون مسیرش را عوض کرد. آرام راه افتادیم. وقتی رسیدیم نزدیک آنها، دیدم از عشایر هستند و خیال کرده بودند ما می خواهیم بهشان حمله کنیم. تانکر سوختشان را جا گذاشته بودند و داشتند فرار می کردند. پرسیدم: «کجا می خواهید برید؟»

گفتند: «به خدا ما گناهی نداریم. با ما کاری نداشته باشید، برادر مجاهد!»

فهمیدم باز عوضی گرفته اند! گفتم: «ما نیروی اسلامی هستیم و این منطقه هم دست بچه هاست. نترسید. حالا کجا می خواهید برید؟»

گفتند: «داریم می زنیم به دشت.»

گفتم: «فعلا برید ایوانغرب. تا فردا اوضاع و احوال عادی می شه و بر می گردید سر خونه و زندگی تون.»

گفتند: «مطمئن باشیم؟»

گفتم: «ان شاء الله این طور می شه. شما جای دوری نرید تا بتونید برگردید منطقه خودتون.»

همراهشان یک مینی بوس بود که وقتی درش را باز کردند، صدای آه و ناله از تویش بلند شد. پرسیدم: «چه خبره؟»

فهمیدم این همان زن مجروحی است که صبح دیده بودم. آنها را راهی ایوانغرب کردیم و خودمان هم راه افتادیم به سوی تنگه. این تنگه در وضعی قرار داشت که اگر هر کسی از آن عبور می کرد، درست از پشت نیروهای ما سر در می آورد. با این وضعیت متشنجی که ما داشتیم و قرارگاه تأمین درست و حسابی نداشتند، هر کاری دلشان می خواست می توانستند انجام بدهند.

تا ساعت سه چهار صبح نیروها را آرایش دادیم. با ماشین رفتم جلو تا ببینم بقیه گروه ها چطور می خواهند کمین بزنند. قرار بود آنها از آن طرف کار را شروع کنند.

یکی دیگر از مسایلی که مرا خیلی ناراحت کرد، بی توجهی به خواسته های ما بود. گفتم، فقط به من چند موشک سهند بدهید تا بتوانیم روی هواپیماهای عراق هم کار کنیم. ولی آخرش هم جور نشد.

خودم را رساندم به جایی که به منطقه مشرف بودم. بی سیمم را روشن کردم. فهمیدم سکوت رادیویی است. دیدم نمی شود دست رو دست گذاشت. سرشار و ابراهیمی را فرستادم تا بروند جلو ببینند چه خبر شده است. پست هایی که آقای حمیدی نیا گذاشته بود، به آنها ایست داده بودند. فکر کرده بودند از منافق ها هستند. بچه ها توی پست نگهبانی درست توجیه نشده بودند. سرشار و ابراهیمی برگشتند و گفتند: «اصلاً نتونستیم بریم جلو، ما رو می زدند.»

کاری نمی توانستم بکنم. رفتم زیر چند درخت نشستم. منتظر حرکت آنها بودم.

چند هواپیمای سوخوی ۲۴ و میگ ۲۱ و ۲۳ از بالای سرمان رد شد. با کلاشینکفی که داشتیم، نمی شد کاری کرد. سهند هم که نداشتیم. آنها با فاصله نزدیکی از ما رد شدند و رفتند. فاصله آن قدر کم بود که خلبان ها را دیدم.

هوا داشت روشن می شد و هنوز هیچ کاری نکرده بودیم. حدود ساعت هشت، دوباره بی سیم را روشن کردم. دیدم بچه ها دارند آرام با هم صحبت می کنند، ولی خبری از کمین نبود. ساعت ده، با شنیدن صدای تیراندازی، فهمیدم درگیر شده اند. بی سیم هیچ پیامی برای ما نداشت. تا حدود ساعت سه درگیری ادامه داشت و هواپیماها هم بمباران می کردند. منتظر نشسته بودیم تا ببینم بالاخره این کمین به کجا می کشد.

آرام آرام بچه ها آمدند بالا. آقای افروز هم آمد. گفتم: «چه خبر؟»

گفت: «هیچی.»

گفتم: «مگه کمین نزدیدی؟»

گفت: «چرا، ولی نشد!»

گفتم: «مگه چند نفر بودید؟»

گفت: «۱۲۰ نفر.»

کارشان از چند نظر ایراد داشت. یکی این که شب را از دست داده بودند. در شب به خاطر تاریکی، وسعت عمل خیلی بیشتر است. جای مناسبی را هم انتخاب نکرده بودند و به دلیل زیاد بودن نفرات، کار گر خورده بود. فقط توانسته بودند یک ماشین پر از نیرو را بزنند.

بیشترین آسیبی را به خاطر معطل شدن آن شب تحمل کردیم. بعدها فهمیدیم منافقین شبانه نیروها را تخلیه کرده اند و حتی مجروحانشان را هم برده بودند.

فردای آن روز که بچه ها عملیات کردند و شهر را گرفتند، غنیمت یا اسیر زیادی گیرمان نیامد. آن روز وقتی بی سیم هایشان گیرمان افتاد و توانستیم حرف هایشان را گوش کنیم، شنیدیم که دستور می دادند همه بروند عقبو به کوه ها بزنند و از هر راهی که ممکن است خودشان را برسانند به کردند. خوبی کمین ما این بود که وضعیت آن جاده را «سرخ» اعلام کردند و جاده ناامن شده بود.

توی درگیری هایی که در آن منطقه ایجاد شد، چه داخل اسلام آباد و چه منطقه «چهارزبر»، تلفات زیادی دادند. عده ای به کوه زده بودند و عده ای هم توانستند بروند آن طرف. بعضی ها را هم کردها کشته بودند و سلاح هایشان را گرفته بودند. نتوانستیم جنازه این عده را پیدا کنیم. در محل های مختلف رویشان خاک ریخته بودند و مشخص نبود که کجا آنها را کشته اند. عده ای را هم نیروهای خودمان گرفتند.

بعد از ورود به شهر و پاکسازی کامل، کم کم روند کار آنها را متوجه شدیم. آنها با برنامه ریزی کاملاً مشخصی آمده بودند جلو. برایشان تعیین کرده بودند که چه افرادی در کرد وارد عمل شوند. و یا در اسلام آباد کدام گروه ها بمانند و در باختران و همدان هم همین طور. مسؤول عملیات در شهر همدان و پادگان «نوژه»، «عذرا طالقانی» بود. او وقتی می بیند نمی توانند از باختران رد شوند، بالاجبار در چهارزبر وارد عمل می شود. نیروهایشان گیر کرده و تعدادشان هم زیاد بود. هر قدر که هواپیماهای عراقی مواضع ما را بمباران کردند، فایده ای نداشت.

چیزی که اینها اصلاً به آن فکر نمی کردند و پیش بینی نکرده بودند، این بود که بعد از رسیدن خبر حمله آنها، مردم تصمیم می گیرند فرار کنند و هرکس، با هر وسیله ای، راه می افتد و جاد شلوغ می شود. با شلوغی جاده و توقف ماشین ها حرکت منافقین متوقف شد.

تجمع مردم، آنها را عصبانی کرده بود. می دیدند از برنامه شان عقب می افتند.

بعد از پذیرش قطعنامه، این طور به نظر می رسید که جمهوری اسلامی تضعیف شده و موقعیت برای انجام هر کاری مناسب است. عوامل داخلی و خارجی هم به آنها کمک کرده بودند و پشتیبانی عراق هم تضمین شده بود. آنها هم بین سیزده تا پانزده هزار نفر را جمع و سازماندهی کرده بودند. تعدادی از این نیروها نیروی خدماتی بودند. برای تصرف هر استان یک تیپ را در نظر گرفته بودند. استعداد تیپ برای هر استان فرق می کرد. برای نقاط خطرناک یگان بیشتری را در نظر گرفته بودند؛ بین هفتصد تا دو هزار و پانصد نفر فرق می کرد. در هر استان هم مشخص کرده بودند که می خواهند چه نقاطی را اشغال کنند؛ استانداری، قرارگاه سپاه، وزارت اطلاعات، منزل امام جمعه و تلویزیون نقاطی بود که قرار بود در باختراں به تصرف آنها در بیاید. در هر تیپ هم عده ای بودند که کار تخصصی داشتند. تیم های پرواز قرار بود بعد از گرفتن پایگاه ها، با هواپیما پرواز کنند. این افراد در نقاط مختلف، مثل امریکا یا عراق دوره دیده بودند.

نوک پیکان حمله شان به طرف تهران بود و برای این که بین راه احتیاج به سوختگیری نداشته باشند، روی ماشین هایشان باک اضافه بسته بودند تا یکسره بتوانند تا تهران حرکت کنند.

نیروهایشان در واقع سواره زرهی بودند و با کاسکاول حرکت می کردند. سه تیپ هم به عنوان پشتیبانی عمل می کرد و آنها هم کاسکاول داشتند. ارتباط شان به وسیله بی سیم های «تمپو» برقرار می شد که به اندازه قوطی نوارکاست است. پوشش آن نیمکره بود و راحت می توانستند از آن جا با اروپا تماس بگیرند.

با این تجهیزات و برنامه ریزی، قبل از رسیدن به باختراں، با مسأله وجود ترافیک و سد شدن جاده رو به رو شدند و هیچ چاره ای هم نداشتند. توان کشتن و از بین بردن مردم را نداشتند. اگر با مردم درگیر می شدند، کارشان تمام بود. چند اسیری که گرفته بودیم، می گفتند: «روز اول مریم و مسعود رجوی آمده بودند به اسلام آباد.»

در طول جاده، می دیدیم بعضی از ماشین ها را چپ کرده اند و تعدادی از ماشین ها هم با فشار نفربرهای کاسکاول له شده بودند. حتی راننده هم داخلشان بود. بعد از سه روز درگیری، دیدند فایده ای ندارد. ما هم کم کم خودمان را جمع و جور کردیم و آنها مجبور شدند برگردند. روز سوم، من و افروز به سمت کرد رفتیم و دیدیم آن جا را داغان کرده اند. در حال تعقیب و گریز بودیم. رسیدیم به نزدیکی پل ماهی، حتی تنگه پاتاق را هم رها و فرار کرده بودند.

تقریباً ظهر فردای آن روز، منافقین به طور کامل از ایران خارج شدند. در حالی که حدود ۵۵ درصد از نیروهایشان کشته شده بودند و ۸۵ درصد از امکاناتشان را جا گذاشته یا از دست داده بودند.

شروع کردیم به گذاشتن دژبان های مختلف برای پاکسازی منطقه. یکی از مهمترین علایم شناسایی مان، لباس زیر افراد بود. معمولاً بچه های بسیجی و سپاه و بومی های منطقه از شورت بلند استفاده می کردند. ولی آنها همه شان

شورت اسپورت سفید رنگ می پوشیدند. این علامت مشخصه ای بود که در صورت مشکوک بودن افراد، بچه ها از آن استفاده می کردند.

عملیات مرصاد یکی از بهترین نشانه های الطاف خفیه الهی بود. بدون این که تشکیلات و سازماندهی خاصی داشته باشیم، آنها سرکوب شدند و از ایران خارج شدند. همه اینها از برکت شهیدان و قلب پاک حضرت امام (ره) بود. امام در پیامی به این مناسبت فرموده بودند: «من سنگر به سنگر تا آخرین قطره خون خود استقامت می کنم...» این پیام را در تلویزیون نخواندند.

عنایت حضرت حق، ترس را به دل منافقین انداخت، با این که با تجهیزات کامل آماده تصرف تهران شده بودند. در این جا بود که خداوند تبارک و تعالی نشان داد که: «شما بیدار باشید و اگر تا به حال هم این تیرهای شما هدایت شده، کار ما بوده است.»

در عملیات مرصاد، برای خیلی ها ثابت شد که خداوند متعال ما را کمک کرده است. خیلی از بچه هایی که سال ها از جنگ دور بودند و شاید حتی حدس هم نمی زدند که شهید بشوند، آن جا به شهادت رسیدند و این خود نشانه این بود که انسان همیشه باید بیدار و آماده باشد.

۱۰۰

نکات جالب این عملیات تا مدت ها بعد از پایان آن به گوش می رسید. سران یگان های منافقین که توانسته بودند از ایران فرار کنند، همگی به زیارت قبر شش گوشه آقا امام حسین (ع) رفتند و شروع کردن به خواندن زیارت عاشورا. در آن جا مسعود رجوی محکم به ضریح امام حسین (ع) دست می اندازد و با تضرع می گوید: «هل من ناصر ینصرنی!» بعد از انجام عملیات، منافقین دست به جنگ روانی زدند و به این وسیله می خواستند روحیه از دست رفته نیروهای خودشان را بهبود بخشند.

بعد هم سمیناری تشکیل دادند و انتخابات جدیدی برگزار کردند. شروع به دادن آمار و ارقام غلطی که بیانگر پیروزی های درخشان آنان بود! آنها ادعا کردند، گرچه نتوانستیم به تمام هدف هایمان دست پیدا کنیم، اما رژیم ایران از ابهت ما به لرزه در آمده!

مهمترین درسی که آنها گرفتند، این بود که دیگر به فکر عملیات های رو در رو با نیروهای ایران اسلامی نباشند.

به این ترتیب، با تمام شدن عملیات و جمع و جور شدن منطقه و شکل گرفتن نیروهای کنترل کننده، به باختن برگشتم تا به کارهای تحقیقاتی خودم ادامه بدهم.

پایان عملیات مرصاد، نقطه شروعی بود برای آغاز کار تحقیقاتی روی جنگ های نامنظم که خود این عملیات نمونه آن بود.

جنگ تمام شد، ولی به قیمت جام زهر ۵۹۸ که قلب زمان، آن را نوشید و به همه عشاق نوشاند. ثقل زمین، ما را به سوی خود می کشد. تا دل به معشوق نسپرده ایم، بند ناف وابستگی به کره خاکی قطع نخواهد شد. و ما همچنان بر خاک ایستاده ایم!

زندگینامه

سال ومحل تولد: ۱۳۳۷ / تهران

ورود به دانشگاه: ۱۳۵۶، رشته سینما

ورود به سپاه: ۱۳۵۸

مسئولیت ها :

۱- فرمانده گروهان آموزشی در پادگان امام حسین(ع)، سال ۱۳۵۹

۲- فرمانده گردان ۱۰۱ بسیج شهرستان ساری، سال ۱۳۵۹

۳- معاون یکی از محورهای جبهه سرپل ذهاب، سال های ۱۳۵۹ و ۱۳۶۰

۴- فرمانده یکی از محورهای جبهه سرپل ذهاب، سال ۱۳۶۰

۵- فرمانده گردان ویژه القارعه، سال ۱۳۶۰

- ۶- مسئول اطلاعات - عملیات پایگاه سرپل ذهاب و قصر شیرین، سال های ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱
- ۷- مسئول اطلاعات - عملیات سپاه منطقه هفت کشوری، سال های ۱۳۶۱ و ۱۳۶۲
- ۸- مسئول اطلاعات - عملیات قرارگاه مقدم و مشترک سلمان، سال های ۱۳۶۲
- ۹- معاون اطلاعات - عملیات قرارگاه نجف، سال ۱۳۶۳
- ۱۰- مسئول اطلاعات - عملیات قرارگاه رمضان، ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۵
- ۱۱- مسئول اطلاعات - عملیات قرارگاه سپاه پانزدهم رمضان، سال های ۱۳۶۵ و ۱۳۶۶
- ۱۲- مسئول عملیات قرارگاه لشکری نصر رمضان، سال های ۱۳۶۶ و ۱۳۶۷
- ۱۳- جانشین تحقیقات جنگ های نامنظم سپاه پانزدهم رمضان، سال های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸
- ۱۴- جانشین معاونت تحقیقات نظری مرکز مطالعات نیروی زمینی سپاه، سال های ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸

دوره های طی شده:

- ۱- آموزش اولیه سپاه، فرماندهی گروهان
- ۲- آموزش اطلاعات - عملیات و تفسیر عکس هوایی
- ۳- آموزش تخریب
- ۴- آموزش دیده بانی توپخانه (در ارتش جمهوری اسلامی ایران)
- ۵- آموزش سلاح های ضد زره (در ارتش جمهوری اسلامی ایران)

عملیات ها :

- ۱- ولایت فقیه (بازی دراز) ۹- عاشورا ۱۷- فتح چهار
- ۲- بازی دراز دو ۱۰- والفجر نه ۱۸- فتح دالاهو (ریجاب)

- | | | |
|---------------------|----------------------|-------------|
| ۳- مطلع الفجر | ۱۱- والفجر ده | ۱۹- فتح پنج |
| ۴- تحریرالقدس | ۱۲- قادر | ۲۰- فتح شش |
| ۵- والفجر سه | ۱۳- کربلای یک | ۲۱- فتح هفت |
| ۶- والفجر پنج | ۱۴- امیرالمومنین (ع) | ۲۲- فتح ده |
| ۷- کربلای چهار | ۱۵- ثارالله (ع) | ۲۳- مرصاد |
| ۸- مسلم بن عقیل (ع) | ۱۶- فتح سه | |